

## این زندگی نامه به تمام کتاب‌هایی که تاکنون مطالعه نموده‌اید، هیچ شباهتی ندارد...

"برادر مور! برادر لیندسی! آن رویایی را که در آمریکا در مورد آن به شما گفتم، به یاد می‌آورید؟ همان پسری که از مردگان برمی‌خیزد. کتاب مقدسستان را باز کنید و چیزی را که در صفحه‌ی سفید کتابتان نوشته‌اید، برایم بخوانید."  
جک مور کتاب مقدسش را باز کرد و به سرعت چیزی را که دو سال پیش نوشته بود، خواند: "موهای قهوه‌ای... چشم‌های قهوه‌ای... بین هست تا ده سال... با لباس‌های خارجی فقیرانه... بدن متلاشی شده به دلیل تصادف... زمینی پر از سنگ‌های صیقلی و درختان کاج... برادر برانهام! این اتفاق کاملاً با این توضیحات تطبیق می‌کند."

بیل تأیید کرد: "خودش است." همان‌طور که او نتیجه‌ی این رویا را به یاد می‌آورد، قلبش به شدت از هیجان می‌تپید. "خداوند چنین می‌گوید، این پسر به زندگی باز خواهد گشت."

گوردون لیندسی با ناباوری به نفس نفس افتاد. "آیا می‌خواهی به من بگویی که این پسر لت و پار دوباره نفس خواهد کشید؟ چطور ممکن است؟"  
بیل موجی از اعتماد به نفس را احساس کرد. مهم نبود که آن پسر نیم ساعت قبل جان داده؛ رویاها هرگز ناموفق نبودند. او شجاعانه اعلام کرد: "اگر این پسر چند دقیقه‌ی دیگر زنده نبود، می‌توانید علامت «نبی کاذب» را پشت من بچسبانید."

**شما درون این قلمرو ماوراءالطبیعه را مشاهده خواهید کرد...**



# خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب سوم:

مرد جوان و مأموریت او

(۱۹۴۶-۱۹۵۰)

توسط

اوون یورگنسن

Owen Jorgensen

خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب سوم  
(۱۹۵۰-۱۹۴۶)

حق چاپ © ۱۹۹۴

توسط اوون یورگنسن

تمامی حقوق نشر تحت کنوانسیون‌های بین‌المللی و اتحادیه‌ی پان امریکن محفوظ می‌باشد. هرگونه استفاده و بهره‌برداری از تمام بخش‌های این اثر منوط به دریافت اجازه از ناشر یا پدیدآورنده‌ی آن می‌باشد. این شامل تمامی شیوه‌های نسخه‌برداری، چه بصورت الکترونیکی یا مکانیکی، از جمله فتوکپی، ضبط و یا هرگونه ذخیره‌سازی و بازیابی سیستم اطلاعات، می‌شود. تکثیر بدون اجازه‌ی این کتاب، مشمول نقض قوانین نسخه‌برداری بین‌المللی است.

منتشر شده توسط:

خیمه‌ی توسان

۲۵۵ North Stone Avenue

Tucson, Arizona, ۸۵۷۰۵ USA

جایی در جهان، یک نوجوان بی‌ریا در حال جستجو برای پاسخ سوالاتی است،  
مانند:

**آیا خدا واقعاً وجود دارد؟ اگر چنین است، او چه کسی است؟ و او  
کجاست؟ و آیا این خدا به زندگی من علاقه‌مند است؟**

این کتاب به شما محقق جوان اختصاص داده شده است...  
همان‌گونه که زمانی برای من چنین بود.

## فهرست

..... مقدمه‌ی نویسنده .....

..... خلاصه‌ی کتاب دوم .....

### کتاب سوم: مرد جوان و مأموریت او

..... ۳۱. رویای عجیب مرد نابینا ..... ۱۷

..... ۳۲. به چالش کشیدن جنون ..... ۲۶

..... ۳۳. صف دعای هشت روزه ..... ۳۸

..... ۳۴. شگفتی هنگام بازگشت به خانه ..... ۵۵

..... ۳۵. نپذیرفتن چک ۱,۵۰۰,۰۰۰ دلاری ..... ۶۴

..... ۳۶. ایمان آپاچی‌ها ..... ۷۷

..... ۳۷. توییخ از جانب فرشته ..... ۸۷

..... ۳۸. صف معجزه ..... ۹۴

..... ۳۹. رشته کوه‌های راکی، کلرادو ..... ۱۰۴

..... ۴۰. آزمایش بزرگ ..... ۱۱۱

..... ۴۱. ملحق شدن باسورث ..... ۱۲۵

..... ۴۲. شکسته و التیام یافته ..... ۱۴۲

..... ۴۳. آشکار شدن نشانه‌ی دوم ..... ۱۵۵

..... ۴۴. درک خدمت او ..... ۱۶۶

..... ۴۵. پدیده‌ی فورت‌وین ..... ۱۸۴

..... ۴۶. عکاسی از فرشته در هیوستون ..... ۲۰۵

۴۷. پرواز نایتینگل مستأصل ..... ۲۲۶
۴۸. زنده کردن پسر مرده، توسط رویا ..... ۲۳۵
۴۹. دوستان و دشمنان ..... ۲۵۵
۵۰. تأخیر در پرواز بیل بخاطر زن رخت شور ..... ۲۶۹
۵۱. تشریح رویاها ..... ۲۷۵
۵۲. عقابی در مسیر رودخانه‌ی ترابلسام ..... ۲۸۵

..... توضیحات نویسنده

..... کتاب‌ها و مراجع

..... راهنمای موضوعات

..... اطلاعات درمورد کتاب

## مقدمه‌ی نویسنده

در ۳ آگست ۱۹۹۳، فرشته‌ی خداوند به خانه‌ی من آمد و در مورد کتابی که در دست دارید، با من صحبت کرد. بگذارید توضیح دهم...

در سال ۱۹۷۴، زمانی که من ۲۱ سال داشتم، با یک دختر مسیحی دوست داشتنی به نام مارگریت ازدواج کردم. ما برای پانزده سال با یکدیگر کار کردیم و در مورد فیض عیسی مسیح به چهار فرزندمان تعلیم دادیم. سپس اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. گمان می‌کنم بحران میان‌سالی بود. به هر دلیلی، مارگریت به این فکر افتاد که چیزی را در زندگی از دست داده است. او سه سال به کالج رفت و پرستار شد. او در طول دوره‌ی تحصیل از مسیح دور شده و به سمت دنیا لغزش خورد. در نقطه‌ای لغزش‌های او تبدیل به گام‌های بلند و مصممی شد که فشار زیادی به رابطه‌ی زناشوی ما وارد کرد.

مارگریت در سال ۱۹۹۱ وارد دانشگاه شد تا دستیار پزشک شود. زمانی که او در ژانویه سال ۱۹۹۳ فارق‌التحصیل شد، من پیش‌نویس کتاب سوم را به اتمام رسانده بودم، «مرد جوان و مأموریت او». در آخر کتاب سوم، با کنار هم قرار دادن نکات برجسته‌ی اوایل زندگی ویلیام برانهام، خلاصه‌ای نوشتم. اگرچه مدت پنج سال بود که من روی این زندگی‌نامه کار می‌کردم، همسرم هرگز حتی یک صفحه از آن را نخوانده بود. ناگهان من از او خواستم که این خلاصه را بشنود. او با اکراره نشست و گوش داد. زمانی که خواندن را تمام کردم، اشک چشمان او را پر کرده بود. او گفت: "اوون! دلیلی که من هرگز کتاب تو را نخواندم، این بود که



می‌ترسیدم، لحظه‌ای که آن را بخوانم، بفهمم که حقیقت است. و حالا این اتفاق افتاده است. می‌خواهم نزد عیسی بازگردم."

اصلاحات من روی کتاب‌های اول، دوم و سوم تا ماه جولای به پایان رسید. سپس من با یک مسئله‌ی مهم مواجه شدم؛ چطور می‌خواهم این کتاب را منتشر کنم؟ در تمام مدت برنامه‌ریزی کرده بودم که خودم آن را چاپ کنم، اما حالا به خاطر تحصیل همسرم بدهی زیادی داشتم. به امید دریافت پیشنهاد چاپ، نمونه‌ی یک فصل را برای چندین نفر که فکر می‌کردم ممکن است ایده‌های مفیدی داشته باشند، فرستادم.

این کار مرا به ملاقات فرشته نزدیک کرد. آخرین سال تحصیلی مارگارت از لحاظ فیزیکی برای او سخت گذشت. یک برنامه‌ی طاقت‌فرسا او را خسته کرده بود و مقاومت او را در مقابل عفونت پایین آورده بود. طی سال قبل او از سرماخوردگی‌های متداول، برونشیت، جوش، ذات‌الریه و سردردهای میگرنی رنج برد. حال او هنوز خوب نبود، با این حال هنوز مشکلش دقیقاً تشخیص داده نشده بود.

در ۳ آگست ۱۹۹۳، ساعت ۹:۳۰ مارگریت از خواب بیدار شد. دخترم قصد داشت او را برای ملاقات پیش دکتر ببرد. مارگریت گفت: "بتسی! برو و بابا را بیار. قبل از رفتن، باید چیزی را به او بگویم."

من در ساختمان کناری، مشغول کار در فروشگاه مزرعه‌مان بودم. زمانی که به خانه رسیدم، مارگریت با هیجان گفت: "اوون! من همین الان فرشته‌ی خداوند را ملاقات کردم." این حرف توجه من را به خودش جلب کرد. طی ۱۹ سالی که از ازدواجمان می‌گذشت، او هرگز چنین چیزی نگفته بود. او ادامه داد: "این یک خواب نبود، حداقل با تمام خواب‌هایی که در زندگی‌ام دیده‌ام، فرق می‌کرد. دو دیو آنجا بودند. اسم یکی از آنها ایلسا و دیگری سامونا بود. یک پرستار نیز آنجا

ایستاده بود که اعتراف می کرد، مسیحی است. این پرستار با این دو دیو خوش و بش کرد. من روی تخت دراز کشیده بودم، چیزی شبیه تخت عمل جراحی در اتاق اورژانس. من نمی توانستم صحبت کنم، اما پرستار می توانست من را ببیند و من می توانستم برای او دست تکان دهم. یک سمت من برادر برانهام و سمت دیگر فرشته‌ی خداوند ایستاده بود. برادر برانهام به آن پرستار گفت: "از این زن به خوبی مراقبت کنید، چون او دختر خداست."

مارگریت این بخش را با شور و شوق تأکید کرد. از هفت ماه گذشته که او به مسیح بازگشته بود، شیطان بطور مداوم اشتباهات گذشته‌اش را به او یادآوری می کرد و او را با شک‌هایی در مورد نجاتش آزار می داد. حال او با صدای بلند اعلام کرد: "اوون! من نجات یافته‌ام. می دانم که نجات یافته‌ام." من گفتم: "مارگریت! می خواهم تا زمانی که زنده هستی، این را به یاد داشته باشی. هرگز دیگر به نجات شک نکن."

او تأیید کرد و ادامه داد: "به یاد خواهم داشت. فرشته به من گفت: «نزد اوون برو و آنچه را که می بینی به او بگو. به او بگو که او آن پول را دریافت خواهد کرد.» پرستار پرسید، این پول برای چیست؟ من در رویا نمی توانستم صحبت کنم، بنابراین طوری وانمود کردم که در حال خواندن کتاب هستم. پرستار پرسید: «آیا این پول برای یک کتاب است؟» فرشته پاسخ داد: «بله. و دو مرد از غرب به او کمک خواهند کرد.» سپس مارگریت اضافه کرد: "اوون! من هزاران نفر را دیدم که بخاطر این کتاب شاد هستند."

زمانی که او داستانش را به پایان رساند، من بیرون رفتم تا باک ماشین را توسط پمپ مزرعه پر کنم. چند دقیقه بعد دخترم جیغ کشید و از من خواست که به سرعت بروم. مارگریت زمین خورده و بیهوش شده بود. ما او را داخل ماشین بردیم. دیری نگذشت که او روی تخت جراحی اورژانس بیمارستان دراز کشیده

بود، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

مارگریت فقط چهل سال داشت، اما زمان رفتن او فرا رسیده بود. چون او فرزند خدا بود، خدا صبر کرد تا پیش از بردن او به خانه‌ی ابدی‌اش روح او آماده باشد. ایمان دارم مدت زمان کوتاهی پیش از آنکه مارگریت بمیرد، او بعد معنوی زندگی‌اش را دید و آنچه را که مشاهده کرد، به من گفت. نمی‌دانم، شاید ایلسا و سامونا دیوهای بی بودند که می‌خواستند او را از مسیح دور کنند و در این کار ناکام ماندند. آنها او را با عفونت‌ها، میگرن‌ها و شک‌ها رنج دادند. شاید آنها هم در آن لحظات آخر آنجا بودند و دیدند که نبرد را باخته‌اند، عیسی مسیح پیروز شد و مارگریت نجات یافت. و می‌دانم که آن پیغام از طرف فرشته برای من هم بود. چه تسلی بالاتری می‌توانم داشته باشم، وقتی که یک فرشته به من می‌گوید همسرم را دوباره خواهیم دید؟

در همان روزی که مارگریت را به خاک سپردیم، من یک تماس تلفنی از برادر پیری گرین، شبان خیمه‌ی توسان در آریزونا دریافت کردم. او از فصلی که بعنوان نمونه برای او فرستاده بودم، خوشش آمده بود و قصد داشت کل نوشته‌ها را بخواند. بعداً او پیشنهاد چاپ و انتشار کتاب «خارق‌العاده، زندگی ویلیام برانهام» را بوسیله‌ی انتشارات «کتاب‌های خیمه‌ی توسان» داد.

سخنانی که فرشته به مارگریت گفته بود، محقق شد. او هزاران نفر را دید که که بخاطر این کتاب شاد هستند، امیدوارم شما نیز یکی از آنها باشید. مادامی که کتاب را مطالعه می‌کنید، خدا به شما برکت بدهد.

- اوون یورگنسن، ۱۹۹۶

## خلاصه کتاب دوم

**ویلیام برانهام برای سال‌ها** نمی‌توانست زندگی غیرمعمولش را درک کند. چرا او تنها خادم جفرسنویل، ایندیانا بود که رویا می‌دید؟ خادمین دیگر به او هشدار دادند که آن رویاها با دروغ و فریب از سوی شیطان می‌آید. پس چرا رویاها همیشه محقق می‌شدند؟ و چرا آنها اغلب اوقات برای مردم مفید واقع می‌شدند؟ در سال ۱۹۴۶ سردرگمی بیل به نقطه‌ی بحرانی رسید. او در غاری در جنگلزار تپه‌های ایندیانا گوشه‌ی انزوا اختیار کرد و با قوت تمام برای دریافت پاسخ، دعا کرد. کمی پس از نیمه شب بود که تاریکی شب توسط فرشته‌ی نور شکافته شد. آن فرشته گفت: "ترس، من از حضور خدای پر جلال فرستاده شده‌ام تا به تو بگویم که تولد خاص تو و زندگی‌ات که خوب درک نشده، نشان‌دهنده‌ی این است که تو باید عطیه‌ی شفای الهی را برای مردم دنیا دریافت کنی. اگر صادق باشی و بتوانی مردم را متقاعد سازی که تو را باور کنند، هیچ چیز جلوی دعای تو نخواهد ایستاد، حتی سرطان. تو به نقاط مختلف زمین خواهی رفت و برای پادشاهان، حاکمان و فرمانروایان دعا خواهی کرد. تو برای جمعیت‌های بسیار در سرتاسر جهان موعظه خواهی کرد و هزاران نفر برای مشاوره نزد تو خواهند آمد. باید به آنها بگویی که در آسمان افکار آنها بلندتر از کلماتشان سخن می‌گویند." بیل اعتراض کرد: "آقا! من مرد فقیری هستم، و در میان مردم فقیر ساکن هستم. چطور می‌توانم به دور دنیا بروم؟ و چطور منظورم را برسانم؟ فقط تحصیلات ابتدایی دارم. شاید این شخص باید فرد تحصیلکرده‌ای باشد. آنها به حرف من گوش نخواهند داد." فرشته پاسخ داد: "همان‌طور که به موسی نبی، دو علامت داده شد تا ثابت کند از طرف خدا فرستاده شده است، به

تو نیز دو علامت داده خواهد شد. نخست، وقتی که دست راست شخصی را در دست چپت بگیری، قادر خواهی بود که حضور بیماری ناشی از میکروب را توسط ارتعاشاتی که روی دست چپت ظاهر می‌شود، تشخیص دهی. آنگاه باید برای آن شخص دعا کنی. اگر دستت به حالت نرمال برگشت، می‌توانی اعلام کنی که آن شخص شفا یافته است؛ اگر به حالت نرمال برگشت، تنها طلب برکت کن و دور شو. تحت مسح خدا، سعی نکن که به افکار توجیه کنی، به تو داده خواهد شد که چه بگویی. "بیل قانع نشده بود. "اگر آنها همچنین من را باور نکردند چطور؟" علامت دوم از اولی عظیم‌تر است. اگر فروتن و صادق بمانی، واقع خواهد شد که تو بتوانی اسرار قلب ایشان را توسط رویا بگویی. آنگاه مردم تو را باور خواهند کرد. این امر با چنان قدرتی انجیل را پیش خواهد برد که سبب بازگشت ثانویه‌ی مسیح خواهد شد. "یک هفته بعد، بیل سخنان فرشته را محک زد. چهارشنبه مردی با ناامیدی، همسر بیهوشش را با یک برانکار به کلیسا آورد. بدن مارجی مورگان آن قدر از سرطان پر بود که پزشکان از او قطع امید کرده بودند. زمانی که بیل دست راست ناتوان او را در دست چپش گرفت، مچ و دستش سوزن سوزن شد، گویی یک سیم لخت برق با ولتاژ پایین را گرفته باشد. دست او باد کرد و قرمز شد. او می‌توانست ارتعاشاتی را که از دستش بالا می‌آمدند، حس کند. او سرش را خم کرد و از عیسی مسیح خواست تا این زن را که در بستر مرگ بود، شفا دهد. به محض اینکه او دعایش را تمام کرد، ارتعاشات متوقف شد و ورم دستش خوابید. سه روز بعد مارجی مورگان دیگر در بستر بیماری نبود، در راهروهای بیمارستان قدم می‌زد و از پزشکش التماس می‌کرد که اجازه دهد به خانه برود. خبر این معجزه به سرعت پخش شد و دیری نگذشت که ویلیام برانهام تلگرافی از سن لوئیز، میسوری دریافت کرد. کشیش داگرتی از بیل خواسته بود که برود و برای دخترش دعا کند. بتی داگرتی کوچک برای سه ماه از بیماری مرموزی که پزشکان را سردرگم کرده بود، رنج می‌برد. بیل به سن لوئیز رفت. در آنجا خدا مشکل آن دختر را به او آشکار کرد و

بتی داگرتی شفا یافت. کشیش داگرتی سپس از بیل پرسید که آیا مایل است در سن لوئیز چند جلسه‌ی احیاء با تأکید بر شفای الهی برگزار کند. بیل موافقت کرد. او به جفرسنویل برگشت و از شغلش در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا استعفاء داد. سپس او با شماسان کلیسایی که در آنجا شبان بود، ملاقات کرد و برای مدتی که قرار بود حضور نداشته باشد، شخصی را منصوب کرد تا در زمان غیبتش جایش را پر کند. او ایمان داشت که از حالا تمام وقت انجیل را خدمت خواهد کرد. نخستین جلسه‌ی ایمان-شفای او کوچک بود، اما با یک موفقیت خیره کننده به پایان رسید. او برای یازده شب متوالی موعظه کرد. پس از هر موعظه از بیماران می‌خواست که جلو بیایند و دور منبر جمع شوند تا او بتواند آنها را لمس کرده و به نوبت برای هر کدام دعا کند. معجزات زیادی رخ داد. مردم از انحراف چشم، ورم مفاصل، فتق، سل، دیابت، مشکلات قلبی، فلج اطفال، تومور، سرطان، اختلالات عصبی، مشکلات معده و حتی کوری‌رهای می‌یافتند. تا زمانی که جلسه‌ی احیاء تمام شود، بیل برای بیش از هزار نفر دعا کرده بود. او به شدت خسته اما خوشحال بود و اشتیاق داشت که خداوند به او نشان دهد بعد از آن باید به کجا برود.

کتاب سوم:

مرد جوان و مأموریت او

(۱۹۴۶-۱۹۵۰)



ویلیام برانهام طی دوران خدمتش در آرکانزاس



## فصل ۳۱

### رویای عجیب مرد ناینا

۱۹۴۶

**خبری که** از شفاهای حیرت‌انگیز در شهر سن لوئیز<sup>۱</sup> سرچشمه گرفته بود، مانند درخت تاک، به ایالت‌های جنوبی و غرب میانه شاخه گسترده و این داستان را به گوش همه رساند که چگونه یک فرشته، واعظی ناشناس به نام ویلیام برانهام را از ایندیانا ملاقات کرده و او را مأمور کرده تا عطیه‌ای را برای شفای الهی مردم آسیب دیده، دریافت کند. چندی از بازگشت بیل به خانه نگذشته بود که یک تلگراف از یک خادم دیگر که او نمی‌شناخت، برایش رسید. کشیش آدامز<sup>۲</sup> از کم‌دن، آرکانزاس،<sup>۳</sup> قصد داشت یک هفته حامی مالی جلسات شفای بیل در شهر خودش شود. بیل موافقت کرد و برنامه‌ریزی برای اوایل آگست ۱۹۴۶،<sup>۴</sup> نهایی شد.

چون بیل کت و شلوار نداشت، کت و شلوار دست دوم یکی از برادرانش را قرض گرفت. این کت و شلوار در یک تصادف رانندگی پوشیده شده و از چند جا پاره شده بود. مدا شلوار را با چند وصله تعمیر کرد، بیل نیز یک پارگی بزرگ و مشخص را که در سمت راست جیب جلوی کت بود، دوخت. سپس دو پیراهن سفیدش را برداشت و با دقت درز یقه‌های مندرس آنها را باز کرد، یقه را

---

<sup>۱</sup> St. Louis

<sup>۲</sup> Reverend Adams

<sup>۳</sup> Camden, Arkansas شرق میانه آمریکا

<sup>۴</sup> مرداد ۱۳۲۵ خورشیدی

پشت و رو کرد و دوباره آن را دوخت. بیل چمدان کوچکش را پر کرد، آن را پشت اتومبیل فورد قدیمی‌اش گذاشت و به سمت جنوب رفت.

هنگامی که بیل به کمدن رسید، با دست چپش با کشیش آدامز دست داد، سلام کرد و گفت: "بخاطر سلام با دست چپ مرا ببخشید؛ اما این دست به قلبم نزدیک‌تر است." اما در واقع او از تعمیر ناشیانه‌ای که روی جیب کتش انجام داده بود، خجالت می‌کشید و قصد داشت آن را با دست راستش بپوشاند. این روش متداول دست دادن او، برای چند ماه ادامه یافت.

کمدن در نزدیکی مرز جنوبی آرکانزاس، شامل جمعیت نسبتاً کم ۱۵,۰۰۰ نفری بود. هنگامی که جلسات آغاز شد، دیری نگذشت که مشخص شد مردم از سرتاسر جنوب به آنجا می‌آمدند. کشیش آدامز تالار ورزشی بزرگ یک مدرسه را اجاره کرده بود که همان شب اول پر شد. بیل سعی کرد مردم را به ایمان آوردن به خدا ترغیب کند، به آنها یادآوری کرد که: "با خدا/اوند همه چیز ممکن است." لیکن عکس‌العمل آن جمعیت همان‌طور خشک و ناباور باقی ماند. به نظر می‌رسید که از روی کنجکاوی و با این دید که "بیا و ثابت کن..." به آنجا آمده بودند. بیل از آنها خواهش کرد که ذهنشان را باز کنند، او گفت: "دوستان عزیز! من فقط یک انسان هستم، اما سعی دارم برایتان شرح دهم که خدا فرشته‌ای را به سوی من فرستاده است."

یک لحظه بیل احساس کرد که فضای جلسه تغییر کرد. ناگهان او همان حضور هیجان‌آوری را که در کلبه‌ی نزدیک تونل میل<sup>۵</sup> داشت، احساس کرد. از قرار معلوم حضار نیز آن را احساس کرده بودند، چون با حیرت به اطراف نگاه می‌کردند. سپس بیل آن گوی آتشین چرخان را دید که از در پشتی سالن ورزشی داخل شد. بیل گفت: "دیگر لازم نیست در موردش صحبت کنم. چون اکنون خودش آمده است."

آن آتش ماوراءالطبیعه در راهرو پیش رفت، درست بالای سر مردم. مردم به

زحمت نفس می کشیدند. زنان و کودکان فریاد کشیدند، از هوش رفتند، یا از هراس خشکشان زده بود. یک خادم بابتیست فلج، تقریباً در ردیف جلو روی صندلی چرخدار نشسته بود. هنگامی که ستون آتش از او گذر کرد، او از زندان چرخدارش آزاد شد، صندلی چرخدارش را به انتهای راهرو هل داد و با تمام توانی که داشت، با صدای بلند خدا را پرستش نمود. این امر مردم را تکان داده و از شک و تردید بیرون آورد.

در همین حین آن نور کهربایی جلو آمده و درست بالای سر بیل معلق ایستاد. هنگامی که یک عکاس روزنامه نگار عکسی گرفت و آن نور ماوراءالطبیعه را روی فیلم ثبت کرد، کشیش آدامز آن سوی منبر نشسته بود.<sup>۶</sup> لحظاتی بعد کشیش آدامز به سمت آن پدیده حرکت کرد، گویی قصد داشت آن را لمس کند. او فریاد زد: "من آن را می بینم." آن نور روشن تر شد، کشیش آدامز مات و مبهوت به عقب رفت و بطور موقت بینایی اش را از دست داد. سپس آن ستاره ناپدید شد.

از آن لحظه به بعد شک و تردید جمعیت از بین رفت و آن شب ایمان همچون یک موج قوی رشد کرد. بیل از کسانی که مایل بودند برایشان دعا شود، خواست که کنار ساختمان به صف بایستند. صدها نفر برخواستند و صفی نامرتب تشکیل دادند. بیل از مردم خواست که از سمت راستش به او نزدیک شوند، چون می توانست قدرت حضور فرشته‌ی خداوند را که آنجا ایستاده بود، حس کند. بیل دست راست مردم را در دست چپش می گرفت. گرفتن دست راست اشخاصی که بیماری آنها از میکروب بود، باعث می شد که هر دفعه دست چپ او ورم کرده و قرمز شود. پس از دعا، اگر دستش به حالت عادی بازمی گشت، او می دانست که این افراد شفا یافته اند. برای اشخاصی که مشکلات دیگری داشتند، ایمانی چنان قوی در قلبشان می تپید که یک دعای ساده در نام عیسی مسیح برای انجام کاری که قبلاً غیرممکن به نظر می رسید، کافی بود.

<sup>۶</sup> تصویر بعدی را مشاهده کنید.



تصویر گرفته شده از نور ماوراءالطبیعه در کمندن، آرکانزاس

آن شب در زندگی صدها نفر معجزاتی رخ داد. بیل تا اواسط نیمه شب برای تک تک بیماران دعا کرد و زمانی که کار را پایان داد، دست چپش چنان بی حس شده بود که مجبور شد در اتاق هتل برای بازگرداندن حس به عضلاتش، دستش را نیم ساعت زیر آب نگه دارد.

صبح روز بعد پس از صبحانه، هنگامی که بیل در اتاقش مشغول دعا کردن بود، مکالمه‌ای را از بیرون در شنید. مردی می گفت: "خوب، من فقط می خواهم کمی با برادر برانهام صحبت کنم. من یک خبرنگار هستم و می خواهم چیزی را به او نشان بدهم."

کارمند هتلی که مأمور مراقبت از در اتاق بود، پاسخ داد: "با اینکه می دانم شما که هستید، نمی توانم به شما کمکی کنم. به من دستور داده شده که کسی را داخل راه ندهم. اکنون وقت دعاست."

بیل به سمت در رفت و آن خبرنگار را به داخل دعوت کرد. خبرنگار با اشتیاق داخل شد. او عکسی را که همراهش آورده بود، بیرون آورد. "برادر برانهام! اینجا را نگاه کنید."

بیل عکس را گرفت و نگاه کرد. عکسی سیاه سفید از جلسه‌ی شب گذشته بود. بیل خود را دید که پشت منبر ایستاده بود. آن نور ماوراءالطبیعه بالای سرش می‌درخشید و کشیش آدامز نیز سمت چپ ایستاده بود.

خبرنگار گفت: "برادر برانهام! باید اعتراف کنم که شب گذشته من با شک، کار خودم را آغاز کردم. فکر می‌کردم تمام صحبت‌ها درمورد یک فرشته و شفا، فقط روانشناسی می‌باشد. اما آن در عکس دیده می‌شود! به آن چهار چراغ با فاصله‌ی یکسان در زیر بالکن توجه کنید. آنها تنها نوری بودند که پشت شما قرار داشتند. این یعنی نوری که بالا و اطراف سر شما می‌درخشد، باید ماوراءالطبیعه باشد."

بیل سرش را تکان داد: "این کاملاً شبیه همان نوری است که من دیدم."

آن خبرنگار گفت: "من عضو کلیسای باپتیست هستم، اما روح‌القدس را همان‌طور که شما دارید، می‌خواهم."

قبل از آنکه بیل بتواند پاسخ دهد، در به صدا درآمد.

بیل انتظار داشت که خدمتکار باشد، ولی از دیدن مدیر هتل تعجب کرد.

او بی‌قرار، درحالی‌که یک کلید را دور انگشتش می‌چرخاند، داخل شد.

بیل عکس فرشته‌ی خداوند را به او نشان داد.

او گفت: "به همین دلیل برای دیدنتان آمده‌ام. برادر برانهام! من نیز شب گذشته آنجا بودم و آن نور را دیدم. ببینید..." او معذب به نظر می‌رسید، گویی برای یافتن کلمات مناسب به مشکل برخورد کرده بود. "برادر برانهام! من... من می‌خواهم تولد تازه بیابم."

بیل در جواب کرکره‌ی پنجره را بالا برد و به یکی از تپه‌های خارج از شهر اشاره کرد. "آن جاده‌ی سفید را که از میان آن درختان کاج پایین می‌آید، می‌بینید؟ چند روز پیش ۴ ساعت آنجا ماندم و عمیقاً دعا کردم که فرشته‌اش این شهر را ملاقات کرده و قلب مردم این شهر را به طرز بی‌سابقه‌ای بیدار کند. حال این اتفاق رخ داده است. تولد تازه یافتن، کار سختی نیست. این امر فقط مستلزم

تسلیم کردن کامل زندگی‌تان به عیسی مسیح می‌باشد."<sup>۷</sup>  
 هر سه، کف اتاق هتل زانو زدند، مدیر هتل و آن خبرنگار هر دو در خانواده‌ی خدا تولد تازه یافتند.

یک ساعت بعد پسری همراه یک تلگراف از کشیش جی. براون<sup>۷</sup> به سمت در آمد. از بیل خواسته شده بود که به لیتل‌راک، آرکانزاس<sup>۸</sup> رفته و در آنجا جلساتی را برگزار کند. پسری که این تلگراف را تحویل داده بود، در راهرو ایستاده بود، گویی چیز بیشتری برای گفتن داشت. بیل از او پرسید که آیا چیز دیگری وجود دارد. آن پسر گفت: "سال‌ها بود که پدرم مشکلی در کمرش داشت. شب گذشته او شفا یافت و امروز او تغییر کرده است. مانند این است که پدر تازه‌ای دارم. من نیز می‌خواهم عیسی را بشناسم."<sup>۷</sup>  
 "پسر عزیز! بیا داخل و در را ببند. تو می‌توانی همین‌جا عیسی را بیابی. سخت نیست."

آن مرد جوان زانو زد، کلاهش را روی زمین گذاشت و قلبش را به عیسی مسیح سپرد.

در مدت زمان باقی مانده‌ی آن هفته در کمپن، جمعیت بیشتر شد. زیرا مردم از شفاهایشان به دوستان و همسایگان می‌گفتند و از آنها می‌خواستند که خودشان آمده و ببینند که چگونه خدا به همراه یک فرشته از شهرشان بازدید می‌کند. بیل هر شب تا اواسط شب برای یک صف بی‌پایان از مردم دعا می‌کرد. روز شنبه زمانی که بیل آخرین جلسه‌ی شفای آن هفته را برگزار کرد، بسیار احساس خستگی می‌کرد.

کشیش آدامز ترتیب موعظه‌ای را برای صبح روز یکشنبه در کلیسای محلی برای بیل داده بود. از آنجا که قرار بود فقط موعظه کرده و برای مریضان دعا نکند، بیل احساس کرد که توان کافی برای انجام این کار را دارد. واضح است

---

Reverend G. Brown<sup>۷</sup>  
 Little Rock, Arkansas<sup>۸</sup> شرق میانه آمریکا

چنان جمعیت زیادی به کلیسا آمدند که داخل جا نمی‌شدند.

بعد از جلسه چهار پلیس قوی هیکل به بیل و کشیش آدامز کمک کردند تا از میان جمعیت به سمت اتومبیل قرمز رنگ شبان بروند. مردم فشار می‌آوردند تا بیل را ببینند. برخی سعی داشتند او را لمس کنند و افسران پلیس آنها را عقب نگه می‌داشتند. قلب بیل از دیدن مفلوجان و مادرانی که با کودکان مریض زیر باران ایستاده بودند و تشنه‌ی شفا یافتن بودند، شکست. او می‌خواست که تک‌تک آنها را لمس کرده و تا جایی که نفس در بدنش باقی بود، برایشان دعا کند؛ اما می‌دانست که نمی‌تواند این کار را انجام دهد. او تعهداتی داشت که باید پس از یک استراحت کوتاه در لیتل‌راک انجام می‌داد.

بیل در میان همه‌می جمعیت صدای فریاد شخصی را شنید: "رحم کن! رحم کن!" او به اطراف نگاه کرد و مرد و زن سیاهپوستی را دید که پشت کلیسا روی یک تپه‌ی کوچک ایستاده بودند و از آن جمعیت تماماً سفید پوست، کاملاً فاصله داشتند. (در این زمان قوانین تبعیض نژادی جیم کرو<sup>۹</sup> هنوز در جنوب برقرار بود. این قانون افراد سیاهپوست را از ارتباط با افراد سفیدپوست در اماکن عمومی منع می‌کرد.) این مرد سیاهپوست سالخورده کلاهش را در دست گرفت و اجازه داد که نم‌نم باران موهای سفیدش را خیس کند. او فریاد ترحم انگیزش را ادامه داد: "رحم کن! رحم کن! رحم کن!"

همین که آن مرد دوباره شروع کرد، بیل فکر کرد: "مرد بیچاره." سپس بیل ناگهان ایستاد و به آن مرد سالخورده نگاه کرد. چیز غیرعادی در حال وقوع بود. بیل می‌توانست آن را حس کند، مانند نیرویی که به پوستش فشار وارد می‌کند و آن را مورمور می‌کند. این حس خوبی بود، بد نبود، بیل احساس کرد که این حس به نوعی با آن مرد سیاهپوست که از آن بالا فریاد می‌زند، مرتبط است. بیل به سمت او قدم برداشت.

یکی از پلیس‌های همراه او پرسید: "کشیش! کجا می‌روی؟"

بیل پاسخ داد: "روح القدس از من می‌خواهد که به آن بالا بروم، آنجا که آن مرد سیاهپوست است."

آن افسر هشدار داد: "پسر! این کار را نکن. با این جمعیت سفید پوست که به سمت تو هجوم آورده‌اند، تو باعث یک شورش نژادپرستانه خواهی شد. اینجا جنوب است."

بیل فکر این خطر را از سر بیرون راند. "قوانین شما نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. روح القدس به من می‌گوید که بروم و با آن مرد صحبت کنم."

آن چهار پلیس تا بالای آن تپه‌ی کوچک دنبال بیل رفتند، جایی که آن مرد و زن سیاهپوست ایستاده بودند. همان‌طور که بیل نزدیک می‌شد، او شنید که آن زن گفت: "عزیزم! کشیش آمده است."

درحالی که افسران حلقه‌ای را برای عقب نگه داشتن جمعیت شکل داده بودند، بیل بالا رفته و بسیار نزدیک شد. بیل پرسید: "عمو جان! آیا کمکی از دستم بر می‌آید؟"

آن مرد برای نگاه کردن به او، سرش را درست بالا نیاورد. بیل متوجه شد که آن مرد نابینا است. آن مرد با لکنت زبان گفت: "شما... شما کشیش برانهام هستید؟"

آن مرد سالخورده دست‌هایش را بلند کرد و به آرامی صورت بیل را لمس کرد. "آه، تو مرد جوانی هستی."

بیل گفت: "خیلی هم جوان نیستم. ۳۷ سال دارم."  
 "کشیش برانهام! یک دقیقه وقت دارید به من گوش دهید؟"  
 "بله عمو جان! بگو."

"۱۰ سال است که از حقوق نابینایان استفاده می‌کنم. تقریباً در ۳۰۰ کیلومتری اینجا زندگی می‌کنم. تا امروز صبح هرگز در زندگی‌ام درمورد شما نشنیده بودم. حدود ساعت ۳ صبح در اتاقم بیدار شدم. معلوم است که من نمی‌توانم چیزی را بینم، ولی نگاه کردم و مادر پیرم را دیدم که درست مقابل من



ایستاده بود. او سال‌هاست که فوت کرده، اما زمانی که زنده بود، دینی همچون شما داشت. مادرم هرگز در زندگی‌اش به من دروغ نگفت. امروز صبح او آنجا ایستاد و گفت: "فرزند عزیزم! برخیز، لباست را تنت کن و به کم‌دن، آرکانزاس برو. به دنبال شخصی به نام کشیش برانهام بگرد و بینایی‌ات را بازخواهی یافت. کشیش! حالا من اینجا هستم. آیا می‌توانید به من کمک کنید؟"

بیل که قلبش از دلسوزی به درد آمده بود، دستش را روی چشم‌های آن مرد سالخورده گذاشت و دعا کرد: "پدر آسمانی! آمدن مادرش در رویا را درک نمی‌کنم، لیکن در نام عیسی می‌خواهم که بینایی‌اش را به او بازگردانی." جمعیت با فشار جلو می‌آمدند. پلیس‌ها به سختی می‌توانستند آنها را عقب نگه دارند. بیل می‌دانست که باید خیلی سریع به اتومبیل بازگردد، بنابراین برگشت تا آنجا را ترک کند.

آن مرد سالخورده لبخند زد و شروع به تکان دادن سرش کرد. او با آرامش و رضایت می‌گفت: "خداوندا! شکر، شکر!"

همسرش با چشم‌هایی متعجب به او نگاه کرد. "عزیزم! می‌بینی؟" "مطمئناً می‌بینم. به تو گفته بودم که اگر به اینجا بیایم، خواهم دید. آنجا را نگاه کن." او به اتومبیلی که مقصد بیل بود، اشاره کرد. "آن اتومبیل را آنجا می‌بینی؟ قرمز است."

همسرش فریاد زد: "آه، عیسی!" و با شادی یکدیگر را در آغوش گرفتند. حلقه‌ی حفاظت از بیل تنگ‌تر می‌شد، آن چهار پلیس با عجله او را از میان جمعیت هیجان‌زده تا خودروی سواری قرمز رنگ، همراهی و محافظت کردند.

## فصل ۳۲

### به چالش کشیدن جنون

۱۹۴۶

**پس از شهر کم‌دن**، ویلیام برانهام برای یک هفته جلسات شفا را در پابین بلاف، آرکانزاس<sup>۱۰</sup> برگزار کرد، سپس به لیتل‌راک، شهر مرکزی آن ایالت رفت. کشیش براون یک سالن سخنرانی را اجاره کرده بود. این سالن از ساختمان پارلمان ایالتی فاصله چندانی نداشت. تا این زمان نام بیل آن‌قدر روی زبان‌ها شهرت پیدا کرده بود، که جمعیت شرکت کننده در جلسات لیتل‌راک بیشتر از جلسات کم‌دن شد. ظرفیت سالن سخنرانی به سرعت پر شد، بسیاری نیز بیرون سالن ایستاده بودند. بیل در شب اول، مأموریت فرشته را توضیح داد و شهادت‌هایی را از کم‌دن و پابین بلاف با مردم در میان گذاشت. سپس از تمام اشخاصی که درخواست دعا داشتند، خواست که در سمت راستش به صف شوند. یک دفعه صدها نفر برخاستند و به تدریج با سردرگمی بسیار صفی را شکل دادند. درحالی که مردم یک به یک برای دعا پیش می‌آمدند، نوازنده‌ی ارگ بارها و بارها سرود «فقط ایمان داشته باش» را می‌نواخت.

هنگامی که شخصی در مقابل او قرار می‌گرفت، بیل دست راست مریض را در دست چپش می‌گرفت. اگر آن شخص مریضی داشت، بیل فوراً ارتعاشات دستش را مانند یک جریان الکتریکی کم ولتاژ احساس می‌کرد. سپس دست

---

<sup>۱۰</sup> Pine Bluff, Arkansas شرق میانه آمریکا

چپش ورم کرده و قرمز می‌شد، گویی عفونت کرده باشد و تعدادی برآمدگی سفید پشت دستش پدیدار می‌شد. بیل از طریق نقش این برجستگی‌ها می‌توانست بگوید که آن شخص به چه بیماری مبتلاست. او با میکروفون سخن می‌گفت تا حضار نیز بتوانند بشنوند، او بیماری‌ها را شناسایی می‌کرد، زخم معده، سل، سرطان یا هر چیز دیگر. تشخیص او همیشه درست بود. سپس او دعا کرده و دیوها را در نام عیسی مسیح بیرون می‌کرد. به محض اینکه دیوها بیمار را ترک می‌کردند، دست بیل به شکل و رنگ عادی باز می‌گشت. آنگاه او شفای مریض را اعلام می‌کرد و برگشته، نفر بعدی را می‌پذیرفت.

کسانی که تماشا می‌کردند، معمولاً در این لحظه از حیرت زمرمه می‌کردند. این مردان و زنان قبلاً هرگز چنین چیزی را ندیده بودند. اینجا مدرکی قابل رویت از خدا، پیش رویشان بود. این امر باعث شده بود که بسیاری از روی احترام اشک بریزند.

بیل از عطیه‌اش شگفت‌زده شده بود، دیگران نیز همین‌طور بودند. قبل از مأموریتش هرگز به فکر بیل نرسیده بود که میکروب‌ها توسط نیرویی به ارتعاش در می‌آیند. اکنون او نه تنها می‌توانست ارتعاشات را حس کند، بلکه می‌توانست واکنش‌های فیزیکی را که در دست چپش رخ می‌داد، مشاهده کند. تورم قرمز رنگ و برآمدگی‌های سفید رنگ در دست چپش، نقش‌های معینی را بسته به بیماری افراد، شکل می‌دادند. هرچقدر که بیل بیشتر از این عطیه بهره می‌برد، بیشتر درمورد روش دیوها می‌آموخت. بعنوان مثال، اکنون او می‌دانست دلیل پدیدار شدن برجستگی‌های سفید روی پشت دستش چیست. دلیلش این بود که بیماری مرتبط با حیات شیطانی، از حضور فرشته‌ی خدا برانگیخته شده بود.

اهمیت روحانی این ارتعاشات مرتبط با میکروب یا ویروس نیز در حال واضح‌تر شدن بود. بیل در وقت آزاد بین جلسات، عهد جدید را می‌خواند و دوره می‌کرد. او سعی داشت که خدمت شفای عیسی، پطرس و پولس را درک کند (تا در نتیجه بتواند خدمت خودش را درک کند). او آیات کلام را در کنار

افکارش در مورد طب مدرن قرار داد، به نظرش رسید که بیماری‌ها دارای دو وجه می‌باشند، یکی جسمی و دیگری روحانی. رویه‌ی بیماری جسمی همان میکروب یا ویروسی بود که یک پژوهشگر پزشکی می‌توانست از طریق میکروسکوپ آن را ببیند. اما آن میکروب‌ها و ویروس‌ها از کجا می‌آمدند؟ قطعاً آنها از طرف خدا نمی‌آمدند. میکروب‌ها و ویروس‌ها حیاتشان را از وجود شیطانی که آن شخصی را اشغال می‌کردند، می‌گرفتند. بیل با خواندن نقل‌های کتاب مقدسی از خدمت شفای عیسی، متوجه شد که میکروب‌ها و ویروس‌ها وجه جسمانی نیروهای شیطانی بودند. همان‌طور که هر موجود زنده در حیات خود یک وجه جسمانی و روحانی دارد، هر بیماری نیز همین‌طور است. پزشکان نگران جنبه‌ی فیزیولوژی یک بیماری بودند، درحالی‌که بیل به شناخت ریشه‌ی شیطانی بیماری می‌پرداخت. دستش ارتعاشاتی را از حیات شیطانی که به حیات خدادادی بشر حمله می‌کرد، دریافت می‌کرد.

بیل می‌دانست که تورم دستش نمی‌تواند کسی را شفا دهد، بلکه می‌توانست باعث ایجاد ایمان شود. دیدن نشانه‌ی بیماری به روش ماوراءالطبیعه، می‌توانست ایمان افراد را تا حدی بالا ببرد که آن زن یا مرد برای شفا به خدا ایمان داشته باشد. عیسی گفت: "اگر بتوانی ایمان آری، مؤمن را همه چیز ممکن است."<sup>۱۱</sup> چه در آن زمان و چه در زمان حال، عیسی است که شفا می‌دهد.

البته مشکل برخی افراد به یک نشانه‌ی ماوراءالطبیعه برای آشکار ساختن بیماری نیاز نداشت. برخی از مشکلات واضح بودند. مردی گواتر بزرگ و قرمزی داشت که از گردنش بیرون زده بود. به محض اینکه بیل برای آن مرد طلب شفا کرد، آن گواتر سفید شد، به زمین افتاد و بین پاهای بیل غلت خورد. یک روزنامه‌نگار عکس گرفت و روز بعد عکسی از این معجزه در صفحه‌ی اول نشریه چاپ شد.

یک مرد سالخورده‌ی فلج که سال‌ها به سختی با چوب زیر بغل حرکت

<sup>۱۱</sup> انجیل مرقس ۹: ۲۳ و ۱۰: ۲۷، انجیل متی ۱۹: ۲۶، انجیل لوقا ۱: ۲۷

می کرد، مقابل دید همه شفا یافت و درحالی که چوب زیربغل خود را بالای سرش گرفته بود، از سکو پایین رفت. او در این حین فریاد می زد: "شکر بر عیسی مسیح!" صبح روز بعد هنگامی که جلسه آغاز شد، آن مرد تقریباً در ردیف جلو نشسته بود و نوشته ای پشت سر خود داشت که می گفت: "عیسی مسیح، **دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است.**" همین که بیل روی سکو رفت، این مرد ایستاد و فریاد زد: "ای واعظ! می خواهم چیزی را از شما بپرسم."

بیل پاسخ داد: "پدرجان! سؤالتان چیست؟"

"من نصرانی هستم و هنگامی که موعظه ی شما را شنیدم، فکر کردم که شما هم نصرانی هستید. اما هنگامی که دیدم چه تعدادی از پنطیکاستی ها در جلسات هستند، فکر کردم که شما مطمئناً باید پنطیکاستی باشید. و بعد شنیدم شما گفتید که باپتیست می باشید. این را درک نمی کنم."

بیل پاسخ داد: "آسان است، پدرجان! من پنطیکاستی-ناصری-باپتیست هستم." پس از آنکه خنده ی جمعیت از شوخی کوچک او پایان یافت، بیل گفت: "من تنها نمایانگر خداوند عیسی مسیح در رحمتش می باشم. کتاب مقدس می گوید که جمیع ما به یک روح در یک بدن تعمید یافته و یک شده ایم.<sup>۱۲</sup> عیسی از ما نخواهد پرسید که آیا متودیست یا باپتیست می باشیم. او ما را با آنچه در دلمان است، قضاوت خواهد کرد."

شب های متوالی مردم برای دعا جلو می آمدند. این امر به بدن بیل فشار می آورد، او تا ساعت ۱، ۲ و گاهی اوقات ۳ صبح به دعا برای بیماران و رنج دیدگان ادامه می داد. سپس کشیش براون او را که بی حس و بسیار خسته بود، کمک کرده و به اتاقش در هتل می برد. او در آنجا ۶ ساعت بطور پیوسته می خوابید.

یک روز صبح کشیش براون او را برای یک موضوع اضطراری بیدار کرد. "آقای کینی<sup>۱۳</sup> از شهر ممفیس، تنسی<sup>۱۴</sup> طبقه پایین هستند. به نظر می رسد دوستشان

<sup>۱۲</sup> اول قرنیتان ۱۲: ۱۲-۲۷

<sup>۱۳</sup> Mr. Kinney

<sup>۱۴</sup> Memphis, Tennessee شرق میانه آمریکا

آقای د. <sup>۱۵</sup> که رئیس شرکت پست شهر ممفیس هستند، از بیماری ذات‌الریه در حال مرگ می‌باشد. آقای کینی به اینجا پرواز کرده تا از شما درخواست کند بروید و برای آقای د. دعا کنید. آقای کینی یک بلیط هواپیما برای پرواز امروز صبح به شهر ممفیس، برای شما رزرو کرده است. شما می‌توانید بروید و تا قبل از شروع جلسه‌ی امشب بازگردید. می‌روم و او را با خود بالا می‌آورم."

بیل لباس پوشید و تازه کتکش را تنش کرده بود که صدای باد شدیدی را شنید. او گمان کرد که صدا از بیرون آمده است و فکر کرد: "خدای من! امروز هوا طوفانی است." سپس او آن نور ماوراء‌الطبیعه را در اتاقش دید که در هوا معلق ایستاده بود. نور با انرژی می‌چرخید و می‌تپید. بیل کنار تخت زانو زد. دیری نگذشت که او صدای فرشته را شنید که می‌گفت: "به آنجا برو. زمان او فرا رسیده است." سپس آن نور ناپدید شد. بیل درخواست و کتکش را درآورد.

چند دقیقه بعد کشیش براون با آن مرد که مضطرب و پرتنش به نظر می‌رسید، بازگشت. "برادر برانهام! اسم من کینی است. دوستم آقای د. الان بیهوش هستند، اما ایمان دارم که خدا..."

بیل حرف او را قطع کرد: "آقا! روح‌القدس دقایقی پیش مرا ملاقات کرد و هشدار داد که با شما نیایم، چون خداوند چنین می‌گوید، آن مرد خواهد مرد." "منظورتان این است که امیدی وجود ندارد؟"

"احتمالاً تا زمانی که شما بازگردید، او فوت خواهد کرد. اما من به دعا کردن ادامه خواهم داد. صبح با من تماس بگیرید و به من بگویید که آیا او قبل از آنکه شما به آنجا برسید، در گذشته یا دیرتر. به خودتان زحمت ندهید که امشب با من تماس بگیرید، چون تا ساعت ۲ یا ۳ صبح در جلسه خواهم بود."

آن شب پس از چندین ساعت دعای مداوم برای بیماران، کشیش براون گفت: "برادر برانهام! هرگاه نیاز به کمی استراحت داشتید، مرا در جریان بگذارید. می‌خواهم چیزی را در زیرزمین تالار به شما نشان دهم. هرگز تابحال

چنین موردی را در گذشته ندیده‌اید.

بیل که از فشار کار خسته شده بود، از این بهانه استقبال کرد، تا کمی به ذهنش استراحت دهد. او گفت: "اکنون برای یک تنفس کوتاه آماده هستم." درحالی که مردم جایشان را در صف دعا نگه داشته و منتظر ایستادند، کشیش براون، بیل را به زیرزمین هدایت کرد. آنها مرد جوانی را که در پایین راه پله ایستاده بود، ملاقات کردند. ظاهر او مانند یک کشاورز معمولی اهل آرکانزاس بود، پیراهن آبی رنگ و رو رفته و شلوار رکابی پوشیده بود. آن مرد با چشم‌هایی بی‌روح و غمگین به بیرون خیره شده بود. بیل نیز نگاه کرد و از چیزی که دید، متعجب شد. او هرگز در زندگی‌اش چنین چیزی ندیده بود. وسط زیرمین، یک زن درشت‌هیکل و عضلانی که تی‌شرت سفید و شلوار کوتاه سیاه پوشیده بود، قرار داشت. بیل حدس زد که او باید ۳۰ تا ۳۵ ساله باشد. او به پشت دراز کشیده بود و دست‌ها و پاهایش را صاف رو به هوا نگه داشته بود. پاهای او بخاطر بریدگی‌های زیاد خون آلود بود.

بیل بار دیگر به سمت پله‌ها نگاه کرد و ناباورانه پرسید: "برادر! این همسر شماست؟"

"بله برادر برانهام!"

"خدای من! مشکل چیست؟"

پزشکش فکر می‌کرد که او بعد از زایمان آخرین فرزند، دچار یائسگی زودرس شده است. دکتر چند آمپول به او تزریق کرد، اما آنها مشکل را حل نکردند و او دیوانه شد. ۲ سال است که او در آسایشگاه روانی بستری شده. من مزرعه‌ام را فروختم تا پول کافی برای کمک کردن به او را بدست آورم، اما هیچکدام از تلاش‌های پزشکان جواب نداد. برادر برانهام! من در خانه چهار فرزند دارم. وقتی شنیدم که آن زن دیوانه در جلسات شما در می‌سی‌سی‌پی شفا یافته، قاطرم را فروختم تا با پول آن همسر را با آمبولانس به اینجا بیاورم.

"چرا پاهای او خونریزی می‌کنند؟"

"آسایشگاه روانی اجازه داد که فقط برای یک شب او را بیرون آوریم. اما هنگامی که آنها سعی کردند او را داخل آمبولانس کنند، نتوانستند این کار را انجام دهند. بنابراین من و چهار نفر از برادران کلیسا، موفق شدیم که او را سوار اتومبیل کنیم. اما در طول مسیرمان به اینجا آن چهار مرد هم نتوانستند او را آرام نگه دارند و او تمام شیشه‌های عقب را با لگد شکست. هنگامی که او را به داخل ساختمان می‌آوردیم، ما را به هر طرف پرت می‌کرد. بالاخره به این زیرزمین رسیدیم و او را به پشت خوابانیدیم. او همین‌طور که دست‌ها و پاهایش در هواست، آنجا مانده."

بیل با ترحم به آن زن دیوانه نگاه کرد. او کف زمین به پشتش دراز کشیده و دست‌ها و پاهای خون‌آلودش در هوا بود. بیل به شوهر او گفت: "من به سمت او می‌روم و دستش را می‌گیرم، تا ببینم که آیا ارتعاشاتی را حس خواهم کرد." صورت آن مرد پر از ترس شد. "برادر برانهام! نروید. او شما را می‌کشد." بیل این اخطار را نادیده گرفت و آرام به سمت آن زن دیوانه رفت. زن نزدیک شدن بیل را با چشم‌هایی مکار و آتشین تماشا می‌کرد. بیل گفت: "عصر بخیر." و دستش را به سمت دست راست او دراز کرد.

همین که بیل در حال گرفتن میچ او بود، ناگهان او دستش را چرخاند و میچ بیل را گرفت. او بیل را با قدرت و سریع کشید، این باعث شد بیل به زمین بیفتد. وزن او نمی‌توانست بیشتر از ۷۵ کیلوگرم باشد، اما به نظر می‌رسید که قدرت او چهار برابر یک زن معمولی است. همین که آن زن او را به سمت خود کشید، بیل ترسید که استخوان‌هایش بشکنند. بیل با سرعت پایش را بالا آورد و محکم به سینه‌ی زن لگد زد. دست‌های بیل آزاد شد و توانست به سمت پله‌های زیرزمین برگردد.

زن دیوانه او را تعقیب کرد. او که هنوز به پشت دراز کشیده بود، بدنش را مانند یک مار غول‌پیکر و با سرعت روی کف زمین می‌کشید و صداهای غیرانسانی از خود تولید می‌کرد. او در نیمه‌ی راه به سمت پله‌ها، برگشت و به



سمت نیمکت چوبی که کنار دیوار بود، رفت. او با سرش چنان محکم به گوشه‌ی نیمکت ضربه زد که آن چوب تکه‌تکه شد. موهایش به خون آغشته شده بود. آن زن تکه‌ای چوب برداشت و به سمت شوهرش پرتاب کرد. چوب با فاصله کمی از او رد شد و به دیوار گچی پشت سرش اصابت کرد.

شوهر او با گریه گفت: "برادر برانهام! آیا امیدی برایش وجود دارد؟"

بیل دستش را روی شانه‌ی آن مرد گذاشت و گفت: "بین برادر! تنها چیزی که می‌دانم و می‌توانم به تو بگویم، این است که وقتی که فرشته مرا ملاقات کرد، به من گفت که اگر صادق باشی و بتوانی مردم را متقاعد سازی که ایمان آورند، آنگاه او بیماران را شفا خواهد داد. آیا شما این ایمان ساده را دارید که عیسی مسیح، پسر خدا، دیوها را اخراج می‌کند؟"

آن مرد شهامتش را جمع کرد و گفت: "ایمان دارم."

هنگامی که آن زن دیوزده این را شنید، فریاد گوشخراشی کشید: "ویلیام برانهام! تو هیچ کاری با من نخواهی داشت. من او را به اینجا آوردم." سپس دوباره به سمت بیل خزید.

شوهرش با تعجب پرسید: "این یعنی چه؟ این زن حتی اسم خودش را نمی‌داند. ۲ سال است که یک کلمه حرف نزده."

بیل گفت: "این زن شما نبود. این همان دیوی است که او را تسخیر کرده. او می‌داند که اگر شما اکنون فقط به خداوند عیسی مسیح ایمان داشته باشید، باید او را ترک کند. بیایید در دعا متحد شویم."

آن زن بار دیگر جیغ کشید: "تو کاری با من نداری." در همین حین بیل سر خود را خم کرد و دعا نمود: "پدر آسمانی! در نام پسر عیسی مسیح این دیو را خارج ساز."

آن زن ساکت شد و ناگهان مانند یک جسد بی‌جان روی زمین افتاد. شوهرش پرسید: "اکنون باید چه کنم؟"

"به محض اینکه جلسه پایان یافت، او را به آسایشگاه روانی ببر. اگر واقعاً

ایمان داشته باشی، شفا خواهد یافت. خیرش را به من بده."

**صبح روز بعد**، نور خورشید چشم‌های بیل را گشود. بیل سرش را روی بالش چرخاند تا از پنجره بیرون را نگاه کند، لیکن از دیدن زنی که کنار تختش نشسته بود، یکه خورد. موهای جو گندمی‌اش پشت سرش جمع شده بود، لباس قهوه‌ای کمرنگ با یک کمر بند سفید، پوشیده بود. آن زن او را نگاه نمی‌کرد، اما از یک سو به دیوار خیره شده بود و او می‌توانست نیم‌رخش را ببیند. او غمگین به نظر می‌رسید.

بیل که دستپاچه شده بود، فکر کرد: "این زن چگونه به اتاق من آمده است؟ در قفل است و کلید هم روی میز کوچک پهلوی تختخواب است." بیل روی آرنجش بلند شد و حاج و واج گفت: "خانم!" سپس بیل مردی را دید که کنار دیوار نشسته بود، درست آن طرف زن. او مردی قد بلند، با موهای جو گندمی بود که لباس قهوه‌ای روشن با یک کراوات قرمز روشن به تن داشت. او نیز غمگین به نظر می‌رسید. زن سرش را برگرداند تا به مرد نگاه کند و هر دو آنها به هم لبخند زدند.

بیل فکر کرد: "این چیست؟" او کاملاً روی تختخواب نشست. هنگامی که این کار را کرد، ناگهان دیگر در تخت دراز نکشیده بود، بلکه روی سکوی کلیسایی که نمی‌شناخت، ایستاده بود. انگشتش را محکم گاز گرفت تا ببیند که آیا دارد خواب می‌بیند. درد او را مطمئن ساخت که کاملاً بیدار است. آنگاه متوجه شد که آن یک رویا است.

کلیسا محو شد و بیل در تختخوابش بود. او آن مرد و زن مو جو گندمی را نگاه کرد. آنها به او لبخند زدند، سرشان را تکان دادند و به نظر می‌رسید که می‌خندیدند، گویی خوشحال بودند. سپس هر دو آنها ناپدید شدند.

بیل چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد: "خدایا! این را درک نمی‌کنم. پس لطفاً معنای آن را به من نشان بده." او گمان کرده بود که این دو نفر آن شب در

صف دعا حاضر خواهند شد. این اتفاق چندین بار در گذشته رخ داده بود، او قبل از جلسه رویای شخصی را می‌دید، سپس هنگامی که آن شخص را در صف دعا می‌دید، می‌دانست که قرار است خدا کار خاصی را در زندگی آن فرد انجام دهد. معمولاً چنین رویایی برای بیل آشکار می‌ساخت که دقیقاً چه اتفاقی در خدمت دعا قرار است روی دهد. از طرفی این رویا مانند یک راز، پایان یافته بود.

بیل کتاب مقدسش را از روی میز پهلوی تختخواب برداشت و پرسید: "خداوندا! امروز صبح می‌خواهی کدام قسمت از کلامت را بخوانم؟" و بطور تصادفی کتاب مقدسش را باز کرد. کتاب مقدس در دوم پادشاهان، باب ۲۰ گشوده شد. بیل آن قسمتی را خواند که خداوند اشعیای نبی را نزد حزقیای پادشاه فرستاد تا به او بگوید زمانش سر رسیده است و بیماری‌اش او را خواهد کشت. حزقیای پادشاه روی خود را به سوی دیوار برگرداند و به شدت، زمان بیشتری دعا کرد. خداوند دعای حزقیای را شنید و با اشعیای سخن گفت: "برو و به پیشوایم حزقیای بگو که من بر روزهای تو ۱۵ سال خواهم افزود."

در آن لحظه تلفن زنگ زد. بیل آن را برداشت، فکر می‌کرد که باید کشیش براون باشد. آقای کینی از ممفیس پشت خط بود. بیل این موضوع را کاملاً فراموش کرده بود، اما اکنون آن را به یاد آورد. "خوب برادر کینی! چه خبری برایم داری؟"

صدای آقای کینی از افسردگی سست شد. "برادر برانهام! تمام شب کنار او نشستیم. هر لحظه ممکن است او ما را ترک کند."

"برادر کینی! به من بگوید که آقای د. تاکنون لباس قهوه‌ای روشن و کراوات قرمز روشن پوشیده است؟"

"چطور؟ بله، او همیشه آن را می‌پوشد. چرا؟"

"و آیا خانم د. لباس قهوه‌ای روشن و کمر بند سفید پوشیده است؟"

"او الآن همین لباس را به تن دارد. شما از کجا می‌دانستید؟ برادر برانهام!

شما آنها را می‌شناسید؟"

"بله. به خانم د. بگویید پشت خط بیایند."

آقای کینی مکث کرد. "من هر چیزی را که شما گفتید، به او گفتم."  
بیل اصرار کرد: "می‌خواهم با خود او صحبت کنم." بلافاصله صدای لرزان  
و پریشان آن زن روی خط آمد. بیل گفت: "خواهر د! خداوند چنین می‌گوید،  
شوهر شما زنده خواهد ماند. آیا به این ایمان دارید؟"

خانم د. پاسخی نداد. بیل می‌توانست صدای هیایو را از پشت خط بشنود.  
سپس آقای کینی تلفن را گرفت. "برادر برانهام! شما چه چیزی به او گفتید؟ او  
غش کرد."

"به او گفتم که شوهرش زنده خواهد ماند. داشتم برایش توضیح می‌دادم،  
چون لحظاتی پیش رویایی را دیدم. من با هواپیمای بعدی به ممفیس پرواز  
خواهم کرد. مرا در فرودگاه ملاقات کنید."

هنگامی که بیل به آن بیمارستان در ممفیس رسید، خواهر آقای د. او را در  
راهرو ملاقات کرد. او کاملاً عصبانی و ناراضی بود و با بی‌احترامی گفت:  
"احمقانه است! یک واعظ پر ادعا آمده تا برای برادرم که در بستر مرگ است،  
دعا کند؟ این مایه ننگ است."

بیل از کنار او رد شد و فکر کرد: "کنون شیطان نمی‌تواند برای متوقف  
کردن این امر به اندازه‌ی کافی از جهنم دیو بفرستد. این انجام شده، چون این  
«خداوند چنین می‌گوید» است." او پرستاری را که از اتاق بیرون می‌آمد، دید.  
"آیا هیچ پزشک یا پرستاری داخل اتاق هست؟"

او گفت: "بله، دو پزشک داخل هستند."

"لطفاً از آنها بخواهید اتاق را ترک کنند."

پزشکان درحالی که بسیار بدخلق به نظر می‌رسیدند، اتاق را ترک کردند.  
بیل فوراً متوجه شد که آن مرد همان‌طور که صبح آن روز در رویا دیده بود،  
داخل چادر اکسیژن رنج می‌کشید. آقای د. دراز کشیده بود و با چشم‌هایی گرفته  
و مصمم بالا را نگاه می‌کرد. بیل دستش را داخل چادر اکسیژن کرد و دست آن

مرد را گرفت. دست بیل با نبض و ارتعاشات بیماری سل متورم شد. "برادر د! می توانید صدای من را بشنوید؟"

خانم د. گفت: "برادر برانهام! دو روز است که شوهرم بیهوش است." بیل به آن زن مسن نگاه کرد. او درست شبیه همان زنی بود که در رویا دیده بود. "به چیزهایی که به شما گفتم شک ندارید. شک دارید؟" "نه شک ندارم."

بیل توجهش را به آن مرد در حال مرگ معطوف کرده و دعا کرد: "خدای عزیز! می دانم اینها همان اشخاصی هستند که امروز صبح در رویا دیدم. اکنون لطفاً در نام عیسی مسیح، این مرد را شفا بده." او حتی با چشم‌های بسته می دانست که ورم دستش در حال خوابیدن است، چون ارتعاشات دستش متوقف شده بود. سپس بیل احساس کرد که آن مرد دستش را گرفته است. بیل چشم‌هایش را برای دیدن آقای د. که لب‌هایش را با زبانش مرطوب می کرد، باز کرد.

خانم د. با چشم‌هایی بسته، درحالی که دعا می کرد، کنار بستر ایستاده بود.

بیل گفت: "آقای د! من را می شناسید؟"

آن مرد کمی سرش را کج کرد و گفت: "بله. شما برادر برانهام هستید." در این لحظه همسر او که تعجب کرده بود، سرش را به سرعت بالا آورد و هنگامی که با واقعیت روبرو شد، داخل چادر اکسیژن رفت. او فریاد می زد: "پدر! پدر!" و او را به رگبار بوسه بست.

بیل بدون آنکه حرف دیگری بزند، از اتاق بیرون رفت و هواپیمای بعدی را به مقصد لیتل راک سوار شد.

دو روز بعد آقای د. برای صبحانه ژامبون و تخم مرغ خورد و بیمارستان را ترک کرد و یک روز بعد به سر کارش، یعنی ریاست اداره‌ی پست بازگشت.

## فصل ۳۳

### صف دعای هشت روزه

۱۹۴۶

**ویلیام برانهام در مابقی** تابستان و پاییز ۱۹۴۶،<sup>۱۶</sup> بدون وقفه در سرتاسر آراکانزاس موعظه کرد. از آنجا که هر جلسه به نوعی یک اعلان و آگهی برای جلسه‌ی بعد بود، هر جا که او توقف می‌کرد، جمعیت بیشتر و صف دعا طولانی‌تر می‌شد. بیل هر شب خود را تحت فشار قرار می‌داد و برای بیماران تا ساعت ۱، ۲ و گاهی تا ۳ صبح دعا می‌کرد. او می‌خواست نهایت استفاده را از زمان بکند تا اشتباهی را که ۱۰ سال پیش مرتکب شده بود، به نوعی جبران کند؛ زمانی که خدا از او خواسته بود وارد خدمت بشارت شود و او آن را رد کرده بود. اگرچه او به دلیل سال‌های زیادی که برای بازرسی خطوط برق فشار قوی اراضی بیرون از شهر کار می‌کرد، نیروی جسمانی فوق‌العاده‌ای داشت، با این حال تلاش مداوم و کمبود خواب، صدمه‌ی سنگینی بر بدن او وارد ساخته بود. او به وضوح داشت خود را از پا در می‌آورد.

اگر او می‌توانست روزها به اندازه‌ای بخوابد که قوتش را بازیابد، شاید اوضاع متفاوت می‌شد؛ اما این امر به ندرت رخ می‌داد. به نظر می‌رسید که همیشه نیاز خاصی وجود داشت که بیل نمی‌توانست خود را راضی کند تا از آن چشم پوشی بکند. مانند زمانی که بیل در شهر کورنینگ، آراکانزاس<sup>۱۷</sup> برای شبان

---

<sup>۱۶</sup> ۱۳۲۵ خورشیدی

<sup>۱۷</sup> Corning, Arkansas شرق میانه آمریکا

جانسون<sup>۱۸</sup> موعظه می‌کرد. پس از پایان جلسه در ساعت ۳ صبح، بیل کاملاً بی‌رمق در خانه‌ی کشیش روی تخت افتاد. چند ساعت بعد زنگ تلفن او را بیدار کرد. او صدای خانم جانسون را شنید که می‌گفت: "آقا! ما نمی‌توانیم او را بیدار کنیم. او تازه به خواب رفته است."

گویا شخصی که آن طرف خط تلفن بود، در حال اصرار بود. در نهایت بیل سکندری خوران به اتاق نشیمن رفت و خموده و بی‌حال گفت: "اجازه دهید با او صحبت کنم."

مردی با صدای خسته اما مصمم گفت: "سلام برادر برانهام! اسم من پاول مورگان<sup>۱۹</sup> است. من یک کارمند دفتری در والنات ریج<sup>۲۰</sup> هستم و ۱۱۲ کیلومتر با شما فاصله دارم. دختر ۱۲ ساله‌ام از بیماری سل در حال مرگ است. آیا لطفاً می‌آیید تا برای او دعا کنید؟"

تلفن نزدیک یک پنجره بود و به او اجازه می‌داد که بیرون را ببیند. هوا ابری به نظر می‌رسید. نم‌باران روی صدها نفر از مردمی که در گروه‌های کوچک روی چمن جمع شده بودند، در حال باریدن بود. بیل می‌دانست که آنها نیز منتظرند تا او را ببینند. "آقای مورگان! اگر می‌توانستم بیایم خوشحال می‌شدم. ببینید، اکنون مادرانی بیرون ایستاده‌اند و منتظر هستند که من برای کودکانشان دعا کنم. آنها تمام شب را آنجا زیر باران ایستاده‌اند. چطور می‌توانم آنها را ترک کنم و بیایم فقط برای دختر شما دعا کنم؟"

آقای مورگان گفت: "این را درک می‌کنم. اما آن مادرها کودکانی در حال مرگ ندارند. بهترین متخصص‌هایی که توانستم پیدا کنم، به من گفتند که او فقط حدود ۳ ساعت دیگر زنده می‌ماند. برادر برانهام! او تنها فرزند من است. خواهش می‌کنم بیایید و برای او دعا کنید."

بیل به یاد مرگ شارون رز خودش افتاد و گفت: "در سریع‌ترین زمانی که

بتوانم، آنجا خواهم بود."

هنگامی که او تلفن را قطع کرد، برادر جانسون اعتراض کرد: "برادر برانهام! شما نمی‌توانید به آنجا بروید. شما کاملاً ناتوان هستید."

"سعی می‌کنم در طول راه، در صندلی عقب بخوابم."

شبان جانسون با سرعت ۱۱۰ کیلومتر در ساعت در جاده‌ی بارانی رانندگی می‌کرد، در حالی که بیل در صندلی عقب دراز کشیده و مرتب از خواب می‌پرید و باز می‌خوابید. او نمی‌توانست راحت باشد. چشم‌ها و سرش درد می‌کرد. بیل نشست و سرش را به شیشه‌ی اتومبیل تکیه داد. ناگهان پوستش مورمور شد و در پرده‌ی گوشش احساس فشار کرد. آنگاه فرشته‌ی خداوند را دید که کنار او در صندلی عقب نشسته بود. بیل کاملاً بیدار شد. نفسش را تو داد و چشم‌هایش باز شد. عضلاتش از ترس سفت شده بود.

آن نور ماوراءالطبیعه درست بالای آن فرشته حلقه زد، یا صحیح‌تر این است که بگوییم بخشی از آن نور، چون آن نور درست از میان سقف اتومبیل گذر کرده و حلقه زده بود، نصف آن داخل و نصف دیگر بیرون بود. فرشته طبق معمول دست‌هایش را در هم گره کرده بود و سختگیرانه به بیل نگاه می‌کرد. هنگامی که او سخن گفت، صدای فرشته صمیمی و اطمینان بخش بود: "به پاول مورگان بگو که خداوند چنین می‌گوید..." به محض اینکه فرشته دستوراتش را به اتمام رساند، ناپدید شد.

بیل در بیمارستان چیزی را دید که هرگز در عمرش ندیده بود. بجای استفاده از چادر اکسیژن، یک پرستار نزدیک تخت ایستاده و در فواصل زمانی معین یک ماسک لاستیکی را روی بینی آن دختر قرار می‌داد تا اکسیژن را به ریه‌های او وارد کند. با هر بار دمیدن اکسیژن، دخترک چند نفس کوتاه، ضعیف و دشوار می‌کشید. پرستار گفت: "باید جریان اکسیژن را حفظ کنم. این تنها راهی است که می‌توانیم او را زنده نگه داریم. خودش نمی‌تواند نفس بکشد."

آقای مورگان بیل را در آغوش گرفت و با گریه گفت: "برادر برانهام! من



سعی کرده‌ام که درست زندگی کنم. نمی‌دانم چرا خدا دارد دختر کوچکم را از من می‌گیرد."

بیل دوباره به او اطمینان داد و گفت: "آشفته نشوید برادر مورگان! نترسید. من از طرف خداوند کلامی برایتان دارم. نخست برای دخترتان دعا خواهم کرد." بیل دستش را روی دختر گذاشت و در نام عیسی مسیح خواستار شفای او شد. پرستار دوباره شروع به گذاشتن ماسک پلاستیکی روی بینی مریض کرد. بیل دستش را دراز کرد و جلوی او را گرفت. ثانیه‌های نگران‌کننده سپری شدند. سپس آن دختر به خودی خود نفس ضعیفی کشید. پرستار با نگاهش از بیل پرسید که چه کند. بیل با اشاره به او گفت که صبر کند. دخترک نفس دیگری کشید و پس از آن یک نفس دیگر. دیگر نیازی به ماسک اکسیژن نبود.

بیل به سمت والدین برگشت. "بسیاری از متخصصین اعلام کردند که دختر شما در حال مرگ است. اما خداوند چنین می‌گوید، آقای مورگان دختر شما احیاء خواهد شد. و این پیام خداوند برای شما است. (این را در تمام روزهای زندگی‌تان به یاد داشته باشید.) آب‌ها با روان شدن زلال می‌شوند."

اگرچه بیل قبل از شروع جلسه‌ی شب هیچ استراحتی نکرده بود، با این حال هنوز احساس نشاط روزانه را داشت. گویی این مورد با ارزش بود، چون سه روز بعد از آن، دختر پاول مورگان آن‌قدر سالم بود که بتواند به مدرسه بازگردد.

**در پاییز ۱۹۴۶**، بیل متوجه شد که دیگر نمی‌تواند برای مدت نامحدود چنین زحمت مداومی را ادامه دهد. او تصمیم گرفت پس از جلسات شهر جونزبورو، آرکانزاس<sup>۲۱</sup> که برای هشت شب برنامه‌ریزی شده بود، کمی استراحت کند.

کشیش رید<sup>۲۲</sup> برپاکننده‌ی جلسات جونزبورو بود. او با تعدادی از

<sup>۲۱</sup> Jonesboro, Arkansas شرق میانه آمریکا  
<sup>۲۲</sup> Reverend Reed

کلیساهای محلی برای همکاری جهت اجاره‌ی بزرگ‌ترین سالن اجتماعات شهر هماهنگ کرد. اما هنوز فضای کافی برای نشستن تمام مردمی که می‌آمدند، نبود. هزاران نفر از سرتاسر جنوب و غرب میانه می‌آمدند. هیچ هتل یا متل خالی در شعاع ۸۰ کیلومتری اطراف جونزبورو یافت نمی‌شد. کسانی که نمی‌توانستند جایی برای اقامت پیدا کنند، در چادر، زیر کامیون، یا داخل اتومبیلشان می‌خوابیدند. یک روزنامه‌ی محلی تعداد جمعیت را ۲۸,۰۰۰ نفر تخمین زد. هنگامی که جلسات شروع شد، هزاران نفر به امید اینکه فرصتی یافته و داخل بروند، بیرون تالار سخنرانی می‌ایستادند.

بیل جلسه‌ی نخست خود را در جونزبورو، با یک خوشامد گرم و خودمانی آغاز کرد. "هروقت که در نیاز هستید، فقط با من تماس بگیرید و اگر بتوانم، چه در هوای آفتابی چه بارانی، پیش شما خواهم آمد. و اگر نزدیک جفرسونویل، ایندیانا هستید، برای ملاقات نزد من بیایید. من نزدیک کلیسایم در تقاطع خیابان هشتم و خیابان پن زندگی می‌کنم. شما را دوست دارم و هرکاری از دستم برآید، برای کمک کردن به شما انجام خواهم داد." و بعد بیل شجاعانه اعلام کرد: "از آنجا که پس از مدت طولانی، این آخرین هفته‌ی من در آرکانزاس است، قصد دارم تا زمانی که آخرین مریض از صف دعا خارج می‌شود، درست همین جا پشت منبر بمانم."

در این لحظه بیل متوجه زنی شد که از ردیف جلو، با اشتیاق برای او دست تکان می‌داد. او پرسید: "خواهر! کاری از دستم برای شما بر می‌آید؟"

او با لبخند گفت: "مرا نشناختید؟"

"نه، فکر نکنم."

"شما دفعه‌ی قبل مرا در شهر لیتل‌راک دیدید. به من می‌گویند که پاهایم

کاملاً خونی بود و عقلم را از دست داده بودم."

حالا بیل او را شناخت. او همان زنی بود که بیل در زیرزمین سالن سخنرانی

شهر لیتل‌راک برایش دعا کرده بود. چند ماه پیش او به حدی عقلش را از دست

داده بود، که شیشه‌ی عقب اتومبیل را با پا زده و از جا در آورده بود و عرض اتاق زیرزمین را به پشت می‌خزید. اکنون با آرامش کنار شوهرش نشسته بود و چهار فرزندشان نیز همراه آنها بودند. شوهر او شهادت داد: "پس از آنکه آن شب شما برای او دعا کردید، او تمام شب در راه بازگشت به آسایشگاه روانی با آرامش در اتومبیل نشست. سه روز بعد آنها اعلام کردند که او کاملاً سالم است و اجازه دادند که به خانه بیاید."

شروع جلسه با چنین شهادت شگرفی، باعث شد که ایمان حضار تا آسمان اوج بگیرد. همان‌طور که نشانه‌ها در دست بیل، بیماری‌ها را بطرز عجیبی آشکار می‌کرد، مردم تماشا می‌کردند و هنگامی که می‌دیدند چطور دعای آرام بیل وضعیت را تغییر می‌داد، تعجب و تحسین می‌کردند. دیری نگذشت که دیگر هیچ چیز غیرممکن به نظر نمی‌رسید. مردم یک صف را سمت راست بیل شکل دادند و مانند رودخانه‌ای که هیچ وقت خشک نمی‌شود، به جلو سرازیر شدند. آنها ساعت به ساعت پشت سر هم آمدند. به محض اینکه یک نفر دعایش را دریافت می‌کرد و می‌نشست، شخص دیگری از صندلی برخاسته و به انتهای صف ملحق می‌شد. حضار بطور اجتناب ناپذیر حس می‌کردند که عیسی مسیح روی سکو کنار این مرد ریزجنه ایستاده و همه خواستار بازگشت به مسیح بودند. جلسه به راحتی پایان نیافت. بیل تمام شب برای بیماران دعا کرد، او فقط گاهی برای نوشیدن آب پرتقال مکث می‌کرد. حول و حوش ساعات اولیه‌ی صبح او کنار منبر دراز کشید و برای زمان کوتاهی به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد، نوازنده‌ی ارگ هنوز به آرامی در حال نواختن بود.

فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش

همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش

صف دعا هنوز سر جای خود باقی و مریض بعدی منتظر دعا برای خود بود. هرچند ساعت یک‌بار نوازنده‌ی ارگ جدید جایش را با نوازنده‌ی قبلی

عوض می‌کرد، مانند یک دو امدادی که چوب را به دست نفر بعدی می‌دهند. موسیقی پس‌زمینه ادامه می‌یافت و وضعیت را در احترام حفظ می‌کرد. بیل غذایش را کنار منبر صرف می‌کرد تا بتواند در طول روز به دعا برای بیماران ادامه دهد. کسانی که به اندازه‌ی کافی خوش شانس بوده و موفق شده بودند که روز اول وارد سالن سخنرانی شوند، اکنون مایل به ترک آنجا نبودند. بسیاری از آنها صندلی‌های خود را چندین روز پشت سر هم حفظ کردند و اگر گرسنه می‌شدند، شخصی را می‌فرستادند تا برایشان ساندویچ بگیرد. آنها همچنین به دوستان و آشنایان زنگ زده و درمورد حرکت عظیم خدا که شاهد آن بودند، می‌گفتند و از ایشان می‌خواستند که بیایند و خودشان معجزات را ببینند. این امر باعث شد در طول هفته مردم بیشتری به جونزبورو بروند. جمعیت بیرون سالن سخنرانی صبورانه در صف طولانی و درهم برهم، کنار در ورودی منتظر و چشم انتظار فرصتی برای داخل شدن بودند. همین که مردم داخل سالن سخنرانی آنجا را ترک می‌کردند، صف بسیار آرام چند سانتی‌متر به جلو می‌رفت و این امر اجازه می‌داد چند نفر دیگر به داخل سالن وارد شوند. هنگامی که مردم بیرون می‌آمدند، معجزات شگفت‌انگیزی را که اتفاق افتاده بود، توصیف می‌کردند. حتی زمانی که در طول اواسط هفته باران شروع به باریدن کرد، فقط تعداد کمی از مردمی که بیرون ساختمان در صف بودند، آنجا را ترک کردند.

بیل شب و روز برای صف بی‌پایانی از بیماران و مبتلایان دعا کرد. معجزات بطرز پایان‌ناپذیری جاری می‌شد. یک روز حدود ساعت ۴ صبح، یک زن ۳۵ ساله در صف دعا مقابل بیل قرار گرفت، او با دست چپش دستمالی را روی بینی‌اش نگه داشته بود. بیل تصور کرد که او در حال گریه کردن است. هنگامی که بیل دست راست او را با دست چپش گرفت، ارتعاشات، بیماری او را آشکار کردند. "شما سرطان دارید خانم، این‌طور نیست؟"

آن زن دستش را از جلوی صورتش کنار برد. او اصلاً بینی نداشت، سرطان آن را کاملاً از بین برده بود.

بیل پرسید: "آیا ایمان دارید؟"

صدای او از یأس و ناامیدی می‌لرزید. "برادر برانهام! من باید ایمان داشته باشم! این تنها امید من است."

"پس خواهر! من می‌توانم به شما کمک کنم. چون آن فرشته‌ای که من ملاقات کردم، به من گفت که اگر بی‌ریا باشم و بتوانم مردم را متقاعد سازم که مرا باور کنند، آنگاه هیچ چیزی نمی‌تواند مقابل دعای من بایستد، حتی سرطان." درحالی که بیل در نام عیسی مسیح دعا می‌کرد، برای وضعیت حاد این زن جوان تأسف می‌خورد. به زودی ضربان شدید دستش ناپدید شد و او دانست که آن زن شفا یافته است.<sup>۲۳</sup>

بیل در هشتمین و آخرین شب از جلسات جونزبورو صف ثابت دعا را قدری دچار وقفه کرد تا به ایستگاه قطار رفته و همسرش را ملاقات کند. چند ماه بود که آنها یکدیگر را ندیده بودند. او آمده بود تا در آخرین جلسه‌ی شبانه در جونزبورو با او باشد و او را در راه برگشت به جفرسونویل همراهی کند؛ چون بیل بسیار به استراحت نیاز داشت.

هنگامی که آنها به سالن سخنرانی بازگشتند، باید توقف کرده و چند خیابان دورتر از مقصدشان پارک می‌کردند. خیابان‌ها و پارکینگ‌ها مملو از اتومبیل، کامیون، دوچرخه و چادر بودند. بیل و مدا به سمت سالن سخنرانی قدم زدند. مدا جمعیت عظیمی را که بیرون ساختمان منتظر بودند، دید. بسیاری از آنها بالای سرشان روزنامه نگه داشته بودند، تا خود را از نم‌باران پوشانند. اگرچه بیل این موضوع را تلفنی برای او توضیح داده بود، اما گویی او برای دیدن این واقعیت

<sup>۲۳</sup> بیل چند ماه بعد در شهر تکسارکنا، تکزاس (Texarkana, Texas) مشغول خدمت بود. همین زن در آنجا جلو آمد و گفت: "برادر برانهام! من را می‌شناسید؟" بیل گفت: "نه خواهر! فکر نکنم بشناسم." "یادتان می‌آید که در شهر جونزبورو برای زنی دعا کردید که سرطان بینی‌اش را خورده بود؟"

آنگاه بیل به یاد آورد. "شما آن زن نیستید، خودتان هستید؟" او پاسخ داد: "بله خودم هستم. نه تنها سرطان محو شده، بلکه همان‌طور که می‌بینید، بینی‌ام نیز دوباره رشد کرده و بازگشته است."

آماده نبود. "بیلی! همه‌ی این افراد برای گوش دادن به تو اینجا آمده‌اند؟"  
 او پاسخ داد: "نه، آنها آمده‌اند تا عیسی را ببینند."  
 مدا دستش را در دست او گذاشت و خواند:

آنها از غرب و شرق می‌آیند  
 آنها از سرزمین‌های دور می‌آیند  
 تا با پادشاه جشن بگیرند  
 تا بعنوان مهمانش شام بخورند  
 این مسافران چه خجسته می‌باشند!

بیل با او متحد شد:

صورت مقدس او را که از نور الهی می‌درخشید، دیدند  
 خوشابحال شریکان در فیض او  
 همچون جواهر در تاج او می‌درخشند

بیل هرگز خواننده‌ی خوبی نبود. صدای او تقریباً گوشخراش بود و در  
 حفظ کردن گام صدایش مشکل داشت، اما عاشق خواندن بود. او و مدا  
 بندگردان را با هم خواندند:

چون عیسی مرا آزاد کرده است  
 تا جای ممکن شاد هستم...

یک گروه از راهنماها آنها را دیدند و در مسیرشان از میان انبوه جمعیت که  
 تنه می‌زدند، برای ورود به داخل ساختمان به آنها کمک کردند. همین که از در  
 وارد شدند، بیل متوجه مردی شد که یک کلاه آبی را برای جلب توجه او تکان  
 می‌دهد. بیل به او نزدیک شد تا پرسد: "آقا! شما مرا صدا می‌کنید؟"

آن مرد بطرز عصبی کلاهش را چنگ زد. او پرسید: "آیا شما برادر برانهام نیستید؟"

"بله خودم هستم. اما نباید این بیرون برای کسی دعا کنم، چون باعث هیایو می شوم. اگر نمی توانید وارد صف دعا شوید، من..."

آن مرد توضیح داد: "آه! من خواستار دعا برای خودم نیستم. من راننده‌ی آمبولانس هستم. یک پیرزن بیمار را امروز از میسوری<sup>۲۴</sup> آورده‌ام. او بسیار مریض است و دارد در آمبولانس من می‌میرد. فکر می‌کنم که شاید الآن هم مرده باشد. نمی‌توانم هیچ‌جا یک پزشک پیدا کنم و نمی‌دانم چه کنم. می‌توانید نزد او بیایید؟"

"آقا! برای مردگان از دست من کاری ساخته نیست. شما باید با یک مأمور کفن و دفن تماس بگیرید."

راننده او را تحت فشار قرار داد: "امیدوار بودم که شما با من بیایید. شوهر او کنترل خود را از دست داده و شاید شما بتوانید او را آرام کنید."

بیل می‌دانست که آمبولانس کجا پارک شده است. پلیس راهنمایی رانندگی مکان معینی را بطور ویژه برای پارک آمبولانس‌ها در نظر گرفته بود. "فکر نکنم بتوانم نزد آن زن بروم. حدود ۲,۰۰۰ نفر بین ما و آن آمبولانس‌ها هستند."

یکی از آن چهار راهنما پیشنهاد داد: "ما به شما کمک خواهیم کرد." بنابراین بیل قبول کرد که برود. در نهایت آنها با سختی بسیار از بین فشار جمعیت به آمبولانس‌های پارک شده کنار جدول خیابان رسیدند. بیل و راننده در را باز کرده، داخل آمبولانس شدند و آن چهار راهنما بیرون ماندند. مردی مسن کنار بدن سست آن زن چروکیده زانو زده بود. پیراهن آن مرد وصله دار و شلوار رکابی‌اش رنگ و رو رفته بود. جورابش از ته کفشش معلوم بود. او قوز کرده، سرش را به عقب و جلو حرکت می‌داد و زاری کنان می‌گفت: "آه مادر، مادر! چرا من را ترک کردی؟"

طوری که آن مرد، کلاه حصیری پاره پوره‌اش را چنگ زده بود، بیل را به یاد پدر خودش انداخت. "آقا! مشکل چیست؟"

<sup>۲۴</sup> Missouri شهری در ایالت تکزاس، جنوب آمریکا

آن پیر مرد بالا را نگاه کرد و گفت: "شما پزشک هستید؟"

"نه، من برادر برانهام هستم."

"آه، برادر برانهام! این مادر بیچاره!" او دوباره به آن زن بی حرکت روی برانکارد نگاه کرد. "او را از دست دادم، مطمئنم. مدتی است که دیگر نفس نمی کشد. قبل از آنکه بمیرد، خیلی دلش می خواست که شما را ببیند. او همسر بسیار خوبی برای من بود. او فرزندانم را بزرگ کرد؛ پستی، بلندی های اطرافم را هموار کرد و در تمام مراحل زندگی به من کمک کرد. سرطان تمام اعضای زنانه او را گرفت. او را به سن لوئیز بردیم تا او را جراحی کنند، اما فایده ای نداشت. وضعیت او وخیم تر می شد."

او به بیل نگاه کرد و ناامیدی شدید از صدایش پیدا بود. "امروز به رادیو گوش می دادیم و شهادت مردی را شنیدیم که ۱۰ سال نابینا بوده و پس از آنکه شما برایش دعا کردید، او توانست ببیند. من فکر کردم که شاید چنین معجزه ای برای ما نیز رخ دهد. ما هیچ پولی نداشتیم، چون تمام پس اندازمان صرف عمل های جراحی شده بود. اما چند بتوی بافتنی را که او خودش بافته بود و تمشک هایی را که کنسرو کرده بود، فروختم و این آمبولانس را اجاره کردم تا او را به جونزبورو بیاورم." با ناراحتی به همسرش نگاه کرد و ادامه داد: "حال او مرده است و نمی دانم که بدون او چه باید بکنم. من بسیار تنها و بی کس خواهم شد."

بیل به بهترین وجهی که می توانست با دلدارای گفت: "خوب پدر! تنها کاری که می توانم برای شما انجام دهم، این است که دعا کنم."

بیل نمی دانست که آیا آن زن مرده است یا خیر. او کاملاً مرده به نظر می رسید. راننده ی آمبولانس دندان های مصنوعی او را برداشته و لب هایش فرو رفته بود. به نظر می رسید که چیزی مانند یک آب کدر در چشم هایش حلقه زده بود. بیل پیشانی او را لمس کرد، سرد و چسبناک بود. بیل دست راست او را در دست چپش گرفت، به دنبال نبض او بود، ولی نمی توانست آن را حس کند و اینکه دست چپ بیل نمی توانست هیچ ارتعاشاتی از سرطان را تشخیص دهد،



تأیید می‌کرد که آن زن مرده بود.

بیل سرش را خم کرد و با ملایمت گفت: "خداوند عیسی عزیز! دعا می‌کنم که بر این برادر رحم کنی، او را مدد کن و برکت بده. و به این زن که با ایمان تمام این راه را آمده..."

بیل حس کرد که آن زن دستش را می‌فشارد. چشم‌هایش را باز کرد و با دقت نگاهی به او انداخت. او هنوز مثل یک جنازه بود. این حتماً از تخیل او یا شاید انقباض عضلات زن مرده باشد. بیل چشم‌هایش را بست و دعایش را ادامه داد، اما چند لحظه بعد احساس کرد که آن زن دوباره دستش را می‌فشارد. این بار او می‌دانست که او زنده است. چشم‌هایش را باز کرد و به صورت زن نگاه کرد. پوست پیشانی‌اش چین افتاده بود. آن زن چشم‌هایش را باز کرده و به او نگاه کرد.

بیل کلمه‌ای حرف نزد. چشم‌های آن پیر مرد هنوز بسته بود، دست‌هایش را به هم می‌فشرد و سرش رو به سقف بود. آن زن کمی سرش را بلند کرد و به بیل گفت: "اسم شما چیست؟"

"من برادر برانهام هستم."

پیر مرد به سرعت سرش را به اطراف چرخاند و در حیرت گریه سر داد:

"مادر! سپس او را در آغوش گرفت و با اشک شادی گفت: "مادر، مادر!"

همین که رنگ به گونه‌های آن زن بازگشت، بیل متوجه شد که دست چپش هنوز نمی‌تواند ارتعاشات سرطان را در بدن او پیدا کند. این یعنی بیماری از بین رفته است.<sup>۲۵</sup>

فریادهای آن مرد مسن توجه برخی مردم را بیرون آمبولانس جلب کرده بود. آنها صورتشان را به شیشه‌ی اتومبیل چسبانده بودند تا داخل را ببینند. راننده به بیل گفت: "فکر کنم آنها شما را شناخته‌اند. شما برای بازگشت به ساختمان دچار مشکل خواهید شد."

<sup>۲۵</sup> بیل هشت سال بعد، دوباره این زن را دید. او در سال ۱۹۵۴ (۱۳۳۲ خورشیدی) نیرومند، سالم و خوب بود.

بیل می‌دانست که حق با راننده است. او برای آمدن به آنجا می‌توانست اطمینان داشته باشد، چون این افراد تا حالا او را ندیده بودند. لیکن اکثر آنها روزهای زیادی برای داخل شدن و ورود به صف دعا انتظار کشیده بودند. به محض اینکه آنها می‌دانستند او در میانشان است، این خبر به سرعت آتشی که تحت تأثیر باد است، پخش می‌شد و او راه بسیار سختی برای بازگشت به سالن سخنرانی پیش رو داشت.

فکری به ذهنش خطور کرد. او به راننده گفت: "اگر پشت به آن پنجره بایستی و به آرامی کتت را از تن بیرون بیاوری، این کار جلوی شیشه را برای مدت کافی خواهد پوشاند تا من از در جلو خارج شوم. اگر آنها خارج شدن من را نبینند، از اینجا دور می‌شوم و مشکلی نخواهم داشت. هیچ‌کس آن بیرون مرا نمی‌شناسد. می‌توانم از کنار جمعیت حرکت کرده و به پارکینگ پشتی بروم. شما به راهنماها بگویید که آن پشت مرا ملاقات کنند. فکر نکنم بدون کمک آنها بتوانم از میان جمعیت رد شده و داخل سالن سخنرانی شوم."

راننده جواب داد: "به آنها خواهم گفت." او پشت خود را به سوی پنجره‌ای که چندین صورت به آن چسبیده بود، چرخاند. سپس به آرامی دستش را دراز کرده و از آستین کت بیرون آورد، این کار باعث شد که پنجره‌های کوچک پوشیده شوند. او گفت: "برو."

بیل بی‌سر و صدا از در دیگر خارج شده و با عجله به سمت پارکینگ پشتی رفت. نور افکن‌های الکتریکی نم‌نم بارانی را که روی سر هزاران مرد، زن و بچه می‌ریخت، روشن می‌ساخت. آنها اطراف درهای پشتی سالن سخنرانی ازدحام کرده بودند. از آنجا که هیچ‌کس در اینجا هرگز او را ندیده بود، بیل احساس کرد که کاملاً ناشناس است. بنابراین بجای اینکه منتظر راهنماها بماند تا به او کمک کنند، سعی کرد خودش از میان جمعیت عبور کند.

یک صدای خشن به تندی گفت: "هل نده!"

بیل گفت: "ببخشید." و سعی کرد با هل دادن راهش را به سمت جلو باز

کند. بسیاری از مردان با تندی به سمت او برگشتند. آن مرد دوباره غرغر کرد:  
"گفتم هل نده."

بیل ساده دلانه گفت: "بله آقا! ببخشید."

بیل به کناره‌ی جمعیت پس زده شد و نمی‌دانست که چه کاری باید انجام دهد. راهنماها به هیچ وجه در دید نبودند. او صدای زنی را شنید که فریاد می‌زد:  
"بابا، بابا!" بیل دنبال منبع صدا گشت و دختر سیاهپوست جوانی را دید. تقریباً ۱۷ ساله بود و با فشار راه خود را در میان جمعیت سفیدپوست باز می‌کرد. مشخص بود که او نابیناست، چشم‌هایش از آب مروارید سفید شده بودند. با این حال، به دلیل قانون جیم کرو که سیاهان را از سفیدها جدا می‌ساخت، هیچ‌کس در نزدیکی او مایل نبود کمکش کند.

آن دختر راه خود را از میان جمعیت به سمت بیل ادامه داد. بیل کنار جمعیت حرکت کرد، تا جایی که مستقیماً سر راه آن دختر قرار گرفت. دیری نگذشت که آن دختر با او برخورد کرد.

او گفت: "معذرت می‌خواهم، اما من نابینا هستم و پدرم را گم کرده‌ام. می‌توانید کمکم کنید اتوبوس ممفیس را پیدا کنم؟"

بیل به ردیف طولانی اتوبوس‌ها که در انتهای پارکینگ به صف شده بودند، نگاه کرد. او گفت: "بله می‌توانم کمکتان کنم. اینجا چه کار می‌کنید؟"

او پاسخ داد: "من و پدرم به اینجا آمده‌ایم تا آن شفا دهنده را ببینیم."

"از کجا درمورد او شنیدید؟"

"امروز صبح به رادیو گوش می‌دادم و آنها مردی را آورده بودند تا بگویند که چطور سال‌ها قادر به ادای کلمه‌ای نبود و اکنون می‌تواند سخن بگوید. مرد دیگری گفت که برای ۱۲ سال از حقوق نابینایان استفاده می‌کرده و اکنون آن‌قدر خوب می‌بیند که می‌تواند کتاب مقدسش را بخواند. این امیدی دوباره برای بینایی‌ام به من داد. هنگامی که دختر کوچکی بودم چشم‌هایم آب مروارید گرفت. دکتر گفت زمانی که بزرگ‌تر شوم او می‌تواند آنها را بردارد، اما حالا که

بزرگ‌تر شده‌ام، او می‌گوید آب مروارید دور اعصاب بینایی پیچیده و نمی‌تواند به آنها دست بزند. بنابراین من شانسی ندارم، مگر اینکه بتوانم خودم را به شفا دهنده برسانم. اما امشب آخرین شبی است که او اینجاست و من و پدرم حتی نتوانستیم به ساختمان نزدیک شویم. حالا پدرم را گم کرده‌ام، حتی نمی‌توانم به اتوبوس بازگردم. آقای مهربان، ممکن است کمک کنید؟"

"بله خانم! این کار را خواهم کرد. اما اول مایل هستم در مورد این شفا دهنده که در باره‌اش می‌گویید، از شما سؤالی بپرسم. آیا شما ایمان دارید که امروزه خدا می‌تواند فرشته‌اش را بفرستد و مردم را شفا دهد؟"

"بله آقا! ایمان دارم."

"منظورتان این است با وجود اینکه پزشکان و بیمارستان‌های خوب بسیاری در این اطراف وجود دارد، به این امر معتقد هستید؟" بیل بخاطر اینکه به این شکل از نابینایی او استفاده می‌کرد احساس شرم کرد، لیکن قصد او آزمودن ایمان او بود.

او به سرعت پاسخ داد: "هیچ کدام از آن پزشک‌ها نمی‌توانند به من کمک کنند. آقا! اگر دستم را بگیرید و مرا نزد آن شفا دهنده ببرید، بعدش خودم می‌توانم پدرم را پیدا کنم."

بیل دیگر نتوانست به تظاهر خود ادامه دهد. "خواهر! شاید من همان شخصی باشم که قرار است او را ببیند."

او لبه‌ی یقه‌ی بیل را گرفت و محکم نگه داشت. او پرسید: "آیا شما همان شفا دهنده هستید؟"

"نه خانم! من برادر برانهام واعظ هستم. شفا دهنده، عیسی مسیح است. حالا اگر دست‌هایتان را از کتم بردارید..." بیل میچ دست‌های او را گرفت تا آنها را کنار بزند.

آن دختر با تمام نیرویش بیل را گرفته و نگه داشته بود که مبادا او برود. او التماس کرد: "برادر برانهام! بر من رحم کن."

"خواهر! اجازه می‌دهید هنگام دعا کردن دست شما را بگیرم؟" بیل موفق شد یکی از دست‌های دختر را آزاد کرده و با آن دعا کند. همچنان که دعا می‌کرد، ارتعاشات مربوط به آب مروارید را حس کرد که در دستش بالا می‌رود. "عیسی عزیز! یک روز تو آن صلیب کهن ناهموار را در طول جاده به سختی حمل کردی، خون از شانه‌هایت پایین ریخت، جثه‌ی کوچک و نحیف تو زیر آن بار تلوتلو خورد. مردی سیاهپوست به نام شمعون از قیروان نزد تو آمد، صلیب را بلند کرده و به تو در حمل آن کمک کرد. حال یکی از فرزندان شمعون در تاریکی تلوتلو می‌خورد. مطمئن هستم که تو درک خواهی کرد..."<sup>۲۶</sup> آن دختر لرزید. او گفت: "چیزی از درونم گذشت." بدنش می‌لرزید. "چشم‌هایم بسیار سرد است."

بیل کم شدن ارتعاشات را در دستش احساس کرد، حیات اهریمنی آب مروارید در آن لحظه خارج شده بود. "خواهر! یک لحظه پلک‌هایتان را ببندید. بگذارید... بله، به همین شکل... آب مروارید در حال کوچک شدن است. چند لحظه دیگر بله، همین طوری. کمی بعد قادر خواهید بود که ببینید. فقط لطفاً چیزی در این مورد نگوئید، چون شناسایی خواهم شد. نمی‌خواهم مردم بدانند که من اینجا هستم. حال به آرامی چشم‌هایتان را باز کنید. عیسی قدرت دید شما را بازگردانده است."

پلک‌های او لرزید و باز شد. او بالا را نگاه کرد و با نفس بریده گفت: "آیا آنها چراغ هستند؟"

"بله. می‌توانید آنها را بشمارید؟"

چهار تا آنجاست. آیا آنها مردم هستند که رد می‌شوند؟" قبل از آنکه بیل بتواند پاسخ دهد، او با صدای خیلی بلند جیغ کشید. صورت مردم به سمت او برگشت. او بار دیگر جیغ کشید: "خدا را شکر! می‌توانم ببینم. می‌توانم ببینم. من

<sup>۲۶</sup> انجیل متی ۲۲:۲۷، انجیل مرقس ۱۵:۲۱، انجیل لوقا ۲۳:۲۶

کور بودم، ولی حالا می بینم." <sup>۲۷</sup>

مردم به سمت بیل و آن دختر رفتند. درست همان موقع بود که گروهی از راهنماها به طرف ساختمان رفتند، بیل را دیدند و با عجله به نجات او شتافتند. قبل از اینکه راهنماها او را از فشار جمعیت دور کنند، مردی که راشیتیسیم داشت و به یک چوب دستی تکیه داده بود، فریاد زد: "می دانم که تو برادر برانهام هستی. هشت روز است که اینجا ایستاده ام. پنج فرزند در خانه دارم و فلج هستم. ایمان دارم که تو پسر خوبی هستی. اگر تو از خدا برایم بخواهی، او آن را انجام خواهد داد."

بیل گفت: "پس در نام عیسی مسیح، چوب دستی ات را به من بده." آن مرد فلج بدون هیچ تردیدی عصای دست سازش را به بیل داد. فوراً انحراف پاهایش صاف شده و ستون بدن او شد. آن مرد پاهایش را به آسفالت می کوبید و فریاد می زد: "شفا، شفا، شفا یافتم!"

جمعیت با هیجان به جلو فشار می آورد. آن چهار راهنما تا جایی که در توانشان بود از بیل محافظت می کردند و با زحمت توانستند به سمت سالن سخنرانی بازگردند. مردمی که به او نزدیک بودند، سخت می کوشیدند تا درحالی که بیل از کنار آنها عبور می کرد، لباس او را لمس کنند. برایشان مهم نبود که کت و شلوار او وصله دار و تعمیر شده است.

<sup>۲۷</sup> بیل سالها بعد دوباره این زن را ملاقات کرد. او بعنوان یک پیشخدمت مشغول کار بود و به او گفت که از روز شفاییش در سال ۱۹۴۶ در جونزبورو، آرکانزاس هیچ مشکلی با چشمهایش نداشته است.

## فصل ۳۴

### شگفتی هنگام بازگشت به خانه

۱۹۴۶

**ویلیام برانهام در پاییز ۱۹۴۶**، در شهر جونزبورو هشت شبانه روز پشت سر هم، روی سکو ایستاده و برای بیماران و نیازمندان دعا کرد. او غذایش را روی سکو می‌خورد و پشت منبر می‌خوابید، مردم نیز در صف دعا صبورانه انتظار بیدار شدن او و ادامه‌ی کارش را می‌کشیدند. آخر هفته پیشانی بیل از خستگی تیر می‌کشید. پشت دست‌هایش زخم شده بود، چون او برای اینکه خود را بیدار نگه دارد، موهایش را کنده بود. او هنوز قصد توقف نداشت. او می‌خواست تا زمانی که هنوز افراد بیمار وارد می‌شوند، بایستد. اما نمی‌توانست. اخبار مربوط به معجزات شهر جونزبورو، هزاران نفر را در طول هفته به این شهر کشانده بود. هنگامی که سرانجام در شب هشتم بیل از دعا کردن دست کشید، تعداد مردمی که انتظار دعا را می‌کشیدند، از مردمی که در آغاز کار او آنجا بودند، بیشتر بود. بیل از لحاظ جسمی و ذهنی احساس خستگی مفرط می‌کرد. کشیش رید او را در تخت‌خواب گذاشت، اما بیل آن‌قدر بی‌قرار بود که نمی‌توانست بخوابد. او چند ساعت زیر پتو به خود پیچید و غلط زد. بالاخره تصمیم گرفت به جای مبارزه با آن، به سمت خانه‌اش در جفرسونویل رانندگی کند و به تخت‌خواب خودش برود، مکانی که امیدوار بود بتواند برای چند روز بدون تشویش استراحت کند.

بیل پس از چند ساعت رانندگی، دیگر نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه

دارد. برای اینکه پشت فرمان خوابش نبرد، پایش را به در اتومبیل می‌کوبید، تا جایی که قاب در، بر اثر ضربه کج شد. اما یک لحظه خوابش گرفت. ناگهان صدای گوشخراش بوقی بیدارش کرده و او فرصت پیدا کرد تا اتومبیل را به مسیر درست برگرداند. با دستپاچگی اتومبیل را کنار زد و توقف کرد تا بتواند خودش را جمع و جور کند. مدا هنوز در صندلی عقب خواب بود. بیل از اتومبیل بیرون رفت، به امید اینکه با قدم زدن کمی سر حال بیاید. اما خستگی مفروض او را از پا در آورد. در نهایت هنگامی که به خودش آمد، دید که در چراگاه گاوها ایستاده، دست‌هایش را باز کرده و زیر لب می‌گوید: "خواهر! فقط ایمان داشته باش. این تنها کاری است که باید انجام دهی. فقط ایمان داشته باش." سرش را با شدت تکان داد و فکر کرد: "مشکل چیست؟ به نظر می‌رسد در حال نابودی هستم."

آنها اواخر شب به جفرسونویل رسیدند و برای برداشتن بچه‌هایشان جلوی خانه‌ی والدین مدا توقف کردند. ربکا اکنون پنج ماه داشت. سه ماه بود که بیل او را ندیده بود، بنابراین جای تعجب نبود که او پدرش را نشناسد. هنگامی که بیل سعی کرد او را بغل بگیرد، ربکا گریه کرد و سعی کرد به آغوش مادرش بازگردد. این برایش دردناک بود. بیل با ناراحتی گفت: "او مرا نمی‌شناسد."

مدا با تکان دادن بدنش، ربکا را آرام کرد و با سر به عکسی از بیل که به میز تکیه داده شده بود، اشاره کرد. "همین عکس تو را روی میز خانه‌ی خودمان هم دارم. هر روز عکست را به او نشان دادم و گفتم: "او بابای تو است." بیل به آن عکس نگاه کرد، سپس در آینه به صورتش نگاه کرد. "تعجبی ندارد که او مرا نمی‌شناسد. وزنم ۱۰ کیلوگرم کم شده، موهایم مقداری ریخته و شانهایم خم شده است. من دیگر شبیه گذشته نیستم."

هنگامی که آنها به سوی خانه‌ی خود رفتند، شوک دیگری انتظارشان را می‌کشید. اتومبیل‌ها در دو طرف خیابان چند صد متر صف کشیده بودند، حدود ۲۰۰ نفر در حیاط خانه منتظر او بودند.

مدا پرسید: "این دیگر چیست؟"



بیل سرخ شد. "هرجا که رفتم آدرسمان را دادم و به مردم گفتم که اگر نزدیک جفرسونویل هستند و به دعا نیاز دارند، بیایند. فکر نمی‌کردم به این زودی بیایند."

اواخر شب بیل در حیاط جلویی برای آن جمعیت دعا کرد. وقتی آخرین نفر نیز رفت، مدا به بیل کمک کرد که به تختخواب برود. ساعت ۲ صبح شده بود. او به آرامی دراز کشید و کم‌کم وارد برزخ نیمه خواب شد. کمی بعد ناگهان از خواب پرید. عضلات پاهایش گرفت. مدا نشست و به شوهرش تکیه داد. "بیل! می‌دانی که داشتی چه کار می‌کردی؟"

"فکر کنم خواب می‌دیدم."

"تو بالشت را بغل کرده بودی و زیر لب می‌گفتی: «نفر بعدی کیست؟ حال اگر فقط ایمان داشته باشید... چون آن فرشته به من گفت که اگر بتوانم مردم را متقاعد کنم که ایمان آورند...» بیل! من نگران هستم."

بیرون خانه یک اتومبیل نزدیک شد. صدای آن مانند یک اتومبیل قدیمی بود، موتور اتومبیل به سختی کار می‌کرد و باعث می‌شد بدنه‌ی اتومبیل از لرزش به سر و صدا در آید. یک نفر در ورودی را زد. بیل به آرامی چشم‌هایش را باز کرد. مدا پلک‌های بیل را با انگشتانش لمس کرد و گفت: "به آنها می‌گویم فردا بازگردند. تو بخواب عزیزم."

بیل صدای مردی را در آشپزخانه شنید که می‌گفت: "مدت زیادی است که کودکمان مریض است. گریه‌اش بند نمی‌آید. شبانه روز گریه می‌کند و پزشکان نمی‌توانند دلیلش را پیدا کنند." بیل صدای کودک را شنید که صدای عجیبی ایجاد می‌کرد، صدایی شبیه خس‌خس، مثل اینکه قصد گریه کردن داشت، اما نیرویی برایش باقی نمانده بود. آن صدا حتی انسانی به نظر نمی‌آمد. بیل صدای مدا را شنید که گفت: "خوب، بیل همین چند لحظه پیش خوابیده. نمی‌خواهم به این زودی او را بیدار کنم." سپس بیل صدای شخص دیگری را

شنید که گفت: "ما از شمال اوهایو<sup>۲۸</sup> آمده‌ایم. تمام روز و شب برای رسیدن به اینجا در راه بودیم."

بیل فکر کرد: "چگونه می‌توانم بخوابم، درحالی‌که آن کودک بی‌نوا در اتاق مجاور درد می‌کشد و یک دعا از طرف من ممکن است به او کمک کند؟" او لباس خوابش را پوشیده و تلوتلوخوران بیرون رفت. یک کودک ده هفته‌ای، پیچیده شده در پتو، روی میز آشپزخانه دراز کشیده بود. همان‌طور که با ضعف و ناتوانی سعی می‌کرد گریه کند، صورت کوچکش در هم کشیده شده بود. بیل از همگی خواست که زانو بزنند و همه با هم صدایشان را به سوی شخصی متمرکز کنند که قدرت نجات آن کودک رنجور را داشت، عیسی مسیح. گریه‌ی کودک متوقف و صورتش آرام شد. ۲ دقیقه بعد، زمانی‌که آن زوج آنجا را ترک می‌کردند، کودک در حال صدا در آوردن و لبخند زدن بود. قبل از اینکه بیل فرصت کند چهار دست و پا به سمت تختخواب برود، اتومبیل دیگری نزدیک شد. بیل صدای قدم‌هایی را شنید که به سمت خانه می‌آمد. شخصی در ورودی را زد. بیل به آن مرد جوان هیجان‌زده اجازه داد وارد آشپزخانه شود. آن مرد جوان گفت: "برادر برانهام! خواهرم مشکل آپاندیس دارد. او در وضعیت بدی است. قرار است که امروز صبح در لوئیزویل<sup>۲۹</sup> تحت عمل جراحی قرار گیرد. اما الآن وضعیت او آن‌قدر وخیم است که پدرم فکر می‌کند، ممکن است به بیمارستان نرسد. مسیر جاده کوهستانی و بسیار ناهموار است. ما در ۵۶ کیلومتری اینجا زندگی می‌کنیم، نزدیک میلتن.<sup>۳۰</sup> ما می‌دانیم که خدا برای جورجی کارتر<sup>۳۱</sup> چه کاری کرده است. بنابراین پدرم مرا فرستاد که ببیند آیا شما می‌آید تا برای خواهرم دعا کنید؟ آیا می‌آید؟"

بیل بدون لحظه‌ای تردید گفت: "بله، بگذارید به سرعت لباسم را بپوشم."

<sup>۲۸</sup> Ohio ایالتی در شمال شرقی آمریکا

<sup>۲۹</sup> Louisville در ایالت کنتاکی، شرق آمریکا

<sup>۳۰</sup> Milltown در ایالت نیوجرسی، شرق آمریکا

<sup>۳۱</sup> George Carter

بعد با اتومبیل خودم پشت سر شما خواهم آمد.

مدا شروع کرد به گریه کردن: "عزیزم! در راه خوابت خواهد برد."

بیل به او قوت قلب داد: "نه عزیزم! حالم خوب است."

اعتماد به نفس او پس از چند ده کیلومتر، پایین آمد. پلک‌هایش به سنگینی یک وزنه شده بود. گاهی خودش را نیشگون می‌گرفت تا هوشیاریش را حفظ کند و گاهی انگشتش را گاز می‌گرفت. او حتی روی انگشتش آب دهان انداخت و آن را داخل چشم‌هایش مالید، سعی داشت خواب را پس بزند. درمورد وضعیت افتضاح جاده‌ها حق با آن مرد جوان بود، بخصوص چند کیلومتر آخر، جاده فقط به باریکی دو چرخ اتومبیل بین حصارها محدود شده بود و بصورت مارپیچ از لبه‌ی کوه بالا می‌رفت. حالا دیگر نگران خواب رفتن نبود، چون هربار که چرخش به سنگی برخورد می‌کرد یا داخل شیاری می‌افتاد، او هوشیار می‌شد.

اتومبیل‌ها را بیرون یک خانه‌ی روستایی پارک کردند. بیل پس از ملاقات پدر و مادر، آنها را تا کنار تخت دختری حدوداً ۱۸ ساله دنبال کرد. پوست رنگ پریده‌ی او از دانه‌های عرقی که اطراف شقیقه‌اش بود، می‌درخشید. پهلوی ورم کرده‌اش را به بیل نشان داد.

پدر آن دختر گفت: "سه روز است که غذا نخورده. امروز حتی نمی‌توانست آب را در معده‌اش نگه دارد. قرار است که او امروز صبح عمل جراحی شود. تا چند ساعت دیگر یک آمبولانس می‌آید تا او را ببرد. اما امشب حالش آنقدر بدتر شد که می‌ترسم در این مسیر دوام نیاورد."

بیل مشکل آپاندیس را درک می‌کرد، او دیده بود که دوستش سم ادیر<sup>۳۲</sup> چندین بار بیماران را جراحی کرده بود. اگر آپاندیس این دختر در حال ترکیدن بود، که قطعاً همچنین به نظر می‌رسید، پس بعید بود که مسیر ۶۵ کیلومتری تا

نیوآلبانی<sup>۳۳</sup> را دوام آورد. همان چند کیلومتر نخست او را می‌کشت.  
آن دختر ترسان و لرزان پرسید: "آه، برادر برانهام! فکر می‌کنید من زنده  
بمانم؟"

بیل کلماتش را با دقت انتخاب کرد و پاسخ داد: "باور دارم که اگر شما به  
اندازه‌ی کافی ایمان داشته باشید، زنده خواهید ماند. آیا ایمان دارید که عیسی  
مسیح می‌تواند شما را شفا دهد؟"

ناگهان سؤال او با ترس و لرز جواب داده شد: "آه، بله. ایمان دارم. کلیسای  
من می‌گوید که دوران معجزات گذشته، اما من اهمیتی نمی‌دهم که کلیسایم چه  
می‌گوید. من ایمان دارم. جورجی کارتر سلامت‌ش را بازیافت. من نیز سلامت‌م را  
دوباره بدست خواهم آورد. من از عمل جراحی می‌ترسم."

بیل که در طول شش ماه گذشته شاهد هزاران شفا و معجزه بود، در اعتراف  
ایمان این دختر، شک و ترسی را که در او بود، دید. "خواهر! نمی‌خواهم  
احساسات شما را جریحه دار کنم، اما شما ایمان ندارید. معمولاً زمان کافی دارم  
که ایمان ناچیز شما را قوت بخشم و سعی کنم که شما برای شفایتان، ایمان  
آورید. اما این امری اورژانسی است. شما باید اکنون ایمان بیاورید یا... صادقانه  
بگویم... زنده نخواهید ماند تا بیمارستان را ببینید."

نه آن دختر و نه والدین او انتظار چنین صراحتی را از بیل نداشتند، اما بیل  
نمی‌توانست جلوی‌ش را بگیرد. وضعیت اضطراری بود. او تصمیم گرفت کمی  
تندروی کند، تا آن دختر موضوع را درک کند. بیل کنار تخت دختر نشست،  
سمتی که به مرکز اتاق نزدیک‌تر بود. یک چراغ وسط سقف در حال نور دادن  
بود. ریسمانی به چراغ وصل بود و یک دستبند قرمز و سفید با آن ریسمان از  
سقف آویزان بود. بیل نمی‌دانست که این دستبند چرا آنجا آویزان است، شاید  
برای سرگرم کردن کودکی که در خانه بود، از آن استفاده می‌شد. اما او متوجه  
شد که این دستبند می‌تواند برای رسیدن به هدفش مفید باشد. بیل گفت: "همه‌ی

<sup>۳۳</sup> New Albany در ایالت اوهایو، شمال شرقی آمریکا

شما بزرگ‌ترها باید رو به دیوار برگردید. " آنگاه به آن دختر گفت: "فکر می‌کنی که آن دستبند چقدر از تو دور است؟"

"تقریباً ۵ متر. چرا؟"

"شما به من می‌گویید که به اندازه‌ی کافی ایمان دارید. می‌خواهم آن را به من ثابت کنید. می‌خواهم به آن دستبندی که آنجا آویزان است نگاه کنید. و از شما می‌خواهم آن را به اطراف حرکت دهید و بعد که آن را به عقب و جلو تکان دادید، آن را متوقف کنید. اگر بتوانید این کار را انجام دهید، می‌دانم که ایمان کافی برای یک معجزه را دارید."

تعجب آن دختر با ناامیدی آمیخته شد. "آه، برادر برانهام! خدای من! چرا از من می‌خواهید چنین کاری را انجام دهم؟ هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را انجام دهد."

بیل گفت: "آه بله، هر آن‌که بتواند ایمان بیاورد. عیسی گفت: «برای کسی که ایمان دارد، همه چیز ممکن است.»"

او در شک باقی ماند. "لیکن عیسی در مورد مسائل روحانی سخن می‌گفت. این امری فیزیکی است. شما می‌توانید این کار را انجام دهید؟"

"بله خانم!"

"می‌توانم انجام شدن آن را ببینم؟"

"اگر شما بخواهید، بله. فقط چشم‌هایتان را روی آن دستبند نگه دارید." بیل چشم‌های خودش را نیز به آن دوخت و روی ایمانش تمرکز کرد. تا این زمان او آن‌قدر شاهد معجزات بسیار از خدا بود که می‌دانست هر چیزی توسط ایمان ممکن است. در یک لحظه آن دستبند از انتهای ریسمانش بصورت دایره‌ای شروع به حرکت کرد. بعد مانند پاندول شروع کرد به عقب و جلو رفتن. سپس ایستاد.

آن دختر نفس‌نفس زنان گفت: "برادر برانهام! این روح‌گرایی است." "فکر می‌کردم که ممکن است چنین چیزی بگویید. نه این روح‌گرایی"

نیست، این ایمان است. خیلی اوقات روح‌گرایان از این کارها برای خودنمایی استفاده می‌کنند، شکستن شیشه‌ها، خم کردن قاشق‌ها و غیره. لیکن این فقط ایمان است."<sup>۳۴</sup>

آن دختر نمی‌توانست چیزی را که او می‌گفت، درک کند. "من عضو «کلیسای مسیح»<sup>۳۴</sup> هستم. جایی که کلام سخن می‌گوید، ما سخن می‌گوییم و جایی که کلام سکوت می‌کند، ما نیز سکوت می‌کنیم. چنین چیزی در کتاب مقدس وجود ندارد."

بیل گفت: "مطمئناً این در کتاب مقدس وجود دارد. به یاد آورید که یک روز صبح عیسی مسیح در جستجوی میوه به سمت یک درخت انجیر می‌رود. هنگامی که او چیزی را نیافت، آن درخت را نفرین کرد. درخت شروع به خشک شدن نمود. وقتی که او هنگام غروب بازگشت، آن درخت کاملاً خشک شده بود. پطرس دید که چه زود این اتفاق افتاد و عیسی جواب داد که نه تنها شما می‌توانید کاری را که او با درخت انجیر کرد، انجام دهید، بلکه اگر در دل خود شک نمی‌داشتید و به این کوه می‌گفتید که جابجا شود، به زودی واقع می‌گشت.<sup>۳۵</sup> آیا او این را نگفت؟ بله، گفت. می‌دانم که شبان شما سعی دارد بی‌ایمانی‌اش را با گفتن اینکه آن کوهی که عیسی در موردش صحبت می‌کرد، گناه بود؛ توجیه کند، اما آن کوه زیتون بود. او به آنها گفت که فقط به اندازه‌ی یک دانه‌ی خردل به ایمان نیاز دارند. حال اگر ایمان به آن کوچکی می‌تواند کوه را منتقل کند، چقدر ایمان کم‌تری نیاز دارید تا بتوانید آن دستبند را جابجا کنید؟"

آن دختر پاسخ نداد. هر نفسی که او به سختی می‌کشید، باعث می‌شد که از درد بلرزد. بیل تصمیم گرفت روش دیگری را امتحان کند. "ببینید خواهر! پنج ماه پیش فرشته‌ای نزد آمد و به من گفت که پیش از تولدم، توسط خدا مقدر شده تا عطیه‌ی شفای الهی را برای خدمت به مردم دریافت کنم. او به من گفت

<sup>۳۴</sup> Church of Christ

<sup>۳۵</sup> انجیل متی ۲۱:۱۷-۲۲، انجیل مرقس ۱۱:۱۲-۱۴

که اگر بتوانم مردم را متقاعد سازم که مرا باور کنند و اگر هنگام دعا بی‌ریا باشم، هیچ چیز در مقابل دعاها من نمی‌تواند بایستد. اگر با تمام دلتان ایمان آورید. این، آن چیزی است که خدا را تکان می‌دهد. ایمانتان شما را نجات خواهد داد. نه آن چیزی که در ذهنتان پرورانده‌اید، بلکه آن چیزی که حقیقتاً به آن ایمان دارید."

آن دختر پاسخ داد: "برادر برانهام! می‌دانم چیزی فراتر از جایی که من به آن رسیده‌ام، وجود دارد. خدا بر من رحم کند. با تمام قلبم سعی می‌کنم که به او ایمان داشته باشم."

بیل دست راست او را گرفت، او ورم کردن و قرمز شدن دست چپ خود را مشاهده کرد، تپش این نوع ارتعاشات را تاکنون ندیده بود. او قبلاً نیز آپاندیس را لمس کرده بود و با برجستگی‌های سفیدی که پشت دستش شکل می‌گرفت، آشنا بود. تنها از روی شدت این ارتعاشات می‌توانست بگوید که این مورد چقدر جدی است. همین‌که او از خداوند عیسی درخواست کرد که مداخله نماید، ضربان دست چپش کاهش یافت و سپس ناپدید شد. دست چپ او به حالت عادی بازگشت. بیل گفت: "خدا به شما برکت بدهد خواهر! ایمانت تو را نجات داد."

بیل در میان شادی و آرامشی که در اتاق جریان داشت، نشست و فوراً به خواب فرو رفت. او چند ساعت بعد با تابش آفتاب روی صورتش بیدار شد. آن پدر صبح بخیر گفت و با اشتیاق دست بیل را برای تشکر فشرد. "با آمبولانس تماس گرفتم و گفتم که دیگر نیازی نیست بیایند، چون دخترم کاملاً شفا یافته است."

اکنون آن دختر از تخت بیرون آمده بود، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بستنی می‌خورد. "برادر برانهام! احساس فوق‌العاده‌ای دارم. ورم پهلویم به کلی از بین رفته. ذره‌ای درد باقی نمانده و بسیار گرسنه هستم."

## فصل ۳۵

### نپذیرفتن چک ۱,۵۰۰,۰۰۰ دلاری

۱۹۴۷

**ویلیام برانهام متوجه شد** که با بازگشت به جفرسونویل باید مسئولیت‌های جدیدی را بپذیرد. نامه‌های زیادی از سرتاسر ایالات متحده و کانادا سرازیر شده بود. ابتدا بیل و مدا سعی کردند که خودشان به آنها پاسخ دهند. هر روز پستی یکی کیسه‌ی بزرگ نامه روی ایوان می‌انداخت و بیل به زودی متوجه شد که این کار برایش بیش از حد زیاد است. او دفتر کوچکی را اجاره کرد و آقا و خانم کاکس<sup>۳۶</sup> را که از اعضای جماعتش بودند، بعنوان منشی استخدام کرد. بیل با کمک آنها نامه‌ها را به دو دسته تقسیم کرد. دسته‌ی اول که شامل بیشترین نامه‌ها می‌شد، از طرف مردمی می‌آمد که مشکلات و نیازهایشان را توضیح می‌دادند و از او می‌خواستند که برایشان دعا کند. بیل این درخواست‌ها را بعنوان بخش دیگری از مأموریتش در نظر گرفت و صادقانه برای هر کدام دعا نمود. دسته‌ی دوم نامه‌ها از طرف خادمینی بود که او را برای برگزاری جلسات شفا در شهر خود دعوت کرده بودند. بیل این دعوت‌نامه‌ها را کنار گذاشت و در مورد اینکه خدا می‌خواهد او در آینده کجا برود، دعا کرد.

در نهایت او برنامه‌ی سفری را تنظیم کرد تا در طول سال ۱۹۴۷،<sup>۳۷</sup> خود را مشغول نگه دارد. چون ایالات شمالی در اثر بارش برف دچار راه‌بندان بودند، او

---

Mr. and Mrs. Cox <sup>۳۶</sup>

خورشیدی ۱۲۲۶/۱۲۲۷ <sup>۳۷</sup>



می‌خواست که اول به جنوب سفر کند، از لوئیزیانا<sup>۳۸</sup> شروع کرده و به سمت غرب تکزاس،<sup>۳۹</sup> آریزونا<sup>۴۰</sup> و کالیفرنیا<sup>۴۱</sup> حرکت کند. سپس مایل بود که در فصل بهار قبل از حرکت به سمت شمال به ساسکاچوان و آلبرتا در کانادا،<sup>۴۲</sup> چند ماه را در نزدیکی خانه سپری کند.

اگرچه بیل هنوز بطور کامل از خستگی مفرطش احیاء نشده بود، برای بازگشت به کاری که خداوند او را فراخوانده بود، احساس بی‌قراری می‌کرد. او کارش را از شروپورت، لوئیزیانا<sup>۴۳</sup> شروع کرد، جایی که برنامه‌ریزی شده بود او پنج جلسه برای کشیش جک مور<sup>۴۴</sup> شبان یک کلیسای پنطیکاستی که خیمه‌ی حیات<sup>۴۵</sup> نامیده می‌شد، برگزار کند.

هنگامی که کشیش مور، بیل را برای جلسه‌ی نخست به کلیسایش برد، از دیدن خیمه‌ی بزرگش که توسط انبوه مردم ناآشنا پر شده بود، متحیر گشت؛ مردمی که او و مهمانانش آنها را به سختی داخل خیمه جا دادند. فقط اعلان شفاهی، خانواده‌ها را از سرتاسر لوئیزیانا و آرکانزاس به آنجا کشانده بود. جک مور دید که آنها به فضای بیشتری نیاز دارند، بنابراین برای شب دوم سالن سخنرانی یک دبیرستان را اجاره کرد. با این حال پس از دو روز برگزاری جلسه در سالن سخنرانی، او تصمیم گرفت که جلسات را به خیمه‌ی حیات بازگرداند، چون مردم آن‌قدر زود به دبیرستان می‌رفتند که در حال مختل کردن ساعات کاری مدرسه بودند.

این هفته‌ای بود که جک مور هرگز نظیر آن را ندیده بود، پنج شب مملو از آیات و معجزات. او بعدها تجربیاتش را در این مورد نوشت. او گفت: "مردم

<sup>۳۸</sup> Louisiana ایالتی در جنوب آمریکا

<sup>۳۹</sup> Texas ایالتی در جنوب آمریکا

<sup>۴۰</sup> Arizona ایالتی در جنوب غربی آمریکا

<sup>۴۱</sup> California ایالتی در غرب آمریکا

<sup>۴۲</sup> Saskatchewan and Alberta, Canada جنوب کانادا

<sup>۴۳</sup> Shreveport, Louisiana جنوب آمریکا

<sup>۴۴</sup> Reverend Jack Moore

<sup>۴۵</sup> Life Tabernacle

فروتن و پرمهر بودند، چون می‌دانستند که عیسی ناصری از طریق خادمش از سمت ما گذر کرده است... بله، ایام کتاب مقدس بار دیگر اینجا بود. مردی اینجا بود که آنچه را که موعظه می‌کرد، عمل می‌نمود. این را برای برجسته کردن هیچ انسانی نمی‌گویم؛ بلکه برای تأکید بر این امر که قدردانی عمیق ما از برادرمان (ویلیام برانهام) از این حقیقت ناشی می‌شود که به نظر می‌رسید خدمت او خداوند عاشقمان (عیسی) را به ما نزدیک‌تر کرده و بهتر از هر زمان دیگری ما را با کارهای زنده‌اش، شخصیت و خداوندی او آشنا کرد...<sup>۴۶</sup>

جک مور احساس می‌کرد که در مورد این خدمت خارق‌العاده باید بیشتر بداند. او کلیسایش را ترک کرد و آن را به دست یک کمک شبان سپرد، تا بتواند مابقی طول سال را همراه ویلیام برانهام مسافرت کند.

بیل پس از لوئیزیانا به تکزاس پرواز کرد. او پیش از آنکه به تگزاس برود<sup>۴۷</sup> و سن آنتونیو<sup>۴۸</sup> برود، ۱۵ شب متوالی جلساتی را در هیوستون<sup>۴۹</sup> برگزار کرد. شب اول در سن آنتونیو اتفاقی افتاد که او را تا عمق روحش تکان داد. جلسه آغاز شد، رهبر جلسه پس از سرود، بیل را به حضار معرفی کرد، جمعیت محترمانه انتظار می‌کشیدند. همین که بیل روی سکو به سمت منبر قدم برمی‌داشت، مردی که نزدیک سکو نشسته بود، بلند شد و به زبانی ناشناخته صحبت کرد. این کلمات نامفهوم بلندتر شده و با سرعت و پشت سرهم مانند مسلسل شلیک می‌شدند. هنگامی که کار او پایان یافت، جمعیت هنوز ساکت بودند. مرد دیگری از پشت سالن درخواست و فریاد زد: "خداوند چنین می‌گوید، آن مردی که روی سکو قدم برمی‌دارد، با خدمتی به پیش می‌رود که توسط خدای قادر مطلق مقدر شده است. همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیه‌ی عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد."

<sup>۴۶</sup> ویلیام برانهام مردی فرستاده شده از طرف خدا، توسط گوردون لیندسی، ۱۹۵۰، صفحات ۱۰۳-۱۰۴

<sup>۴۷</sup> Texarkana در ایالت تکزاس، جنوب آمریکا

<sup>۴۸</sup> San Antonio در ایالت تکزاس، جنوب آمریکا

<sup>۴۹</sup> Houston در ایالت تکزاس، جنوب آمریکا

بیل به قدری احساس سرگیجه و ضعف کرد که زانوهایش خم شد. همان‌طور که او در بلندگو سخن می‌گفت، برای حفظ تعادل منبر را محکم گرفته بود: "آقا! شما که چند لحظه پیش، از آن پشت نبوت کردید... آیا شما این مردی را که روی سکو بود و به زبان‌ها سخن گفت، می‌شناسید؟"

آن مردی که عقب سالن ایستاده بود، شبیه گاوچران‌ها بود. "نه آقا!"

"شما چیزی در مورد من می‌دانید؟"

"پیش از امروز هرگز چیزی در موردتان نشنیده بودم."

"چطور امشب به اینجا آمدید؟"

"افرادی که برایشان کار می‌کنم، داشتند به جلسه می‌آمدند و از من خواستند که همراه آنها بیایم. من هم آمدم."

بیل به سوی مردی که پشت سرش، روی سکو بود و به زبان‌ها سخن گفته بود، برگشت و پرسید: "شما آن مردی را که نبوت کرد، می‌شناسید؟"

"نه نمی‌شناسم."

"امشب اینجا چه می‌کنید؟"

"من یک تاجر محلی هستم. در روزنامه درباره‌ی یک «شفادهنده‌ی الهی» خواندم. بنابراین آمدم تا ببینم چیست."

بیل که اول فررتیان ۱۲ تا ۱۴ را مطالعه کرده بود، می‌دانست که از «ترجمه‌ی زبان‌ها» بعنوان عطیه‌ی روح‌القدس نوشته شده است. با این حال مدت مدیدی بود که بیل به چیزی که بعضی از پنطیکاستی‌ها آن را «صحبت به زبان‌ها» می‌نامیدند، مشکوک بود و در حقیقت فقط نوعی هیجان نزدیک به افراط‌گرایی بود. اما عطیه‌ی «ترجمه» قطعاً جزو آن دسته نبود، چون این غریبه چیزی را که بیل آن روز در سال ۱۹۳۳، شنیده بود، تکرار کرد؛ هنگامی که او در رودخانه‌ی اوهایو در حال تعمیر دادن بود و آن ستاره بالای سر او ظاهر شد. این اتفاق مربوط به ۱۴ سال پیش بود. بیل شگفت‌زده شد و به این فکر افتاد که آیا چیز بیشتری جز خدمت دعا برای ایمانداران، در خدمتش وجود دارد.

**بیل پس از تکزاس** به فینیکس، آریزونا<sup>۵۰</sup> سفر کرد. یک تنش عجیب، بطور پیوسته بر او غالب می‌شد. این تنش، ناشی از ساعت‌های طولانی ایستادن و کم خوابی بود. هنگامی که بیل برای بیماران دعا می‌کرد، می‌توانست نیروهای اهریمنی را که با آنها مبارزه می‌کرد، واقعاً احساس کند. این کار او را همان اندازه یا بیشتر از زمانی که با بیل و کلنگ برای شرکت خدمات عمومی جفرسونویل گودال می‌کند، خسته می‌کرد. هر وقت که بیل دست راست بیماری را در دست چپش می‌گرفت و اجازه می‌داد که بیماری از دست‌ها به سوی قلبش ارتعاش تولید کند، احساس می‌کرد که بخشی از نیروی خودش نیز خارج شده است، نیرویی که پس از یک خواب شبانه باز نمی‌گشت.

او با تطابق آنچه در کتاب مقدس خوانده بود و چیزهایی که در حین دعا برای بیماران تجربه کرده بود، روح‌های پلید را شناخته بود. او در عهد جدید خوانده بود دیوهایی که از یک شخص اخراج می‌شوند، به دنبال میزبان دیگری می‌گردند.<sup>۵۱</sup> او همین پدیده را در جلساتش مشاهده کرده بود. همین که یک بیمار روی سکو از دیوانگی رهایی می‌یافت، ممکن بود که یک بی‌ایمان هتاک حاضر در جمعیت، به همان بیماری دچار شود. او دسته‌ای از مردم گستاخ را در جونزبورو به یاد آورد. وقتی بیل برای مردی که از بیماری صرع تشنج کرده و کف زمین به خود می‌پیچید، دعا می‌کرد، آن افراد هو کرده و سوت کشیدند. (افراد مبتلا به صرع همیشه با نزدیک شدن فرشته‌ی خداوند، دچار تشنج می‌شدند.) پس از آنکه بیل دعا کرد، آن مرد جوان به حالت عادی بازگشت، اما تمام آن گروه شکاک و هتاک دچار حمله‌ی صرع شدند. (بعدها او متوجه شد که یک خادم و ۲۸ نفر دیگر آن شب دچار بیماری صرع شدند.) بیل از آن شب به بعد احتیاط می‌کرد. حال، هر جا که او یک مورد سرکش را حس می‌کرد، از حضار می‌خواست که سرشان را خم کرده و با او دعا کنند. او آموخت که اگر

<sup>۵۰</sup> Phoenix, Arizona جنوب غربی آمریکا

<sup>۵۱</sup> انجیل متی ۸: ۲۲-۲۸ و ۱۲: ۴۲-۴۵

بی‌ایمانان نیز در جلساتش با احترام رفتار کنند، در امان خواهند بود.

یک شب در فینیکس دختر بچه‌ای در صف دعا جلو آمد. بیل دست او را گرفت و نشانه‌ی ارتعاشات صرع را حس کرد. آن کودک به سرعت تشنج کرده، روی صحنه به زمین افتاد و بصورت مهارنشدنی دست و پا می‌زد. نفس حضار بند آمد. بیل آرام ماند و از همه خواست که سرشان را خم کنند. هنگامی که او سر خود را خم کرد تا دعا کند، شکافی را در جریان ایمان احساس کرد. او بار دیگر به جمعیت نگاه کرد و مردی را دید که سرش را خم نکرده بود. بیل در بلندگو گفت: "آنجا، مردی سمت راست من است که سرش بالا است. آقا! حتی اگر ایمان ندارید، لطفاً سرتان را خم کنید و احترام بگذارید. این نیروهای پلید می‌توانند از شخصی به شخص دیگر بروند."

آن مرد سرش را خم نکرد. یکی از راهنماها نزدیک شد و با او صحبت کرد. سپس به بالای سکو رفت و به بیل گفت: "او آقای ک. <sup>۵۲</sup> است، یکی از مقامات دولتی شهر فینیکس. او می‌گوید که این چیزها هیچ معنایی ندارد و این فقط یک کار روانشناسی می‌باشد. او اصرار دارد که مجبور نیست سرش را خم کند."

بیل بار دیگر در بلندگو صحبت کرد: "آقا! از شما خواهش می‌کنم. این تمام کاری است که می‌توانم انجام دهم." او به سمت آن کودک که روی زمین به خود می‌پیچید و از گلویش صداهای بم تولید می‌کرد، برگشت. بیل دعا کرد: "خدایا! اجازه نده این کودک بی‌گناه بخاطر بی‌ایمانی آن مرد رنج بکشد. این بچه را برکت بده و او را آزاد ساز." دخترک آرام شد و دیری نگذشت که چشم‌هایش را گشود. یکی از والدین او با عجله جلو آمد تا به او کمک کند و آنها درحالی که خدا را شکر می‌گفتند، با هم از سکو پایین رفتند.

آقای ک. با تمسخر لبخندی زد، گویی می‌خواهد بگوید که نظرش را اثبات کرده است، او مجبور نبوده سرش را خم کند! متأسفانه پیروزی او بسیار کوتاه مدت بود.

شب آخر در فینیکس، او به جمعیت قول داد که سعی کند برای هرکس که درون ساختمان طلب دعا دارد، دعا کند. اگر قرار بود او دست تمام افراد را بگیرد تا ارتعاشات هر بیماری را آشکار سازد، انجام این کار غیرممکن بود. آن شب او کار دیگری را امتحان کرد. او آن را «صف دعای سریع» نامید. مردمی که در صف بودند به آرامی و یکنواخت قدم برمی داشتند، در همین حین هنگام عبورشان بیل دستش را روی شانه‌های آنها قرار می‌داد و از خداوند عیسی می‌خواست که آنها را شفا دهد.

آن شب معجزات بسیاری واقع شد، اگرچه شاید شگفت‌انگیزترین اتفاق، چیزی بود که برای هدی والدورف<sup>۵۳</sup> روی داد، زنی که از سرطان قلب، کبد و روده‌ی بزرگ در حال مرگ بود.

پزشکان از او قطع امید کرده بودند. حال او با اصرار سعی می‌کرد به این مرد که مدعی بود هنگام دعا برای بیماران، فرشته‌ای کنارش می‌ایستد، برسد. شوهر هدی و یک پرستار از بیمارستان او را روی برانکارده به داخل جلسه حمل کردند. همان‌طور که آنها در صف دعا منتظر بودند، او احساس کرد که زندگی‌اش در حال پایان یافتن است. او به شوهرش گفت: "حتی اگر بمیرم، مرا به جلو ببر."

آنها خیلی عقب بودند. همان‌طور که صف به آرامی چند سانتی‌متر جلو می‌رفت، او بیهوش شد. دیری نگذشت که سینه‌ی او از حرکت بازایستاد. پرستار نبض هدی را گرفت، ولی نتوانست چیزی حس کند، بنابراین پتو را روی صورتش کشید. آقای والدورف همچنان مصمم جایشان را در صف نگه داشت. یک ساعت طول کشید تا آقای ولدورف توانست همسرش را به جلوی صف برساند. شخصی به بیل گفت که یک جسد در صف است. بیل صف را متوقف کرد تا بتواند برای این مورد بیشتر دعا کند. هنگامی که آن زن را لمس کرد، سرد بود. وقتی بیل از خدا خواست زندگی هدی والدورف را بار دیگر به او بدهد، نه

تنها نفس به ریه‌هایش بازگشت، بلکه او به زودی نشست و غروب همان روز با پای خودش از ساختمان بیرون رفت.<sup>۵۴</sup>

آن صفت طولانی دعا مملو از شفاها و معجزات بود. اگرچه بیل دعهایش را کوتاه می‌کرد، با این حال لمس کردن تمام افراد مریضی که از کنار او رد می‌شدند، تا ساعت ۳ صبح طول کشید. بر اساس تخمین جک مور، آن شب در سال ۱۹۴۷،<sup>۵۵</sup> بیل ۲,۵۰۰ نفر را لمس کرده و برایشان دعا کرد.

**بیل در اواخر زمستان** کارش را به سمت ساحل کالفرنیا ادامه داد. اولین جلسه‌ی او در لس‌آنجلس،<sup>۵۶</sup> کلیسای بزرگی را در موتتری پارک<sup>۵۷</sup> لبریز کرد. این امر باعث همکاری کلیساها برای انتقال جلسات به سالن شهرداری لانگ‌بیچ<sup>۵۸</sup> شد. در دومین شب جلسات، سه مرد و یک زن جوان درحالی که یک زن بیهوش را روی برانکارد حمل می‌کردند، به صفت دعا آمدند. بیل دست راست بیمار را که سست شده بود، گرفت و یک ارتعاش آشنا را حس کرد. او گفت: "سرطان است." آن زن جوان گفت: "بله. نام او ملیکیان<sup>۵۹</sup> است. ایشان دکتر او هستند و من نیز دخترش هستم. همین اواخر او به سن لوئیز رفت و برای جلوگیری از پیشروی سرطان، هر دو پستانش را برداشتند، اما فایده‌ای نداشت. حال، تنها امید او خداوند است." بیل سرش را خم کرد و از خدا درخواست یک معجزه کرد. ارتعاشات موجود در دستش بازایستادند. بیل در شرف اعلام شفای او بود که یک احساس عجیب و غریب بر او وارد شد و او بدون فکر گفت: "خداوند چنین می‌گوید، سه روز دیگر این زن در بازار مشغول خرید خواهد بود."

<sup>۵۴</sup> خانم هدی والدورف تا زمان فوتش در سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴ خورشیدی) به شرکت در جلسات ویلیام برانهام ادامه داد. بیل معمولاً در میان حضار به او سلام کرده و به این معجزه اشاره می‌نمود.

<sup>۵۵</sup> ۱۳۳۶ خورشیدی

<sup>۵۶</sup> Los Angeles جنوب غربی آمریکا

<sup>۵۷</sup> Monterey Park جنوب غربی آمریکا

<sup>۵۸</sup> Long Beach جنوب غربی آمریکا

<sup>۵۹</sup> Melikian

پزشک او که برای لطف کردن به آن خانواده آمده بود، با خشمی تلخ گفت: "نگوید برادر برانهام! این زن در حال مرگ است. چگونه می‌توانید به مردم چنین امیدهای دروغینی بدهید؟"

بیل به آرامی پاسخ داد: "دکتر! اگر این زن طی سه روز سلامتت را بازیافت و در خیابان قدم نزد، شما می‌توانید علامت «من نبی کاذب هستم» را روی پشتم نصب کنید و من را روی کاپوت اتومبیلتان اطراف شهر بچرخانید."  
آخر هفته بیل با صدای بلند کوییده شدن در اتاق، بی‌رمق از خواب بلند شد. یکی از کارمندان کلیسا که کارش محافظت از حریم خصوصی بیل بود، در راهروی هتل ایستاده بود. پشت سر او دو مرد خوش لباس ایستاده بودند. "برادر برانهام! متأسفم که مزاحمتان می‌شوم، ولی این دو مرد می‌خواهند شما را ببینند. می‌دانم که باید استراحت کنید، اما کار آنها بسیار مهم است. من فکر کردم..."

"بیاید داخل. چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟"

آن دو مرد داخل شدند و یکی از آنها درست سر اصل مطلب رفت. "ما نمایندگان آقای ملیکیان هستیم."

بیل آن اسم را تکرار کرد و سعی داشت به یاد آورد که قبلاً این اسم را کجا شنیده است: "ملیکیان!؟"

"آقای ملیکیان صاحب کارخانه‌ی شراب سازی میشن بل<sup>۶۰</sup> است. همسر او اوایل این هفته در جلسات شما از بیماری سرطان شفا یافت."

حالا بیل آن زن بیهوش روی برانکارد را به یاد آورد.

"حال او چطور است؟"

"آقای برانهام! بهبودی او همه، بخصوص پزشکش را شگفت زده کرده است. یک روز پس از آنکه شما برایش دعا کردید، او هوشیاری‌اش را بدست آورد و در تخت نشست. روز سوم او به همراه دخترش به خرید رفت، درست همان‌طور که شما گفته بودید. آقای ملیکیان آن قدر مدیون شما هستند که ما را



فرستاده‌اند تا این چک ۱,۵۰۰,۰۰۰ دلاری را به شما تقدیم کنیم." آن مرد چک را بیرون آورد. بیل حرکت نکرد. آن مرد گفت: "آقای برانهام! این شوخی نیست. این چک کاملاً معتبر است و به نام شما نوشته شده." او چک تا شده را باز کرد.

بیل هنوز چک را نگرفته بود. او به خانواده‌اش فکر کرد که در یک کلبه‌ی دو اتاقه در جفرسونویل زندگی می‌کردند. به همسرش فکر کرد که نصف شهر را برای آوردن آب به خانه طی می‌کند و دوباره آب ظرفشویی را به بیرون خانه می‌برد، چود داخل خانه لوله‌کشی نداشت. به این فکر کرد که خانه‌اش در زمستان چقدر سرد و بادگیر بود و اینکه چطور مدا اطراف در و پنجره‌ها را با لباس‌های کهنه پر می‌کرد، تا مانع باد شود. عالی می‌شد اگر به خانواده‌اش خدمات بهتری می‌داد و هنوز...

بیل سال‌های بسیاری تلاش کرده بود که خدمتش برای خداوند را درک کند. هنگامی که او در سال ۱۹۳۷، از اراده‌ی خدا خارج شد، آن قدر وحشتناک از اشتباهش عبرت گرفت که حتی یک طعمه‌ی یک میلیون و نیم دلاری نیز نمی‌توانست او را از اعتقاداتش منحرف کند. او سرطان خانم ملیکیان را شفا نداده بود، بلکه خداوند عیسی مسیح او را شفا داده بود. بنابراین او چگونه می‌توانست برای کاری که انجام نداده است، پاداش بگیرد؟ علاوه بر این، بیل می‌دانست سه تله، مردانی را که زندگی خود را برای خدا آغاز می‌کنند، تبه می‌کند؛ پول، شهرت و زن. هر خادمی که این خطرات را می‌پذیرد، خطر لغزش خوردن و دور شدن از خدمتش را به جان می‌خرد. بیل مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود که از این سه تله پاک بماند، صرف نظر از اینکه چه بهایی داشته باشد.

او مصمم گفت: "آقایان! من حتی نمی‌خواهم به آن چک نگاه کنم. به آقای ملیکیان بگویید از توجه شما سپاسگزارم، اما نمی‌توانم پول را بپذیرم."<sup>۶۱</sup>

**پس از آخرین** صف دعا در لانگ بیچ، کالیفرنیا که ساعت ۲ صبح به پایان رسید، بیل در راه رسیدن اتومبیلی که انتظارش را می کشید، کرخت و تقریباً بیهوش بود. جک مور و یانگ براون<sup>۶۲</sup> نزدیک یک ساعت او را دور شهر چرخاندند، با او صحبت کردند و سعی داشتند او را هوشیار کنند. آنها شیشه‌ی پنجره را پایین آوردند تا باران به صورتش بخورد. در نهایت او فقط آن قدر هوشیار شد که بخواهد به تختخواب برود.

آنها او را به هتل رساندند. هنگامی که آنها از آسانسور به یک اتاق انتظار کوچک داخل شدند، تعدادی از مردم آنجا ازدحام کرده بودند، آنها نام او را صدا می زدند و منتظر بودند که با او صحبت کنند. آقای مور و براون او را از میان جمعیت رد می کردند که یک زن در مقابل بیل به زمین افتاد و شلوار او را چنگ زد. جک مور نشست تا او را کنار بزند، اما بیل برای او دست تکان داد و گفت: "بگذار حداقل داستان او را بشنویم."

حتی با این اطمینانی که بیل داده بود، آن زن حاضر نبود پاچه‌ی شلوار بیل را رها کند. چشم‌های او ناامیدی‌اش را آشکار ساخت. "برادر برانهام! من خانم ک. هستم. من و همسرم در یکی از جلسات شما در فینیکس شرکت کردیم. هنگامی که شما برای آن دختر مبتلا به بیماری صرع دعا کردید، همسرم از خم کردن سرش امتناع ورزید. روز بعد او حس عجیبی در تمام بدنش داشت. ابتدا او فکر می کرد که این فقط ناشی از تخیل اوست. دو روز بعد پلیس او را در حالی پیدا کرد که بدون هدف در مرکز شهر فینیکس سرگردان بود. او عقلش را از دست داده است. نمی داند چه کسی است و چه می کند."

حالا بیل متوجه مردی شد که عقب جمعیت ایستاده بود. چشم‌های او گود رفته، صورتش لاغر، مو و لباسش ژولیده و ریش او به شکلی نامرتب گونه‌هایش را پوشانده بود. بیل پرسید: "آیا او شوهر شماست؟"

خانم ک. با ناله و زاری گفت: "بله برادر برانهام! من هرشب سعی کردم که

او را به صف دعا ببرم، اما نتوانستم این کار را انجام دهم. حال درمانده هستم. باید کاری انجام دهیم. او غذا نمی خورد. حتی من باید به او آب بدهم." او پیشانی اش را روی کفش بیل گذاشت.

بیل به سمت جک مور برگشت و گفت: "آقای ک. را به اتاقم ببرید تا بتوانیم کمی خلوت کنیم."

جک مور دست آقای ک. را گرفت و او را به آرامی هدایت کرد، گویی او یک بچه‌ی کودن بود. بیل سعی کرد دنبال آنها برود، اما خانم ک. ساق پای او را رها نمی کرد، او حتی راضی نمی شد که مشتش را شل کند. در نهایت مور و براون، بیل را بلند کردند و اتاقش بردند، خانم ک. را هم پشت سر می کشیدند. آنها پس از قفل کردن در اتاق، موفق شدند او را متقاعد کنند که ساق پای بیل را رها کند.

بیل گفت: "خواهر! حدود یک سال پیش فرشته‌ای مرا ملاقات کرد و به من گفت که مقدر شده، من عطیه‌ی شفا را برای مردم دنیا دریافت کنم. او به من گفت که اگر بی‌ریا باشم و بتوانم مردم را متقاعد سازم که مرا باور کنند، آنگاه هیچ چیزی نمی تواند در مقابل دعایم بایستد. فهمیده‌ام که این حقیقت دارد. هیچ دردی وجود نخواهد داشت و مهم نیست که چقدر وخیم باشد. اگر من به اندازه‌ی کافی برای آن شخص دعا کنم، او شفا خواهد یافت. آیا مرا باور دارید؟"

"بله برادر برانهام! باور دارم."

آقای ک. بدون حرکت ایستاد، حتی پلک هم نمی زد، چشم‌های او در یک نگاه پوچ قفل شده بود. وقتی بیل به او نزدیک شد، او عقب رفت و مانند یک حیوان غریب. هنگامی که بیل روی آن مرد دست گذاشته و دعا می کرد، آقای مور و براون برای حفظ امنیت، دست‌های آقای ک. را نگه داشته بودند. پیروزی به آسانی حاصل نشد. بیل مدت ۴۵ دقیقه با آن دیو جنون، جنگید. در نهایت آقای ک. پلک زد و مثل مردی که به تازگی در یک مکان غیرمنتظره بیدار شده باشد،

به اطراف اتاق نگاه کرد. او نمی‌دانست کجاست و برای چه آنجاست. پس از آنکه همسرش توضیح داد، آقای ک. دست‌هایش را دور گردن بیل انداخت و او را مانند برادر گم شده‌ی خود در آغوش گرفت. او با عقلی هوشیار مانند قبل، آن هتل را ترک کرد و البته اکنون کاملاً با انجیل عیسی مسیح، یکدل بود.

## فصل ۳۶

### ایمان آپاچی‌ها

۱۹۴۷

**هنگامی که ویلیام برانهام** اواسط مارچ ۱۹۴۷،<sup>۶۳</sup> به اوکلند، کالیفرنیا<sup>۶۴</sup> رسید، شنید که دیوید واکر جوان،<sup>۶۵</sup> جلسات بشارتی در شهر برگزار می‌کند؛ آن هم درست در همان شب‌هایی که قرار بود بیل برای بیماران دعا کند. بیل از روی کنجکاوی، شب اول جلسه‌اش را زود تمام کرد تا بتواند برود و موعظه‌ی دیوید واکر را بشنود. بیل از چیزی که شنید خوشش آمد. اگرچه دیوید یک نوجوان لاغر و ریز جثه بود، ولی با حکمت و جسارتی بسیار فراتر از سنش به موعظه‌ی کلام خدا می‌پرداخت.

پس از جلسه، بیل خودش را معرفی کرد. این دو واعظ در طول مکالمه‌شان اندازه‌های نسبی جمعیتی را که در جلساتشان شرکت می‌کنند، مقایسه کردند. چند شب بود که دیوید جوان در حال موعظه در شهر اوکلند بود و هرگز بیشتر از یک سوم ساختمان پر نشده بود. (سالن سخنرانی او ۷,۰۰۰ صندلی داشت، اما هر شب جمعیت به حدود ۲,۵۰۰ نفر می‌رسید.) از سوی دیگر، بیل جلساتش را در سالن سخنرانی برگزار می‌کرد که تنها ۳,۰۰۰ صندلی ظرفیت داشت و در شب نخست تعداد جمعیت نزدیک به ۷,۰۰۰ نفر شده بود. دیوید جوان پیشنهاد داد

---

<sup>۶۳</sup> اواخر اسفند ۱۳۲۵ خورشیدی  
<sup>۶۴</sup> Oakland, California غرب آمریکا  
<sup>۶۵</sup> David Walker

که سالن سخنرانی‌شان را با هم عوض کنند. آنها این کار را انجام دادند. این کار به نفع هر دو آنها بود. بیل قصد داشت که تفاوت اجاره‌ای که بین سالن سخنرانی کوچک و بزرگ وجود داشت را به او پرداخت کند، لیکن آن پسر پول را نپذیرفت و گفت: "شاید روزی شما بتوانید لطفی به من بکنید."

در این زمان جک مور که هنوز جلسات برانهام را دنبال می‌کرد، جهت متقاعد کردن دوستش گوردون لیندسی<sup>۶۶</sup> برای آمدن و دیدن این خدمت خارق‌العاده به اشلند، اورگان<sup>۶۷</sup> پرواز کرد. مور درباره‌ی قدرتی که هر شب از خدا مشاهده می‌کرد، با شادی برای لیندسی گفت: "ورم کردن دست بیل بر اثر بیماری‌ها، آشکار شدن بیماری‌ها، رهایی یافتن افراد نابینا، ناشنوا، مفلوج و اخراج شدن دیوها در نام عیسی مسیح..." او لیندسی را متقاعد ساخت که این امر ارزشش را دارد که خودش شخصاً نزد او رفته و ببیند. آنها با هم تا کالیفرنیا رانندگی کردند و به جلسه‌ی بیل در ساکرامنتو<sup>۶۸</sup> رسیدند.

جلسه‌ی آن شب، گوردون را تا عمق ایمانش تحت تأثیر قرار داد. لیندسی ۴۱ سال داشت و ۲۳ سال خادم انجیل تام بود. او پنج سال قبل را بعنوان یک شبان در اشلند، اورگان خدمت کرد، لیکن پیش از آن، ۱۸ سال بعنوان مبشر به سرتاسر ایالات متحده و کانادا مسافرت کرده بود. در طول تمام آن سال‌ها با کاری که آن شب بیل در جلسه ساکرامنتو انجام داد، او هرگز قدرت روح‌القدس را این قدر ملموس ندیده بود. این امر الهام بخش اوج ایمانی شد که او تا آن زمان شناخته بود. او شدیداً می‌خواست این تجربه را با دوستانش در میان بگذارد. همان‌طور که او به تمام شبانان و جماعت‌هایی که در اطراف کشور می‌شناخت، فکر کرد؛ یک ایده در ذهن او شکل گرفت. روز بعد گوردون لیندسی، بیل را ملاقات کرد و این افکار را با او در میان گذاشت. این ابتدای رابطه‌ای بود که پیامدهای گسترده‌ای برای هر دو آنها در بر داشت.

---

Gordon Lindsay<sup>۶۶</sup>

Ashland, Oregon شمال غربی آمریکا<sup>۶۷</sup>

Sacramento غرب آمریکا<sup>۶۸</sup>

بیل از ساکرامنتو به سانتاروزا، کالیفرنیا<sup>۶۹</sup> رفت. در شب‌ه شب، راهنماها برای متوقف کردن مرد جوانی که قصد دور زدن صف دعا را داشت، به مشکل برخوردند. آنها فکر کردند که او نمی‌خواهد منتظر نوبتش بماند. اغتشاشی که این مسئله به وجود آورد، تمرکز بیل را از دعا برای بیماران بهم زد. او شنید که آن مرد جوان به راهنماها گفت: "من نمی‌خواهم وارد صف دعا شوم. فقط می‌خواهم از این خادم یک سؤال بپرسم."

بیل به لبه‌ی سکو رفت و گفت: "چه می‌خواهید آقا؟"

آن مرد جوان پرسید: "اسمتان را چگونه هجی می‌کنید؟"

به نظر بیل این سؤال دلیل عجیبی برای برپا کردن چنان سر و صدایی بود. او پاسخ داد: "ب.ر.ا.ن.ه.ا.م."

آن مرد به تکه کاغذی که در دستش بود نگاه کرد، سپس برگشت و با هیجان به سمت داخل جمعیت فریاد زد: "مادرا! خودش است. خودش است." مادر جلو آمد و توضیح داد: "من و شوهرم از مبشرین کلیسای جماعت ربانی هستیم. من عطیه‌ی صحبت کردن به زبان‌ها را دارم و شوهرم دارای عطیه‌ی ترجمه است. بیست سال پیش در حال دعا و صحبت به زبان‌ها بودم که یک ترجمه از زبان شوهرم جاری شد و شبی مانند این را نبوت کرد. من آن را نوشتم، و سال‌هاست که این نوشته در صندوق عقب اتومبیل بود. هنگامی که در مورد جلسات شما شنیدم، یاد آن افتادم، اما می‌خواستیم مطمئن شویم شما همان شخص می‌باشید."

مرد جوان آن کاغذ را به دست بیل داد. نوشته شده بود:

خداوند چنین می‌گوید: "در ایام آخر، پیش از بازگشت خداوند، من خادم خود ویلیام برانهام را به کرانه‌ی غربی خواهم فرستاد."

بیل فکر کرد: "بیست و دو سال پیش! یعنی سال ۱۹۲۵، زمانی که او تنها ۱۶

سال سن داشت. "لرزه به اندام او افتاد. اینجا، در این نبوت قدیمی تأیید دیگری وجود داشت که خدمت او توسط خدا به منظور خاصی مقدر شده است.



ویلیام برانهام در حال خدمت و عمل تحت مسح در محدوده‌ی اختصاصی  
سرخ‌پوست‌ها در سن کارلوس

**اواخر اپریل ۱۹۴۷،**<sup>۷۰</sup> پیل برای برگزاری جلسه‌ای برای جماعت اسپانیایی زبان شهر، به فینیکس بازگشت. این اولین باری بود که او همراه با یک مترجم، جلسه را اداره می‌کرد. پیل در آن روز یک مبشر مسیحی را که در محدوده‌ی اختصاصی

<sup>۷۰</sup> فروردین/اردیبهشت ۱۳۲۶ خورشیدی



سن کارلوس<sup>۷۱</sup> در میان سرخ‌پوست‌های آپاچی،<sup>۷۲</sup> در ۸۰ کیلومتری فینیکس کار می‌کرد، ملاقات کرد. آن مبشر سه فرد بیمار را برای شرکت در جلسه‌ی برانهام همراه خود آورد، به امید اینکه این سرخ‌پوست‌ها بتوانند وارد صف دعا شده و شفا یابند. آن مبشر از بیل دعوت کرد تا جلسه‌ای در محدوده‌ی اختصاصی سرخ‌پوست‌ها برگزار کند. بیل قول داد که اگر خداوند امشب آن سه سرخ‌پوست را شفا دهد، او برای این آپاچی‌ها جلسه برگزار خواهد نمود.

آن شب بیل چالش جسورانه‌ای را ترتیب داده بود. او نسبت به تمایل عیسی مسیح به شفای مردم آن‌قدر باور داشت که برای ایمان خودش نیز کم‌ترین محدودیتی قائل نبود. (مگر فرشته به او نگفته بود که اگر بی‌ریا باشد و بتواند مردم را متقاعد کند که او را باور کنند، هیچ چیز در مقابل دعای او نخواهد ایستاد؟) پس از تمام معجزاتی که او در سال گذشته دیده بود، بیل از مقابله با سخت‌ترین موارد هم، بیم نداشت و در واقع او از آنها استقبال می‌کرد. او احساس می‌کرد که تمام اینها اثبات مضاعفی بر این است که خدا می‌تواند هرکاری را انجام دهد. حال او در برابر این مردم اسپانیایی زبان گفت: "شخص فلج یا مبتلا به هر بیماری را بیاورید، بدترین موردی را که می‌توانید بیابید، برایم بیاورید. تضمین می‌کنم این شخص قبل از آنکه دعایم به پایان برسد، شفا خواهد یافت."

شخصی یک دختر مکزیکی فلج را بالا آورد که هرگز در طول عمرش راه نرفته بود. او به طرز وحشتناکی ناتوان شده بود. کمر او به شدت خمیده و پاهایش چروکیده، آویزان و بلا استفاده بود. بیل بدون ذره‌ای شک برای رهایی این دختر، شروع به دعا کردن نمود. ۵ دقیقه بدون هیچ‌گونه تغییری گذشت... سپس ۱۰ دقیقه... و ۱۵ دقیقه، بیل نگران نبود. او می‌دانست که خدا این کار را خواهد کرد. اینکه چقدر طول می‌کشید، مهم نبود. ۲۰ دقیقه گذشت... سپس ۳۰ دقیقه. بیل به آرامی به خدا استدعا کرد که این دختر را از زندانش آزاد سازد. یک

<sup>۷۱</sup> San Carlos غرب آمریکا

<sup>۷۲</sup> Apache Indians از معروف‌ترین قبایل سرخ‌پوست‌های بومی آمریکا

ساعت گذشت... یک ساعت و نیم. مردم حاضر در جمعیت سعی می‌کردند که همان اطمینانی را داشته باشند که به نظر می‌رسید آن مرد ریزجته روی سکو دارد. پس از ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه دعا، آن دختر کوچک مکزیک‌جی جیغ کشید. همان‌طور که او ستون فقراتش را برای اولین بار در زندگی‌اش صاف می‌کرد، کمرش ترق تروق صدا کرد. هنگامی که این دختر روی پاهای باریکش ایستاد و با کمک دست‌های بیل از سکو پایین رفت، جمعیت از آسایش خاطر و هیجان، از خود بی‌خود شدند.

در پی آن معجزه، مردم به زور وارد صف دعا شدند. بیل با استفاده از یک مترجم بیش از ۱۰ ساعت برای بیماران و مردم نیازمند اسپانیایی زبان دعا کرد. معجزات بسیاری رخ داد. آن سه سرخ‌پوست آپاچی که آن مبشر همراه خود آورده بود نیز در میان هزاران نفری بودند که شفا یافتند.

بیل روی حرفش ماند و چند روز بعد برای برگزاری یک جلسه‌ی شفا به محدوده‌ی اختصاصی سرخ‌پوست‌ها در سن کارلوس، به سمت شرق سفر کرد. آن کلیسای چوبی برای جا دادن صداها سرخ‌پوستی که برای شنیدن موعظه‌ی بیل آمده بودند، بسیار کوچک بود؛ بنابراین آن مبشر یک میکروفون و تقویت کننده‌ی صدا را به چندین باند پخش صدا در فضای باز وصل کرد. خانواده‌ها زیراندازشان را روی زمین پهن کردند و برای گوش دادن نشستند. هنگام غروب آفتاب، بیل شروع به صحبت نمود و یک زن آپاچی کار ترجمه را به عهده گرفت.

بیل به دلیل عشق همیشگی‌اش نسبت به غرب آمریکا، در مورد مشکلات سرخ‌پوست‌ها بسیار خواننده و اندیشیده بود. شاید آن مقدار کمی که از خون سرخ‌پوستی در رگ‌های او بود، اکنون چنین احساس همدلی را به او داده بود. آن شب، همین که او قلبش را برای برادران و خواهران بومی‌اش گشود، موعظه‌اش را عمیق‌تر از حد معمول احساس کرد. او به آنها گفت بابت رفتاری که سفیدپوستان با اجدادشان داشته‌اند، متأسف است. حتی امروز نیز منافع

سرخ‌پوست‌ها توسط دولت ایالات متحده به‌خوبی در نظر گرفته نمی‌شود. او به آنها گفت: "اما شخصی وجود دارد که همیشه چیزی برابر، به شما خواهد داد و او خداوند عیسی مسیح است."

هنگامی که موعظه‌ی بیل پایان یافت، او از افرادی که نیاز به دعا داشتند، خواست که در سمت راستش یک صف را تشکیل دهند، اما حتی یک سرخ‌پوست هم نایستاد. بیل متعجب از مترجمش گای اونس<sup>۷۳</sup> پرسید که مشکل چیست؟ گای اونس نمی‌دانست. احتمالاً همه‌ی آنها مردد بودند.

آن مبشر به ساختمان بشارتی بازگشت و چند نفر را که موافقت کرده بودند برای دعا بیایند، همراه خود آورد. نخست یک زن سرخ‌پوست که کودکش را به پشتش بسته بود، جلو آمد. آن زن اصلاً زبان انگلیسی نمی‌دانست. به محض اینکه بیل دست راست او را گرفت، موج یک حیات اهریمنی را احساس کرد. ارتعاشاتی که از دستش به سمت قلبش حرکت می‌کرد، مانند یک شوک الکتریکی خفیف بود. پشت دستش ورم کرد، قرمز شد و برجستگی‌های سفید روی پوستش شکل گرفتند. بیل در بلندگو گفت: "خانم! شما مبتلا به یک بیماری مقاربتی هستید."

آن زن بیل را با چشم‌هایی متعجب نگاه کرد که بیانگر این امر بود و پرسید: "تو از کجا می‌دانی؟" سپس او اعتراف کرد که گفته‌ی او صحت دارد.

بیل دست او را نگه داشته و عطیه‌ی شفا را به حضار توضیح می‌داد. او شرح داد که چگونه نشانه‌ی موجود در دستش، ارتعاشات هر نوع بیماری را که ناشی از میکروب باشد، تشخیص می‌دهد. سپس سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست، بیل از عیسی مسیح خواست که این زن را از رنج رها سازد. هنگامی که او چشم‌هایش را گشود، دست چپش در حالت عادی قرار داشت. سرخ‌پوست‌هایی که نزدیک ردیف جلو نشسته بودند، می‌توانستند این را ببینند. او شفا یافته بود. زمزمه‌ی ناشی از تعجب، موج ملایمی را در میان کسانی که شک داشتند، ایجاد کرد.

بعد مادری دخترش را بالا آورد. بیل دست آن دختر را گرفت. رو به مترجم کرد و گفت: "نمی‌دانم مشکل او چیست. این بیماری منشاء میکروبی ندارد. چون حضور هیچ واکنش میکروبی را احساس نمی‌کنم."  
از آنجا که آن مادر فقط به زبان آپاچی صحبت می‌کرد، گای اونس باید از او می‌پرسید که مشکل دخترش چیست. سپس گای اونس به بیل توضیح داد: "این دختر نمی‌تواند صحبت کند یا بشنود. او در زمان کودکی تب کرده و آن تب، او را به این مشکل دچار کرده است."

بیل دست دختر را در دست‌هایش گرفت و دعا کرد: "خداوند عیسی! لطفاً اکنون کاری را انجام بده تا این مردم درک کنند که تو اینجا هستی و سعی داری کمکشان کنی." به محض اینکه او دعایش را به اتمام رساند، می‌دانست که آن دختر شفا یافته است. او از آن دختر خواست که صحبت کند.

تعجب سراسر صورت آن دختر را پوشاند. او سرش را کج کرد و متعجب به مادرش نگاه کرد. مادر او از طریق زبان اشاره به او گفت که باید سعی کند صحبت کند. آن دختر دهانش را باز کرد و رشته‌ای از اصوات نامفهوم را ادا کرد، اما آنها فقط اصوات بودند.

بیل با پوزش گفت: "آه، او رفته رفته بهتر صحبت خواهد کرد."  
گای اونس لبخند زد و گفت: "درواقع او همین الان هم بسیار خوب صحبت می‌کند."

حضاری که این معجزه را دیده بودند، شروع به زمزمه با یکدیگر کردند. هنگامی که مادری دیگر پسر کوچکش را جلو آورد، آنها سکوت کردند. بیل دست او را گرفت، اما هیچ ارتعاشی حس نکرد. هنگامی که درمورد مشکل آن پسر پرسید، مادرش موی او را گرفت و سرش را به عقب برد، مشخص شد که او انحراف چشمی داشت. هر وقت که بیل کودکی را با انحراف چشم می‌دید، به یاد دخترش شارون رز می‌افتاد و اینکه چطور هنگامی که او از مننژیت در حال مرگ بود، چشم‌هایش از درد منحرف شده بود. حال بیل از جمعیت خواست که

سرهایشان را خم کنند. سپس این پسر آپاچی را روی دست‌هایش بلند کرد تا سر او روی شانه‌اش قرار گیرد و رو به صورت او نباشد. بیل با تمام صداقتش آزادی آن کودک را از عیسی طلب کرد. هنگامی که او حس کرد خدا دعایش را پاسخ داده است، از سرخ‌پوست‌ها خواست تا سرهایشان را بلند کنند. بیل بدون آنکه اول خودش بررسی کند، برگشت تا صورت پسر بچه رو به جمعیت باشد. آپاچی‌ها خوشحالی خود را ابراز کردند. اکنون چشم‌های آن پسر کاملاً تراز شده بود. بیل از طریق مترجم از آن پسر خواست تا برای نشان دادن شفایش چشم‌هایش را به اطراف بچرخاند. کاملاً رضایت بخش بود. هنگامی که صدها آپاچی برای تشکیل صف در سمت راست بیل می‌شتابیدند تا برای آنها نیز دعا شود، گرد و غبار بلند شد.

بیل از ایمان ساده‌ی آپاچی‌ها در شگفت بود. هنگامی که آن سرخ‌پوست‌ها دیدند که امری ماوراءالطبیعه در میانشان رخ داده است، قلبشان را نسبت به آن گشودند و از مزایای آن بهره گرفتند. یک پیرزن گوژپشت توسط عصایی که از دسته‌ی جارو ساخته شده بود، لنگان لنگان جلو آمد. موی او با نوارهای چرمی تزئین شده بود، پوست قهوه‌ای‌اش که سال‌ها در معرض آفتاب و باد بوده، چروکیده شده بود. هنگامی که او به بیل نگاه کرد، اشک‌هایش از چروک صورتش به پایین سرازیر شد. بیل ایمان و احترام او را حس کرد. قیل از آنکه بتواند برای او دعا کند، او صاف شد و عصایش را به دست بیل داد. سپس بدون کمک، از سکو پایین رفت.

بیل تمام شب را برای صف طولانی آپاچی‌ها دعا کرد. نزدیک روشنی روز بود که بیل متوجه شد، آپاچی‌هایی که در صف دعا هستند، از کمر به پایین خیس می‌باشند. او از گای اونس در این مورد پرسید. گای توضیح داد: "ابتدا آنها فکر کردند شما دغلکار هستید. هنگامی که آنها صاف شدن چشم‌های آن پسر را دیدند، بسیاری از آنها کیلومترها راه رفته، از رودخانه رد شده، عزیزانشان را برداشته و برای دعا به اینجا آوردند."

دو سرخ‌پوست که هر دو تا کمر خیس بودند، پیرمردی را روی یک برانکارد چوبی دست‌ساز جلو آوردند. آن شب هوا سرد بود، بنابراین بیل از آنها پرسید: "نمی‌ترسید سینه پهلو کنید؟"

یکی از آنها پاسخ داد: "عیسی مسیح از من مراقبت خواهد کرد. من پدرم را آوردم. ایمان دارم عیسی او را شفا خواهد داد."

بیل دستش را روی آن پیرمرد گذاشت و دعا کرد: "خداوند عیسی تو را شفا داده و سالم گرداند." سپس آن دو مرد جوان، پیرمرد را از سکو پایین بردند. پس از آنکه بیل برای چند نفر دیگر دعا کرد، صدای فریاد شخصی را شنید. هنگامی که به دنبال منشاء صدا گشت، دید که همان پیرمرد است. حال او روی پاهای خود ایستاده، فریاد می‌کشید و برانکارد چوبی‌اش را در هوا تکان می‌داد.

صبح روز بعد رئیس آپاچی‌ها از بیل پرسید که آیا تمایل دارد به شکار بروند. بیل می‌دانست که شکار غیر سرخ‌پوست‌ها در عراضی آپاچی‌ها ممنوع اعلام شده، بنابراین او این دعوت را نشانه‌ی احترام دانست. "بله، شکار را دوست دارم." آنها با اسب‌های کوچک دره‌ی عمیق و باریک را بالا رفتند. شکار جالبی بود. آنها بوقلمون‌های وحشی بسیاری دیدند و بیل به شوخی می‌گفت که اگر بخواهد، می‌تواند آنها را با دست بگیرد.

## فصل ۳۷

### تویخ از جانب فرشته

۱۹۴۷

در می ۱۹۴۷،<sup>۷۴</sup> ویلیام برانهام برجسته‌ترین معجزه‌ای را که تا آن زمان دیده بود، مشاهده کرد. او در حال برگزاری یک هفته جلسه در خیمه‌ی شهر وندالیا، ایلینوی<sup>۷۵</sup> بود. طبق معمول، جمعیت، خیمه را تا پارکینگ پر کردند. بیل در شب اول همان چالشی را ارائه کرد که از یک ماه قبل، از جلسه‌ی اسپانیایی زبان در شهر فینیکس، در تمام شهرها ارائه می‌داد. او گفت: "بدترین موردی که می‌توانید بیابید، برایم بیاورید و به من زمان کافی بدهید تا برای آن شخص دعا کنم. تضمین می‌کنم قبل از اینکه این سکو را ترک کند، عیسی مسیح او را شفا خواهد داد."

یک زن درحالی که پسر ۱۶ ساله‌ای را هدایت می‌کرد، جلو آمد. او خم شد و در گوش بیل زمزمه کرد. بیل در بلندگو اعلام کرد: "این مادر می‌گوید که فرزندش نابینا به دنیا آمده است."

زمزمه‌ای پرتنش در میان حضار به پا خواست، گویی آنها همگی کنجکاو بودند: "آیا ممکن است بیش از حد از خدا طلب کرده باشیم؟" لیکن بیل ایمان داشت که خدا این کار را انجام خواهد داد. او سال گذشته آن‌قدر معجزات بسیار دیده بود، که می‌دانست برای کسانی که ایمان دارند، به راستی همه چیز ممکن

---

<sup>۷۴</sup> اردیبهشت ۱۳۲۶ خورشیدی  
<sup>۷۵</sup> Vandalia, Illinois شمال شرقی آمریکا

است. او دستش را روی شانه‌ی آن پسر نایینا گذاشت و در نام عیسی برای یک معجزه دعا کرد.

۳۰ دقیقه سپری شد... سپس یک ساعت... یک ساعت و نیم... بدون هیچ نتیجه‌ای. باران پیایی روی سقف برزنتی خیمه می‌بارید. جمعیت بی‌قرار شدند. شکی نبود بسیاری در این فکر بودند که این واعظ تا چه حد می‌تواند در مقابل این امر که مطمئناً غیرممکن بود، به دعا ادامه دهد. این پسر، نایینا به دنیا آمده بود. لیکن ایمان بیل هرگز متزلزل نشد و از دعای ساده‌اش نکاست. او سخنان فرشته را در ذهنش مرور کرد: "اگر بی‌ریا بوده و بتوانی مردم را متقاعد سازی که تو را باور کنند، آنگاه هیچ چیزی نمی‌تواند در مقابل دعایت بایستد. حتی سرطان."

پس از ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه دعا، آن پسر شروع به لرزیدن کرد. او به سرعت سرش را به چپ و راست چرخاند. با فریاد و به سرعت از دست بیل گریخت و به سوی مادرش گام برداشت. همان‌طور که از هیجان غیر قابل کنترل جیغ می‌کشید، دستش را به هر سو تکان می‌داد و مادرش او را محکم نگه داشته بود، نخست به چراغ‌ها اشاره کرد، سپس به اشیای مختلفی که در اطرافش بودند. او می‌توانست آنها را ببیند!

آن جمعیت با ایمان به قدرت شفای عیسی مسیح خروشیدند. هم‌زمان صدها معجزه‌ی دیگر با هم به وقوع پیوستند، افراد مفلوج از صندلی‌های چرخدار برخوردار شدند، یا عصای خود را دور انداختند، یا از برانکارها برخوردار شدند. هیچ چیز غیرممکن به نظر نمی‌رسید. و در واقع هیچ چیز غیرممکن نبود.

پس از آنکه جلسه به اتمام رسید، راهنماها تمامی صندلی‌های چرخدار و عصاهای دور انداخته شده را جمع کرده و روی هم پرتاب کردند. بیل پشت منبر ایستاده و این کار را با شادی و رضایت تماشا می‌کرد. یک زن و یک پسر در راهروی پوشیده شده از خاک اره به سوی او رفتند. او آن پسری بود که نایینا به دنیا آمده بود. حال او مادرش را از پله‌ها به سمت سکو هدایت می‌کرد.

چشم‌های آن پسر از شدت هیجان خیس شده بود. "من به مامان گفتم،



می‌خواهم مردی را که چشم‌هایم را باز کرده، ببینم." بیل لبخند زد: "امیدوارم روزی او را ببینی، چون خداوند عیسی مسیح بود که چشم‌های تو را باز کرد." آن پسر کراوات بیل را از روی سینه‌اش کنار زد، به پیراهن بیل اشاره کرد و پرسید: "این همان است که شما به آن می‌گویید راه‌راه؟" مادر آن پسر پشتش ایستاده بود و از شادی اشک شوق ریخت.

تا زمانی که بیل به اتاق هتلش بازگردد، ساعت ۲ صبح بود. او با پسرش بیلی پاول و برادرش دانی<sup>۷۶</sup> در یک اتاق بود. دانی برانهام بیست ساله، کوچک‌ترین برادر برانهام، با پخش کردن کارت‌های دعا قبل از هر جلسه و کمک به سازماندهی و هدایت مردمی که در صف دعا بودند، به بیل کمک می‌کرد. بیلی پاول ۱۱ ساله برای تعطیلات آمده بود. از آنجا که مدرسه تعطیل بود، بیل قصد داشت به پسرش اجازه دهد که تا آخر تابستان همراهشان باشد.

اتاق آنها در هتل دو تخت‌خواب دو نفره داشت. دانی و بیلی پاول روی یکی از آنها خوابیده بودند. بیل لباس خوابش را تن کرد، سینه خیز روی تخت دیگر رفته و زود به خواب فرو رفت.

مدتی از شب گذشته بود که ناگهان چیزی او را از خواب بیدار کرد. "خدای من! صبح شده است؟" او درحالی که درخشش نور را در اتاق تاریک می‌دید، فکر کرد: "انگار تازه خوابیده بودم. آها، یک لحظه صبر کن ببینم. پنجره آن طرف اتاق است. آن طرف هم فقط یک دیوار است." آن نور بزرگ‌تر شد. حالا بیشتر شبیه یک ابر درخشان بود، با کناره‌های محو. بیل می‌دانست که آن یک روح است، لیکن هنوز نمی‌توانست بگوید که چه نوع روحی بود. هنگامی که او در جلساتش برای مردم دعا کرده بود، دیوهای بسیاری از میزبانانشان اخراج شدند. پس غیرممکن نبود که پس از جلسه بعضی از این ارواح او را تا هتل تعقیب کنند. گاهی او برای ساعت‌ها حضور آنها

را در اتاقش حس می‌کرد و گاهی صدای آنها را که مانند جیرینگ زنگ بود، می‌شنید.

بیل از زیر پتو بیرون آمد و کنار تخت زانو زد، چشم‌هایش را بست و دعا کرد. قلبش از ترس به شدت می‌تپید. او فشار آن روح را احساس کرد که نزدیک می‌شد. تا زمانی که آن به پایین تختش رسید، بیل فهمید که آن فرشته‌ی خداوند است. او می‌دانست این همان حسی است که او یک سال قبل از آنکه فرشته او را ملاقات کند و مأموریتش را بدهد، در آن کلبه‌ی قدیمی تجربه کرده بود. این حس با ارواح اهریمنی که او در صف‌های دعا با آنها مبارزه کرده بود، تفاوت داشت. حس آن ارواح، اهریمنی و تهدیدآمیز بود؛ حس این روح، مقدس و مهیب است. بیل گفت: "آه، پدر آسمانی! فرشته‌ات را فرستاده‌ای تا چه چیزی به من بگوید؟ خدمت می‌شنود."

بلافاصله پاسخی داده نشد. بیل صبر کرد. پس از چند دقیقه، بیل احساس کرد که آن فرشته به آرامی نزدیک می‌شود، تا جایی که بالای تخت، مقابل او معلق ماند. سپس درست به همان وضوحی که او صدای هرکسی را که در زندگیش با او صحبت می‌کرد، می‌شنید؛ بیل صدای فرشته را شنید که گفت: "مأموریت تو این بود که برای بیماران دعا کنی. تو بخش زیادی از عطیه‌ی شفا را به انجام معجزات محدود کرده‌ای. اگر به این روند ادامه دهی، آنها ایمان نخواهند آورد، مگر آنکه شاهد معجزه‌ای باشند."

این کلمات با خشونت گفته نشد، با این حال مانند خنجری بود که به قلب بیل فرو رفت. او به چالش‌هایی که در ماه گذشته در جلساتش ارائه می‌کرد، فکر کرد: "بدترین موردی را که می‌توانید بیابید، برایم بیاورید. تضمین می‌کنم که عیسی مسیح او را شفا خواهد داد..." بیل نمی‌دانست که با ارائه‌ی این چالش، خداوند را ناخشنود می‌سازد. او فقط قصد داشت قدرت عیسی مسیح را در مقابل حضار برافزاید. لیکن نیت خوب او دلیل درست بودن آن نبود. بیل فروتنانه گفت: "هرگز دیگر این کار را نخواهم کرد. پس خدا! کمک کن."

او احساس کرد که فرشته در حال دور شدن از او می‌باشد. بیل چشم‌هایش را باز کرد و دید که در وسط اتاق مابین تختخواب و ظرفشویی کوچکی که در گوشه‌ی اتاق بود، ایستاده است. آن نور در هوا معلق بود و با تمام رنگ‌های رنگین کمان می‌چرخید و می‌تپید. بیل مدتی آن را تماشا کرد. احساس آرامش می‌کرد، گویی گنااهش آمرزیده شده بود. سپس ناگهان گفت: "آقا! اشکالی ندارد که پسر کوچکم شما را ببیند؟"

این در خواست بی‌جایی نبود. از زمانی که بیل شروع به سفر در سرتاسر ایالات متحده کرده بود، بیلی پاول نگران از دست دادن پدرش بود. بیلی پاول معمولاً در زمان جدایی التماس می‌کرد: "بابا! منو ترک نکن. مامان رفته، غیر از تو دیگری چه چیزی روی این زمین دارم؟ خیلی می‌ترسم که تو هم بروی و دیگر برنگردی."

البته بیل سعی می‌کرد که به او قوت قلب بدهد. با این حال این امر بیل را به فکر می‌برد. سپس او در مورد آنچه عیسی گفت، فکر می‌کرد: "هرآن‌که همه چیز را ترک نکرده و مرا پیروی کند، شایسته‌ی شاگردی من نمی‌باشد."<sup>۷۷</sup> بنابراین بیل به هر حال می‌رفت. باز هم تنها گذاشتن پسرش در چنین غمی آسان نبود. حال، آن نور ماوراءالطبیعه در هوا معلق بود، او نزدیک تختخوابش در وندالیا، ایلینوی زانو زده بود و بیلی پاول در تختخواب مجاور خوابیده بود. به ذهن بیل خطور کرد که اگر پسرش می‌توانست یک بار فرشته‌ی خداوند را ببیند، شاید متوجه می‌شد که چقدر برای پدرش مهم است که گاهی او را ترک کند تا کار خداوند را انجام دهد.

اگرچه فرشته مستقیماً به سؤال بیل پاسخ نداد، لیکن آنجا را نیز ترک نکرد. بیل آن را به معنای پاسخ مثبت تلقی کرد. بیل که نمی‌خواست در اتاق حرکت کند، سعی کرد پسرش را با نجوا بیدار کند: "بیلی، بیلی! هیس...!" پسرش حرکت نکرد، بنابراین بیل سعی کرد برادرش را بیدار کند: "دانی، دانی!" هیچ پاسخی

<sup>۷۷</sup> انجیل متی ۱۰:۲۷-۲۸، انجیل لوقا ۱۴:۲۶-۲۷

نداد. بیل بالشش را برداشت و به تخت او پرتاب کرد. بالش به سر دانی برخورد کرد، ولی او فقط بالش را از صورتش کنار زد. بیل دوباره زمزمه کرد.

او زیر لب جواب داد: "بله؟ چه می خواهی؟"

"دانی! بیلی را برایم بیدار کن."

دانی بی حال و نصفه نیمه نشست تا بتواند بیلی پاول را تکان دهد. "بیلی!

بیدار شو. پدرت کارت دارد."

بیلی پاول برگشت و پلک‌هایش را نیمه باز کرد. "بابا! چه می خواهی؟"

دانی دوباره دراز کشید و آن موقع بود که آن آتش سوزان ماوراءالطبیعه را در هوا معلق دید. او از وحشت داد زد و به آن طرف تخت غلتید تا از فرشته دور باشد. این کار بیلی پاول را از خواب پراند. هنگامی که بیلی پاول آن نور را دید، او نیز جیغ کشید. بیلی پاول چهار دست و پا از تخت بیرون رفت و به آغوش پدرش پرید. او از ترس جیغ زد: "بابا! نگذار مرا بگیرد. نگذار مرا بگیرد."

بیل پرسش را که می‌لرزید، نزدیک قلبش در آغوش گرفت و به او اطمینان داد: "عزیزم! آن صدمه‌ای به تو نمی‌زند. او فرشته‌ی خداوند است که پدرت را هدایت می‌کند. کمی قبل صحبت او با من تمام شده است. من از او خواستم که تو او را ببینی، تا زمانی که پدرت تو را برای کار خداوند ترک می‌کند، نگران نباشی."

بیلی پاول بار دیگر به آن نور ماوراءالطبیعه نگاه کرد. این بار او مردی را با جامه‌ی سفید دید، که دست‌هایش را در هم گره کرده، روی زمین ایستاده و به طرزی جدی نگاهش به سمت او خیره شده است. ناگهان آن مرد تبدیل به یک مه غلیظ سفید شد و با سرعت نور از اتاق خارج شد. به نظر می‌رسید در جایی که آن فرشته ایستاده بود، اشعه‌ای مانند رنگین کمان در اتاق معلق بود.

صبح روز بعد بیل از پنجره‌ی اتاقش در هتل به بیرون نگاه کرد و اتومبیل‌های پلیس را تماشا کرد که صف کامیون‌هایی را که پر از صندلی‌چرخدار، عصا، برانکارد و زانوبند بود، هدایت می‌کردند؛ وسایلی که در

جلسه‌ی شفای شب گذشته دور انداخته شده بود. مردمی که اینها را دور انداخته بودند پشت کامیون‌ها بودند. آنها آهنگ پس‌زمینه‌ی بیل را می‌خواندند:

فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش

همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش

بیل از شوق به گریه افتاد. او به این فکر کرد که چگونه دیشب ایمان تمام این مردم توسط یک معجزه تحت تأثیر قرار گرفت. پسری که نابینای مادرزاد بود، بینایی‌اش را باز یافت. درست است درحالی که صدها نفر دیگر منتظر دعا بودند، دعا برای این شخص ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه طول کشید؛ اما آیا این دعای باشکوه نشان نمی‌داد که ارزش وقت صرف شده را داشت؟

بیل شب قبل فکر کرد که تذکر فرشته را درک کرده است. اما امروز صبح او مطمئن نبود که آیا حقیقتاً آن را درک کرده یا خیر.

## فصل ۳۸

### صف معجزه

۱۹۴۷

**هرجا که** ویلیام برانهام جلسه‌ای برگزار می‌کرد، شاهد انبوه جمعیت و ثمرات شکوهمند آن بود. او در جون ۱۹۴۷،<sup>۷۸</sup> دو هفته دیگر را نیز در جونزبورو، آرکانزاس سپری کرد. بار دیگر، مانند سال گذشته هزاران نفر از سرتاسر جنوب، در آن شهر گردهم آمدند. این بار بیل سعی کرد که انرژی‌اش را حفظ کند. بجای دعای شبانه روزی برای بیماران، مانند سال گذشته، او هر جلسه را ساعت ۱ یا ۲ صبح خاتمه داد. با این حال خستگی او را آزار می‌داد. جدا از خستگی جسمانی‌اش که ناشی از مبارزه هر شبش با دیوها بود، او اغلب نمی‌توانست در طول روز استراحت کند. یا اعصابش به او اجازه خوابیدن نمی‌داد، یا موردی پیش می‌آمد که نیاز به رسیدگی فوری داشت.

یک روز صبح میزبان او، شبان یانگ براون در را کوبید و گفت: "برادر برانهام! از بیدار کردن شما بیزارم، اما این اضطراری است. لازم است با شما صحبت کنم."

"برادر براون! بیایید داخل."

"امروز صبح تماسی داشتم از پدری در الدورادو، آرکانزاس.<sup>۷۹</sup> نام او مایریک است. از قرار معلوم دختر او تقریباً از بیماری سرطان نزدیک به فوت

---

<sup>۷۸</sup> خرداد ۱۳۲۶ خورشیدی  
<sup>۷۹</sup> Dorado, Arkansas شرق میانه آمریکا

است و می‌خواست بداند که آیا شما می‌روید تا برای او دعا کنید؟"

"الدورادو تقریباً از اینجا دور است. این طور نیست؟"

"بله، تقریباً ۳۷۰ کیلومتر. من ترتیب یک هواپیمای خصوصی را داده‌ام که

اگر مایل به رفتن باشید، منتظر است شما را ببرد.

بیل احساس کرد روح‌القدس می‌خواهد که او برود. گفت: "بسیار خوب!

۳۰ دقیقه دیگر می‌توانم برای رفتن آماده باشم."

هنگامی که هواپیمای خصوصی در الدورادو فرود آمد، یک پزشک در

فرودگاه منتظر ملاقات بیل و رساندن او به خانه‌ی مایریک بود. پزشک در بین راه

برخی جزئیات را به او داد. "لادیه مایریک، <sup>۸۰</sup> ۲۸ سال دارد. برادر برانهام! به آن زن

جوان بسیار سخت گذشته است. هنگامی که یک دختر بچه بود بر اثر بیماری فلج

اطفال، ناتوان شد و حال این سرطان او را تحلیل برده است. دو هفته پیش من پهلویش

را شکافتم و دو کیلو و نیم، بافت سرطانی را بریده و خارج کردم. اکنون تمام آن

بازگشته است. تا جایی که من می‌توانم بینم، هیچ امیدی برای او وجود ندارد."

۱۵ نفر در حیاط منتظر رسیدن بیل بودند، والدین، خاله‌ها، عمه‌ها و مابقی

خویشاوندان. پس از دست دادن، همه‌ی آنها در آشپزخانه تجمع کردند. بیل

پرسید: "آیا لادیه می‌داند که چه مشکلی دارد؟"

پدرش پاسخ داد: "نه. ما هرگز اجازه ندادیم متوجه شود. فکر کردیم

این طوری بهتر است. برادر برانهام! به او چیزی نگوئید."

"نمی‌توانم این قول را بدهم." بیل دید که آن پدر این موضوع را درست

مدیریت نمی‌کند. "حالا گریه نکنید. این فقط باعث تضعیف ایمان شما می‌شود.

شما باید قوی باشید و ایمان داشته باشید که خداوند عیسی می‌تواند دخترتان را

شفا دهد. آیا شما مسیحی هستید؟"

"نه برادر برانهام! لادیه تنها مسیحی این جمع است. فکر کنم ما بیش از حد

بی‌رحم هستیم. گمان می‌کنم به همین دلیل است که خدا دارد او را از ما می‌گیرد."

بیل فرصت را غنیمت دید. "اگر خدا اجازه دهد که این زن جوان زنده بماند، آیا همه‌ی شما به من قول خواهید داد که از گناهانتان توبه کرده و قلبتان را به عیسی مسیح تقدیم کنید، تعمیم بگیرید و یک زندگی مسیحی داشته باشید؟" همه‌ی آنها موافقت کردند. بیل به تنهایی داخل اتاق شد. لادیه بسیار رنگ پریده و متورم بود. او درواقع مانند زنی بود که چند روز بیشتر از زندگی‌اش باقی نمانده بود. بیل خود را معرفی کرد.

لادیه گفت: "برادر برانهام! شنیده‌ام که شما می‌توانید به دیگران بگویید که مشکلشان چیست."

"بله خانم! با کمک و فیض خدا می‌توانم."

"برادر برانهام! آیا به من می‌گویید که مشکلم چیست؟ آنها به من نمی‌گویند."

"بله خانم!" بیل با دست چپش، دست راست او را گرفت و ارتعاشات قوی و کشنده‌ی سرطان را حس کرد. او گفت: "سرطان است. اما این را پزشکت قبلاً به من گفت. او می‌گوید که تو فقط دو یا سه روز فرصت داری. آیا تو آماده هستی؟"

لبخندی آرام و زیبا لب‌های متورم او را چین انداخت. "برادر برانهام! آماده هستم. من مسیحی هستم و چیزی مابین روح و نجات دهنده‌ام وجود ندارد. لیکن امیدوارم خویشاوندانم هم نجات یابند. من سعی کردم آنها را به سوی مسیح هدایت کنم، اما نتوانستم."

بیل پشت دست او زد و گفت: "شاید این همان فرصتی است که تو به دنبال آن بودی. همه‌ی آنها تو را بسیار دوست دارند. تک‌تک آنها قول دادند که اگر تو سالم شوی، خدا را خدمت خواهند کرد."

بیل کنار تخت زانو زد و درحالی که هنوز دست‌های متورم لادیه را نگه داشته بود، شروع به دعا کرد. پس از چند دقیقه ارتعاشات سرطان متوقف شد.

لادیه لرزید و گفت: "برادر برانهام! اندکی پیش حس کردم که سرمایی از



درون بدنم رد شد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است، اما احساس متفاوتی دارم. فقط می‌دانم که دوباره سالم خواهم شد."

بیل موافقت کرد: "بله خواهر لادیه! خداوند عیسی، آن سرطان را از بین برده است."

**خوشبختانه** وضعیت لادیه مایریک به تدریج بهبود یافت. خانواده‌اش آن را یک معجزه نامیدند. دوستان، همسایگان و پزشک او نیز همین را می‌گفتند. اما ویلیام برانهام ترجیح می‌داد که آن را شفا بنامد. اگرچه خدا مسئول هر دو آنها بود، او احساس می‌کرد که معجزه با شفا متفاوت است. در شفا خدا قوانین طبیعت را برای بازگرداندن سلامت شخصی تحت تأثیر قرار می‌داد. بنابراین شفا در طول زمان مطابق قوانین طبیعی فیزیولوژی و بیوشیمی رخ می‌داد. از سوی دیگر معجزه بلافاصله رخ می‌داد، بدون توجه به تمامی قوانین طبیعی.

بعنوان مثال هنگامی که کشیش شپرد<sup>۸۱</sup> با یک تومور سرطانی بزرگ که بیرون گردنش بود، در صف دعای شهر جونزبورو پیش آمد، بیل آن دیو را در نام عیسی نهیب زد و تومور سرطانی به سرعت سفید شد، از گردنش پایین افتاد، به سکو برخورد کرد و میان پاهای بیل غلت خورد. آقای شپرد خم شد، آن را برداشت و شادمان سکو را ترک کرد. چند روز بعد او برای شهادت دادن در مورد قدرت شفابخش عیسی مسیح پیش آمد، او تومور را در یک بطری الکل نگه داشته بود و به گردنش، جایی که سرطان داشت، اشاره می‌کرد. این قطعاً یک معجزه بود، از لحاظ علمی غیرممکن بود، لیکن اتفاق افتاده بود. اما در مورد بهبود لادیه مایریک، هرچقدر که معجزه‌آسا به نظر می‌رسید، بیل آن را «شفا» می‌نامید؛ چون چند هفته طول کشید تا حال او کاملاً خوب شود.

از آنجا که حاصل شفا اغلب همانند معجزه بود، در نظر بیل هر دو آنها به

---

Reverend Shepherd<sup>۸۱</sup>

یک اندازه خوب بودند. اگرچه تمام کسانی که با او کار می‌کردند، همین احساس را نداشتند. کشیش کیدسون<sup>۸۲</sup> که جلسه‌ی ماه آگست را در کانادا برای بیل سازماندهی کرده بود، ایمان داشت که مردم می‌توانند شاهد چندین معجزه در ابتدای هر جلسه‌ی شفا باشند. همین به خودی خود ایمان تمام افراد حاضر در ساختمان را افزایش می‌داد. بنابراین هر وقت که صف‌های دعا شکل می‌گرفت، نخست در ساسکاتون، ساسکاچوان،<sup>۸۳</sup> سپس در ادمونتون و در نهایت در کلگری، آلبرتا<sup>۸۴</sup> آقای کیدسون به صف طولانی مردم می‌رفت و دو یا سه مورد سخت را برای آوردن به جلوی صف انتخاب می‌نمود؛ گاهی یک فرد ناشنوا، یا شخصی که نابینا بود یا انحراف چشم داشت، یا شخصی که به طرز بدی فلج بود، هر کسی که رهایی‌اش به آسانی توسط حضار دیده شده و نوعی معجزه تلقی می‌شد.

در ابتدای جلسه در کلگری، آلبرتا، کشیش کیدسون فکر کرد جالب خواهد بود اگر تمام صف شامل افراد ناتوان باشد و ببیند چه رخ خواهد داد. او قصدش را برای داشتن چنین جلسه‌ی دعایی در جمعه شب اعلام کرد. و آن را با نام «صف معجزه» تبلیغ نمود. تعریف او از «ناتوان» هر کسی بود که توانایی جسمی و فیزیکی نداشت.

هنگامی که بیل این برنامه را شنید، مضطرب شد. تذکر فرشته دوباره به یادش آمد: "تو بخش زیادی از عطیه‌ی شفا را به انجام معجزات محدود کرده‌ای." بیل به خدا قول داده بود که هرگز مردم را به چالش نخواهد کشید تا بدترین موردی را که می‌توانند بیابند، نزد او بیاورند. او سر قولش ماند و دیگر آن چالش را ادامه نداد. با این حال او می‌دانست که برادر کیدسون در گذشته بدترین موردها را به جلوی صف آورده و بیل اعتراضی نکرده بود. دقیقاً منظور فرشته از «محدود کردن» چه بود؟

---

Reverend Kidson<sup>۸۲</sup>  
Saskatoon, Saskatchewan<sup>۸۳</sup> جنوب کانادا  
Edmonton, Calgary, Alberta<sup>۸۴</sup> جنوب کانادا

همین‌طور که بیل نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد، به تمام سال‌هایی که از طرف مردم طرد شده بود، فکر کرد. اکنون او در سرتاسر کشور دارای حامیان و دوستان زیادی بود، برادر کیدسون یکی از آنها. اگر برادر کیدسون به او اعتماد داشت، آیا نباید جواب این اعتماد را می‌داد؟ بیل تصمیم گرفت که این «صف معجزه» را انجام دهد و ببیند چه پیش خواهد آمد.

بعد از آنکه عیسی در جلیل گشته و "هر مرض و رنج مردم را شفا می‌داد"،<sup>۸۵</sup> آن جمعه شب باید یکی از شگفت‌انگیزترین جلسات مسیحی از زمان عیسی تا آن روز باشد. بیش از ۶۰۰ نفر وارد «صف معجزه» شدند. کودکان ناشنوا صدای والدینشان را شنیدند، انحراف‌های چشم صاف شد و چشم‌های نابینا نور را دیدند، لنگ‌ها دوباره راه رفتند و عصا و چوب زیر بغلشان را به کناری پرت کردند. مردمی که روی برانکاراد حمل می‌شدند، به بیرون بردن برانکارادشان کمک کردند. هرکس که وارد «صف معجزه» شد، معجزه‌اش را دریافت نمود. پس از مشاهده‌ی این منظره‌ی شگفت‌آور، دیگر چه کسی در سالن سخنرانی می‌توانست به زنده بودن عیسی مسیح شک کند؟

مرد اوکراینی جوانی بود به نام باردانوک.<sup>۸۶</sup> او با یک پا که هفت سانتی‌متر از دیگری کوتاه‌تر بود، به دنیا آمده بود. او اکنون برای جبران این معضل، از یک کفش لژدار با کفی هفت سانتی‌متری استفاده می‌کرد. لیکن ایمان او آن‌قدر عظیم بود که هنگام بالا رفتن برای دعا، یک جفت کفش عادی با خودش آورده بود. او بندهای کفش جدیدش را به هم گره زده و دور گردنش انداخته بود، تا حضار ببینند که پس از دعا او با کفش‌های جدیدش آنجا را ترک کرده و کفش‌های قدیمی‌اش را روی سکو گذاشته بود.

مورد دیگر یک مرد ۳۳ ساله بود که بیشتر زندگی‌اش را روی یک صندلی چرخدار سپری کرده بود. آن مرد کاملاً فلج بود، دست‌ها و پا‌های او

<sup>۸۵</sup> انجیل متی ۲۲:۴  
Bardanuck <sup>۸۶</sup>

خشک و ناتوان بود. مادرش سرپرست او بود و این مادر او را به تمام جلسات بیل در کانادا برده بود. نخست در ساسکاتون و سپس به ادمونتون، او سعی کرده بود که پسرش را داخل صف دعا کند، لیکن موفق نشده بود. در شهر کلگری پول او به پایان رسید و با ناامیدی فکر کرد که مجبور است بی نتیجه به خانه بازگردد. لیکن هنگامی که او اعلان کشیش کیدسون را شنید که جمعه شب یک «صف معجزه» فقط برای افراد ناتوان ترتیب داده شده است، حلقه‌ی ازدواجش را برای اینکه بتواند تا آخر هفته در آنجا اقامت کند، گرو گذاشت.

اکنون جمعه شب بود و این مرد جوان منتظر نوبتش در «صف دعا» بود. تنها یک نفر دیگر جلوی او بود. یک دختر نه ساله که از انحنای ستون فقرات رنج می برد. دانی برانهام به آن دختر کمک کرد تا از پله‌ها به سمت سکو بیاید.

بیل دست چپش را روی پای آن دختر گذاشت و از خداوند عیسی خواست که بر او رحم کند. او گرم شدن دستش را حس کرد، سپس به نظر رسید موجی از انرژی به شکل مارپیچ از پای آن دختر به پایین رفت. چند لحظه بعد ستون فقرات آن دختر با چند صدای ترق تروق صاف شد. درحالی که حضار از هیجان و حیرت به جوش آمده بودند، بیل کتاب مقدسش را روی سر آن دختر قرار داد و از دختر خواست که روی سکو به عقب و جلو راه برود. آن دختر تعادل کتاب مقدس را مانند یک سیرک باز ماهر حفظ کرد. ستون فقرات او صاف و راست بود.

اکنون نوبت آن مرد جوان روی صندلی چرخدار بود. دانی برانهام این مرد را که هر چهار دست و پایش فلج بود، روی سکو آورد. بیل نگاهی به اندام چروکیده و جمع شده‌ی او انداخت و دلش برای او سوخت. بیل ۳۵ دقیقه از خداوند عیسی خواست که این مرد را از موقعیت ترحم انگیزش آزاد سازد. سپس در یک لحظه، بیل احساس کرد که نیروی اهریمنی در حال ترک او می باشد.

مرد جوان نیز آن را حس کرد و تلاش کرد اندام خود را تکان دهد. یک دستش تا نیمه بالا آمد، یک پای او جنبید، سپس دست دیگرش از اولی بالاتر رفت.

همان‌طور که احساس می‌کرد حیاتی جدید در اندام از کار افتاده‌اش ریخته می‌شود، از هیجان به خود می‌پیچید؛ ولی او آن شب از صندلی چرخدار خود بلند نشد.

**شب بعد،** آخرین جلسه‌ی بیل در شهر کلگری بود. درحالی که بیل پشت صحنه دعا می‌کرد و منتظر شنیدن سرود پس‌زمینه‌ی خودش، «فقط ایمان داشته باش» بود، جک مور جلسه را آغاز و سرود را رهبری کرد. این آهنگ نشانه‌ی رفتن او روی صحنه بود. کشیش مور شبیه شب کاری کرد که هرگز قبلاً انجام نداده بود. او ماهیت خدمت ویلیام برانهام را آشکار ساخته بود، بخشی از زندگی این مبشر که حضار هرگز نمی‌توانستند ببینند، لیکن جک مور برای هفت ماه از نزدیک شاهد آن بود.

مور توضیح داد که چطور کشیش برانهام قبل از هر سفر خدمتی روزهای متوالی دعا و روزه می‌گیرد و اینکه اگر او می‌توانست به کسی کمک کند، چطور تا آخرین قطره‌ی توانش مایه می‌گذاشت. مور به حضار توضیح داد که چقدر برادر برانهام درمورد پول محتاط بوده و اینکه چطور از دریافت هر هدیه‌ی مالی، در ازای عطیه‌ای که خدا به او داده، امتناع کرده است. سپس مور گفت که چگونه کشیش برانهام و خانواده‌اش در یک خانه‌ی کوچک دو اتاقه که حتی لوله‌کشی داخلی ندارد، زندگی می‌کنند. به آنها گفت که درها چقدر بد نصب شده‌اند و چطور مدا برانهام باید برای جلوگیری از باد، اطراف درها بالشت بگذارد، تا فرزندان‌شان مبتلا به بیماری ذات‌الریه نشوند. سپس جک مور از مردم درخواست کرد که به این مبشر دلیر که بدون فکر کردن به خود، تنها به نفع آنها کار می‌کرد، «هدیه‌ی محبت» بدهند. هدف این هدیه صرفاً خرید یک خانه‌ی جدید برای کشیش برانهام بود. مردم نیز در نهایت محبت و قدردانی، سخاوتمندانه واکنش مثبت نشان دادند.

هنگامی که بیل روی سکو آمد، هیچ کدام از اینها را نمی‌دانست. لیکن

احساس کرده بود که چقدر حصار از ایمان پر شده‌اند. قبل از آنکه او صف دعا را آغاز کند، از مرد جوانی که زندگی‌اش روی یک صندلی چرخدار محدود شده بود، دعوت کرد که پیش بیاید و شهادتش را بدهد. این مرد برای چندین سال کاملاً فلج بود. امشب او به آرامی در راهرو راه می‌رفت و صندلی چرخدارش را به جلو هل می‌داد. او به حصار گفت که چطور وقتی برادر برانهام برای آزادی‌اش دعا کرد، یک لرزش سرد از او گذر کرد. اگرچه شب قبل او اندامش را فقط کمی تکان داده بود، امروز صبح قادر بود تا خودش غذا بخورد و صورتش را اصلاح کند. او که از این تغییر ناگهانی هیجان‌زده شده بود، به کشف قابلیت‌هایش ادامه داد. تا ظهر او می‌توانست بایستد و با گرفتن میزها و صندلی‌ها به این سو و آن سو حرکت کند. وضعیت او هر ساعت بهبود می‌یافت.

آن شب شنبه شب بیش از ۲,۰۰۰ نفر از طریق صف دعا جلو آمدند. مردم با اعتقادی که در قلبشان داشتند، نه تنها شفا را دریافت کردند، بلکه صدها نفر نجات را دریافت نموده، از گناهانشان برگشته و عیسی مسیح را بعنوان خدای زنده پذیرفتند.

صبح روز بعد هنگامی که جک به او گفت که شب گذشته چه کار کرده و چقدر پول جهت خرید خانه‌ی جدید برای او جمع آوری شده، بیل خشکش زد. اولین واکنش بیل نپذیرفتن آن هدایا بود. "من هیچ چیز به این دنیا نیاوردم و مطمئناً هیچ چیز با خود نخواهم برد. من اکنون یک خانه دارم، پس چرا به یک خانه‌ی جدید نیاز داشته باشم؟"

جک اصرار کرد: "اگر خودت نمی‌خواهی، لااقل خانه‌ای برای همسرت بساز. منصفانه نیست که با او این‌گونه رفتار کنی، آن هم زمانی که توانایی انجام آن را داری."

"اما من توانایی آن را ندارم."

"چرا داری. تو الآن ۲۸,۰۰۰ دلار داری. این برای توست، چون مردم این را

به تو داده‌اند."

"آه برادر جک! همه‌ی آن را بازگردانید."

"الآن چطور باید این کار را انجام دهم؟ همه به خانه رفته‌اند."

بیل باید با این استدلال موافقت می‌کرد، پس با اکراه هدیه را قبول کرد.

## فصل ۳۹

### رشته کوه‌های راکي، کلرادو

۱۹۴۷

**پس از اتمام** جلسات تابستانی‌اش در سال ۱۹۴۷،<sup>۸۷</sup> ویلیام برانهام منتظر بازگشت به خانه، دیدن خانواده و استراحت لازم بود. هنگامی که او با اتومبیل به جفرسونویل رسید، متوجه شد که هر دو طرف خیابان منتهی به خانه، آن‌قدر پر از اتومبیل بود که او نمی‌توانست جایی برای پارک کردن بیابد. او با یک نگاه به خانه، دلش را فهمید. مردم همه جا ایستاده بودند، آنها در پیاده‌روی مقابل حیاط پر بودند، در اتومبیل‌هایشان نشسته یا در ایوان جلویی ایستاده بودند. همه‌ی این غریبه‌ها منتظر بودند که او به خانه برسد. بیل انرژی کافی نداشت که بایستد و با آنها صحبت کند. او به رانندگی ادامه داد.

بیل پنج روز با خانواده‌اش در کلیسا ماند، در این حین او دعا کرده و اندیشید که چه کاری باید انجام دهد. سرانجام بعضی از شماسان خیمه‌ی برانهام به آنجا رفته و با کسانی که در منزل برانهام تجمع کرده بودند، صحبت کردند. آنها نیاز بیل به استراحت و حریم خصوصی را توضیح دادند. در نهایت جمعیت پخش شدند و بیل به خانه رفت.

از زمانی که فرشته‌ی خداوند او را ملاقات کرده و مأموریت داده بود که عطیه‌ی الهی شفا را برای مردم جهان دریافت کند، یک سال گذشته بود. نتیجه‌ی



آن مأموریت فراتر از هر رویای دست نیافتنی، در حال شکوفا شدن بود. طی این یک سال، خدمت او از خالص‌ترین دعاها، تا لمس زندگی ده‌ها هزار نفر در شمال آمریکا اوج گرفته بود. چنین رشد چشمگیری، بدون پرداخت بهای سنگین امکان پذیر نبود. در نهایت فشار بسیار زیاد ناشی از یک سال تلاش مداوم، داشت او را از پا در می‌آورد. شب‌های طولانی دعا، خواب بسیار کم و جا به جایی دائم از شهری به شهر دیگر، همه‌ی اینها باعث خستگی مفرط بیل شده بود. با این حال به نظر می‌رسید مشکل دیگری وجود دارد، امری روحانی که بیل از درک آن عاجز بود.

در طول سفرهای خدمتی، هنگامی که دست چپ او به دلیل ارتعاشات اهریمنی متورم می‌شد، اثرات آن روی بیل چیزی فراتر از یک واکنش جسمی بود. این یک جنگ روحانی بود. اگرچه عیسی مسیح اثبات نمود که همیشه قدرت او عظیم‌تر است، با این حال این دیوها به راحتی آنجا را ترک نمی‌کردند. بیل تأثیر هر کدام از چالش‌ها را حس می‌کرد. هنگامی که ارتعاشات بیماری متوقف می‌شد، بیل احساس می‌کرد که بخشی از نیروی خود را از دست می‌دهد. او در پایان هر جلسه‌ی شفا، تلوتلوخوران و نیمه هوشیار آنجا را ترک می‌کرد. روز بعد، حتی اگر شب قبل خوب خوابیده بود، هنوز احساس خستگی می‌کرد. دوباره صف دعای شب بعد شروع شده و بیل ۴ یا ۵ ساعت دیگر را همان‌طور که برای بیماران دعا می‌کرد، با دیوها می‌جنگید. او هیچ فرصتی برای بازیابی توان مجدد نداشت و ضعفش به تدریج بدتر می‌شد.

او می‌دانست که در برنامه‌ی فشرده‌اش، به یک وقفه نیاز دارد. شاید اگر چند ماه تعطیل می‌کرد، می‌توانست بنیه‌اش را بازیابد. بیل بیشتر ماه سپتامبر<sup>۸۸</sup> را صرف برنامه‌ریزی برای خانه‌ی جدیدش کرد. او یک قطعه زمین در جفرسونویل، خیابان اوینگ، پلاک ۲۰۸<sup>۸۹</sup> خریداری و یک پیمانکار محلی برای ساخت و ساز استخدام کرد.

<sup>۸۸</sup> ۱۰ شهریور تا ۹ مهر

<sup>۸۹</sup> ۲۰۸ Ewing Lane, Jeffersonville

بیل همچنان که نامه‌هایش را پاسخ می‌داد، چندین روز به تنهایی در غار خود در جنگل به سر برد و برای هزاران درخواست دعایی که در زمان نبود او جمع شده بود، در حضور خداوند دعا می‌کرد. همچنین صدها نامه از طرف خادمینی داشت که از او خواسته بودند برای برگزاری جلسات شفا به مناطق آنها برود. بدیهی بود که او نمی‌توانست به همه‌ی آنها برسد. هرچه بیل بیشتر در این مورد دعا می‌کرد، بیشتر نظری را که گوردون لیندسی چند ماه پیش ارائه کرده بود، می‌پسندید.

کشیش لیندسی<sup>۹۰</sup> پیشنهاد یک سفر به شمال غربی اقیانوس آرام را داده بود. لیندسی پیشنهاد کرد بود که این جلسات، پیرامون یک فکر جسورانه‌ی جدید تشکیل شود. به نظر کشیش لیندسی خدمت منحصر به فرد بیل می‌توانست شامل مسیحیانی از تمام فرقه‌ها باشد. او قصد داشت که بسیاری از فرقه‌های مختلف را جهت حمایت و همکاری، تا جای ممکن گرد هم آورد. این فکر، بیل را به هیجان آورد، چون از زمانی که فرشته او را ملاقات کرده و مأموریتش را به او داده بود، امیدوار بود که خدمتش بتواند به اتحاد جامعه‌ی تکه‌تکه شده‌ی مسیحی کمک کند. او رویایی را که در سال ۱۹۳۳ دیده بود، به یاد آورد. او در آن رویا بین دو باغ ایستاده و از هر دو باغ سیب و آلو جمع می‌کرد. همان زمانی که خداوند به او گفته بود: "خدمت یک مبشر را انجام بده." بیل همیشه این را به معنای موعظه‌ی انجیل در تمام فرقه‌ها و هرگز ملحق نشدن به یک گروه، برداشت کرده بود. بنابراین او خوشحال بود که به کشیش لیندسی اجازه دهد در اوایل ماه نوامبر،<sup>۹۱</sup> مجموعه جلسات را در شمال غربی اقیانوس آرام تنظیم کند.

**بیل در پاییز ۱۹۴۷،** برای گذراندن تعطیلات به سمت غرب رفت. او به کلرادو<sup>۹۲</sup> سفر کرد. یک اسب بارکشی اجاره کرد، تا چند هفته‌ای را صرف

---

Reverend Lindsay<sup>۹۰</sup>

اواسط آبان<sup>۹۱</sup>

Colorado ایالتی مرکز آمریکا<sup>۹۲</sup>

شکار، چادر زدن و ارتباط مستقیم با خالقش در بالای رشته‌کوه‌های راکی<sup>۹۳</sup> کند. اگرچه سال گذشته او با ده‌ها هزار نفر ارتباط مستقیم داشت، لیکن هنوز در قلبش یک مرد بیابانی باقی مانده بود. او اینجا در میان دره‌ها و قله‌های بلند رشته‌کوه‌های کلرادو می‌توانست برای ساعت‌ها، رها از جمعیت و نگرانی از فشار آنها، پیاده‌روی کند. سرمای صبح در نزدیکی آتش او را سرحال می‌آورد و گرمای بعد از ظهر، همراه نسیم ملایمی که به درختان صنوبر می‌وزید، اعصاب او را آرامش می‌داد.

روزی بیل یک عقاب طلایی را که لبه‌ی یک تپه‌ی بلند نشسته بود، دید. این تپه بخشی از قله‌های کوه راکی بود. او آن عقاب را با دوربین شکاری تماشا کرده و زیبایی‌های چشمگیرش را می‌ستود. این عقاب ناگهان بال‌هایش را گشود، خود را از آن لبه رها کرد، نسیم را گرفت و به بالای تپه اوج گرفت. قدرت و زیبایی آن، چیزی را در عمق جان بیل تکان داد.

آن شب کنار نور آتش، بیل کلمه‌ی «عقاب» را در فرهنگ لغت نگاه کرد و در کتاب مقدس نیز آن را جستجو کرد. یک قطعه‌ی خاص او را مجذوب خود کرد. خداوند در خروج ۴:۱۹ خدمت موسی را با بال‌های عقاب مقایسه کرده بود. چرا خدا باید نبی‌اش را با یک عقاب مقایسه کند. شاید به این دلیل بود که عقاب می‌توانست بالاتر پرواز کند و بهتر از موجودات دیگر روی زمین، دوردست را ببیند. بله، این ندای تمام انبیای خدا بود. خدا به آنها توانایی داده که بالاتر بروند و بهتر از هرکس دیگری دوردست‌ها را در قلمروهای روحانی ببینند، او به آنها اجازه می‌دهد که گذشته و آینده را ببینند، همچنین حق و باطل را.

بیل بخش‌هایی از آینده را دیده بود و آن تصاویر گذرا همیشه به حقیقت می‌پیوست. آیا این به آن معنی بود که او با موسی وجه مشترکی داشت؟ هنگامی که فرشته او را در آن کلبه‌ی قدیمی ملاقات کرد، به او گفت: "همان‌طور که به موسی نبی دو نشانه داده شد، به تو نیز دو نشانه داده خواهد شد."

بیل به خروج باب ۳ بازگشت و آنجا را خواند که خداوند، موسی چوپان را ملاقات می‌کند، او به موسی فرمان داد که پیغام رهایی را به مردم اسرائیل که هنوز در مصر برده بودند، بازگرداند. بیل در خروج باب ۴ خواند:

"<sup>۱</sup> و موسی در جواب گفت: «همانا مرا تصدیق نخواهند کرد و سخن مرا نخواهند شنید، بلکه خواهند گفت بیهوشم بر تو ظاهر نشده است.»<sup>۲</sup> پس خداوند به وی گفت: «آن چیست در دست تو؟» گفت: «عصا.»<sup>۳</sup> [خداوند] گفت: «آن را بر زمین بینداز.» و چون [موسی] آن را به زمین انداخت، ماری گردید و موسی از نزدش گریخت.<sup>۴</sup> پس خداوند به موسی گفت: «دست خود را دراز کن و دمش را بگیر.» پس دست خود را دراز کرده، آن را بگیرت، که در دستش عصا شد.<sup>۵</sup> تا آنکه باور کنند که بیهوشم پدران ایشان، خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوب، به تو ظاهر شد.»<sup>۶</sup> و خداوند دیگر باره وی را گفت: «دست خود را در گریبان خود بگذار.» چون دست به گریبان خود برد و آن را بیرون آورد، اینک دست او مثل برف مبروص شد.<sup>۷</sup> پس [خداوند] گفت: «دست خود را باز به گریبان خود بگذار.» چون [موسی] دست به گریبان خود باز برد و آن را بیرون آورد، اینک مثل سایر بدنش باز آمده بود.<sup>۸</sup> «و واقع خواهد شد که اگر تو را تصدیق نکنند و آواز آیت نخستین را نشنوند، همانا آواز آیت دوم را باور خواهند کرد.»

ظاهر آ خدا می‌دانست اسرائیلی‌ها تا چه حد در باور کردن موسی بعنوان نبی فرستاده شده از طرف خداوند عظیم که می‌گوید «من هستم»، مردد خواهند بود. آن دو علامت بطور خاص برای تحت تأثیر قرار دادن و متقاعد کردن آنها ارائه شده بودند. بدیهی بود که هیچ مردی نمی‌توانست چنین کاری را به خودی خود انجام دهد. این علائم، آشکار کننده‌ی قدرت ماوراءالطبیعه‌ی خدا بود.

هنگامی که فرشته به بیل گفت که عطیه‌ی شفای الهی را به مردم دنیا برساند، او نیز همچون موسی به ضعف‌هایش نگاه کرد. به او نیز همچون موسی وعده دو

علامت برای اثبات مأموریتش داده شد. او به دست چپش نگاه کرد. هر شب دستش را می‌دید که از ارتعاشات بیماری‌های مختلف متورم می‌شود. پس از آنکه عیسی مسیح دیوها را اخراج می‌کرد، بیل می‌دید که دستش به حالت عادی باز می‌گشت. او هرگز شکست نخورد. اما علامت دوم چطور؟ فرشته گفت: "اگر فروتن و صادق بمانی، واقع خواهد شد که تو بتوانی اسرار قلب ایشان را توسط رویا بگویی. آنگاه مردم تو را باور خواهند کرد." این به چه معنا بود؟ این چه زمانی رخ می‌داد؟

بیل همیزم دیگری در آتش انداخت و به یک درخت تکیه داد. او در این فکر بود که دیگر چه وجه تشابهی بین زندگی او و موسی وجود داشت. هنگامی که خدا برای آزاد ساختن فرزندان اسرائیل از اسارت مصر از موسی استفاده نمود، خود را در طول روز در ابر و در طول شب در ستون آتش آشکار کرد. قطعاً خدا در طول تاریخ به اشکال مختلفی آشکار شده است، با این حال به نظر می‌رسید که ابر و ستون آتش، از متداول‌ترین پوشش‌های او بود. در واقع خداوند در قالب ستون آتش بود که نخست توجه موسی را در بیابان جلب کرد؛ همان زمان که او بوته‌ای را دید که مشتعل بود، لیکن نمی‌سوخت.

آیا آن ستون آتش می‌توانست همان ستاره‌ای باشد که مجوسیان را از سرزمین پارس به بیت لحم،<sup>۹۴</sup> محلی که آنها عیسی کودک پادشاه را یافتند، هدایت کرده بود؟<sup>۹۵</sup> آن مطمئناً همان نور کور کننده‌ای بود که شاول طرسوسی را به پولس رسول تبدیل کرده بود.<sup>۹۶</sup> آیا ستون آتش همان نوری بود که صبح روز تولد او نیز آشکار شده بود؟ و آیا این همان ستاره‌ی نورانی بود که هنگام تعمید نخستین نوایمانان در سال ۱۹۳۳، بالای سرش ظاهر شده بود؟ آیا این همان نوری بود که آن شب در آن کلبه‌ی قدیمی با او ملاقات کرد؟ آن فرشته از میان نوری که می‌توان آن را ستون آتش توصیف کرد، بیرون آمد. دقیقاً ارتباط بین

<sup>۹۴</sup> خروج ۲:۳

<sup>۹۵</sup> انجیل متی ۲:۱-۲

<sup>۹۶</sup> اعمال رسولان ۱:۹-۵

ستون آتش و فرشته‌ی خداوند چه بود؟ هربار که آن فرشته بیل را در حالت انسانی ملاقات می‌کرد، آن نور ماوراءالطبیعه چند سانتی‌متر بالاتر از سر فرشته حلقه زده بود.

بیل به فرشته‌ی خداوند فکر می‌کرد که ناگهان احساس نگرانی کرد. فرشته در اولین سال خدمت شفای بیل مدام به او ظاهر می‌شد. اکنون شش ماه از آخرین ملاقات فرشته گذشته بود. بیل فرشته را از وندالیا، ایلینوی، هنگامی که درمورد تأکید بیش از حد روی معجزات به او هشدار داده بود، ندیده بود. بیل دلش برای ملاقات با فرشته تنگ شده بود. چرا او غایب بود؟ آیا هنوز مشکلی وجود داشت؟

## فصل ۴۰

### آزمایش بزرگ

۱۹۴۷

در نوامبر ۱۹۴۷،<sup>۹۷</sup> ویلیام برانهام تور شمال غربی اقیانوس آرام را به همراه یک جلسه‌ی چهار روزه‌ی شفا در ونکوور، بریتیش کلمبیا<sup>۹۸</sup> آغاز کرد. ونکوور تا آن زمان چنین همکاری بین خادمین کلیساهای فرقه‌ای ندیده بود. هرشب ظرفیت سالن‌های سخنرانی شهر پر می‌شد. شب‌های متوالی جلسات شفا حیرت‌انگیز بودند. یکی از مبشرین محلی به نام ارن باکستر<sup>۹۹</sup> آن قدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که تمام کارهایش را لغو کرد، تا بتواند ویلیام برانهام را شهر به شهر دنبال کند (همانند جک مور و گوردون لیندسی).

سپس بیل در پورتلند، اورگان<sup>۱۰۰</sup> توقف کرد. همانند ونکوور، صدها خادم محلی برای موفقیت جلسات پورتلند همکاری کردند. شب اول پیش از آنکه رئیس آتش نشانی شهر دستور بستن درها را بدهد، ۷,۰۰۰ نفر داخل سالن سخنرانی شدند. با این حال هزاران نفر بیرون ایستاده بودند.

در سومین شب جلسه در پورتلند، شیطان سعی در تخریب بیل داشت. درحالی‌که بیل به سمت سکو قدم برمی‌داشت، گوردون لیندسی همه را در خواندن آهنگ پس‌زمینه رهبری کرد:

---

<sup>۹۷</sup> آبان ۱۳۲۶ خورشیدی  
<sup>۹۸</sup> Vancouver, British Columbia جنوب غربی کانادا  
<sup>۹۹</sup> Ern Baxter  
<sup>۱۰۰</sup> Portland, Oregon شمال غربی آمریکا

فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش

همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش

بیل پس از خوش آمد گویی به حضار، آنها را تشویق کرد که برای شفا و معجزات به خدا ایمان داشته باشند. همان طور که او سخن می گفت، متوجه مرد درشت هیکلی شد که کت و شلوار خاکستری به تن داشت و به سرعت از راهروی مرکزی که مقابل او بود، پایین آمد. هنگامی که این مرد پله ها را تا سکو بالا رفت، بیل فکر کرد او باید یک راهنما باشد که پیغام مهمی را می آورد. شاید کسی از هوش رفته یا دچار حمله قلبی شده و نیاز به دعای فوری دارد. هنگامی که این مرد به سکو رسید، بیل متوجه شد که مشکلی وجود دارد... یک مشکل خیلی بزرگ.

مرد تنومند ایستاد. چشم های او به عقب و جلو می چرخید، اول به سالن سخنرانی شلوغ و سپس به ۳۰۰ خدمی که روی سکو نشسته بودند، نگاه کرد. او در نهایت روی واعظ ریزجتهی پشت تریبون تمرکز و اخم کرد. فک پایین او به عقب و جلو حرکت می کرد و دندان بر هم می سایید. هر دو مشتش را گره کرده بود، گویی قصد داشت از آنها استفاده کند. سالنه سالنه جلو آمده و با خشم می گفت: "ای ریاکار! ای مار خوش خط و خال! به تو نشان خواهم داد که تا چه اندازه مرد خدا هستی. من تک تک استخوان های بدن ضعیف و کوچکت را خواهم شکست."

بیل بدون گفتن کلمه ای برای مقابله با این تهدید، برگشت. نظر می رسید که این مرد واقعاً می تواند تهدیدش را عملی کند. قد او بیش از ۱۸۰ سانتی متر و وزن او حداقل ۱۱۵ کیلوگرم بود. در مقابل، وزن بیل به ۵۳ کیلوگرم کاهش یافته بود. مچ دست این مرد خشمگین از ران بیل کلفت تر به نظر می رسید.

آن مرد به آرامی نزدیک تر شد. دو افسر پلیس برای متوقف کردن او از میان جمعیت بیرون آمدند؛ اما بیل با نادیده گرفتن ترسش، با دست به آنها اشاره



کرد که نیابند و گفت: "این به جسم و خون مرتبط نیست. این مربوط به قدرت‌های روحانی است."

آن دو افسر برخلاف میلشان عقب کشیدند و این شخص دیوانه را تماشا کردند که راهش را به آرامی و سنجیده ادامه می‌داد. آن مرد تنومند با خشم گفت: "ای فریبکار! تو خودت را بعنوان خادم خدا جا زده‌ای. به این مردم نشان خواهم داد که تو چیزی جز یک دروغگو نیستی. دستت را پیش آنها رو خواهم کرد."

آن مرد قوی جثه به ۲ متری بیل رسید و توقف کرد. آن قدر بلند بود که بیل برای دیدنش باید بالا را نگاه می‌کرد. بیل در سکوت دعا کرد: "خدای عزیز! تنها امیدم به توست."

او یک صدای آشنا شنید، صدایی همچون وزش باد و سپس حضور فرشته‌ی خداوند را احساس کرد که نزدیک می‌آمد. ترس بیل فوراً از بین رفت و جای آن را حس عمیق محبت فراگرفت.

آن مرد دیوانه تهدیدش را تکرار کرد: "ای فریبکار! تک تک استخوان‌های بدن ضعیف و کوچکت را خواهم شکست." همان‌طور که او مشتش را گره کرد، عضلاتش منقبض شد.

بیل فکر کرد: "آدم بیچاره، او عقلش را از دست داده است. او نمی‌داند که دارد چه کاری می‌کند." سپس بیل دهانش را گشود، قصد داشت بگوید: "رفیق! تو این کار را نخواهی کرد." لیکن کلماتی که از دهانش خارج شد، متفاوت بود. بیل بدون آنکه بخواهد، گفت: "خداوند چنین می‌گوید، چون تو روح خدا را به چالش کشیده‌ای، امشب به زیر پاهای من خواهی افتاد و به اسم خداوند عیسی مسیح، تعظیم خواهی نمود."

این مرد هیكلی گونه‌های خود را در هم کشید و آب دهانش را مستقیم به صورت بیل تف کرد. سپس با خشم گفت: "ای ریاکار! به تو نشان خواهم داد که به پای چه کسی خواهم افتاد." او یک قدم به جلو برداشت، مشتش را عقب

برده و آماده‌ی حمله بود.

بیل به آرامی گفت: "شیطان! از این مرد بیرون بیا."

دست آن مرد دیوانه که برای مشت زدن عقب رفته بود، مانند مجسمه، خشک شد. چشم‌های او از حدقه بیرون زده، دهانش باز و زبانش خارج از کنترل به اطراف حرکت می‌کرد. همان‌طور که چشم‌هایش به عقب و جلو می‌چرخید، مانند یک سگ تازیانه خورده، ناله می‌کرد. سر او روی کفش‌های بیل فرود آمد، در همان زمان با یکی از دست‌هایش پاهای بیل را آن‌قدر محکم گرفته بود که او نمی‌توانست حرکت کند.

آن دو افسر پلیس به سرعت جلو آمدند و کنار آن مرد که بیهوش شده بود، زانو زدند. یکی از افسرها نگاه کرد و پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟ او مرده است؟" بیل گفت: "نه. فقط خداوند قدرتش را نمایان ساخت تا آن نیروی اهریمنی به او تعظیم کند، همین."

افسر پلیس پرسید: "آیا حال این مرد خوب خواهد شد؟" و به سر او اشاره کرد.

بیل پاسخ داد: "نه آقا! فقط اگر او خودش قصد داشته باشد که دست از آن روح بردارد، آن روح باز نمی‌گردد. اما او فکر می‌کند که حالش خوب است. او آن روح را پرستش می‌کند، بنابراین آن باز خواهد گشت. حالا ممکن است او را از پاهایم جدا کنید؟"

افسران پلیس به زور دست آن مرد را باز کردند و او را عقب کشیدند. چند مرد دیگر برای پایین بردن او از سکو کمک کردند. یکی از افسران پلیس قبل از ترک آنجا گفت: "من می‌دانم این مرد کیست. او برای وارد شدن به جلسات مذهبی و بر هم زدنشان چندین بار قانون شکنی کرده. او را در بیمارستان روانی بستری کردند، ولی از آنجا فرار کرد. ما برای دستگیری او حکم رسمی داریم. همین دیروز او فک یک مرد را شکسته. آن‌قدر محکم ضربه زده که او را از پیاده‌رو به خیابان پرت کرده بود. به نظر می‌رسد که بالاخره او امشب حریف

خود را ملاقات کرد.

بیل به تریبون بازگشت و خطاب به حضار گفت: "همان طور که می‌توانید ببینید، پدر آسمانی ما دارای تمامی قدرت در آسمان‌ها و زمین است..."  
مرد بیماری که نزدیک سکو روی برانکارد دراز کشیده بود، فریاد زد: "بله، او دارای تمام قدرت‌هاست. او مرا شفا داده است." و از روی برانکارد درخواست سمت دیگر ساختمان، مردی که با چوب زیر بغل ایستاده بود، فریاد زد: "او مرا نیز شفا داده است." چوب زیر بغلش را به کناری پرتاب کرد و با دو پای سالم در راهرو دوید. مرد دیگری از روی یک صندلی چرخدار درخواست و فریاد زد: "من نیز همین‌طور." قدرت خدا در ساختمان می‌درخشید و هر قلبی را که در ایمان بلند شده، تا به قدرت مطلق خداوند برای شفا یا معجزات ایمان داشته باشد، لمس کرد.

سفر بیل ۱۵ روز بعد، در شمال غربی اقیانوس آرام در اشلند، اورگان به پایان رسید. گوردون لیندسی در این مورد نوشت و گفت: "در ۱۴ جلسه، تنها با تبلیغ در تعداد کمی از روزنامه‌ها، تقریباً ۷۰,۰۰۰ نفر انجیل شفا را شنیدند که حداقل ۱,۰۰۰ نفر آنها از خادمین بودند."<sup>۱۱</sup> این یک دستاورد خیره کننده بود.

**بیل در اواخر نوامبر ۱۹۴۷،**<sup>۱۲</sup> برای برگزاری سه جلسه در شب‌های جمعه، شنبه و یکشنبه به فینیکس، آریزونا پرواز کرد. هنگامی که او به فینیکس رسید، مطلع شد که خادمین حامی تحت تأثیر گزارش‌های شهر کلگری قرار گرفته و برای یکشنبه شب «صف معجزه» ترتیب داده‌اند. بیل که این کار را یک بار انجام داده بود، برای انجام دوباره‌ی آن احساس ناراحتی نمی‌کرد.  
یک ساعت قبل از شروع جلسه‌ی جمعه شب، بیل در حال دعا کردن در

<sup>۱۱</sup> ویلیام برانهام مردی فرستاده شده از طرف خدا، توسط گوردون لیندسی، ۱۹۵۰، صفحه ۱۲۵

<sup>۱۲</sup> اوایل آذر ۱۳۳۶ خورشیدی

یک اتاق کوچک در پشت صحنه بود که ناگهان فرشته‌ی خداوند ظاهر شد. مانند همیشه فرشته دست‌هایش را جلوی سینه‌اش گره کرده بود و آن گوی آتشین ماوراءالطبیعه بالای سر او حلقه زده بود. فرشته حرکت نکرده و حرفی نمی‌زد. چهره‌ی او همیشه جدی بود، لیکن این بار او ابرو در هم کشیده و خیره شده بود. بیل که تعجب کرده بود، در همان حال با صورت به زمین افتاد و از ترس فریاد کشید. گوردون لیندسی که صدای فریاد را شنید، با عجله به اتاق رفت تا ببیند مشکل چیست. ناگهان فرشته مانند مه ناپدید شد و رفت.

او تا دو روز، از آن ملاقات مضطرب بود. چرا او آن فرشته را هفت ماه ندیده بود؟ چرا فرشته اکنون پدیدار شده بود؟ آیا او عصبانی بود؟ بیل نمی‌توانست نگاه تهدید آمیز فرشته را فراموش کند.

بیل قبل از آنکه در شهر فینیکس مردم را به صف دعا بخواند، نیم ساعت برایشان موعظه می‌کرد. موضوع او فرزندان اسرائیل بود که از بیابان به سمت سرزمین وعده حرکت می‌کردند. یکشنبه شب، هنگامی که جمعیت مشتاقانه منتظر دیدن «صف معجزه» بودند، بیل متنش را از کتاب اعداد باب ۲۲ انتخاب کرد، جایی که خدا به نبی کذب‌هی بلعام گفت که نباید همراه بالاق ملک برای نفرین کردن اسرائیل برود. درخواست برای رفتن او تکرار شد، تا جایی که بالاخره خدا به او گفت که می‌تواند برود. سپس فرشته‌ی خداوند، بلعام را در میان راه ملاقات کرد و اگر الاغ بلعام سه بار با تغییر دادن مسیرش جان او را نجات نمی‌داد، او را کشته بود.

همین که بیل، بلعام را به دلیل نافرمانی از فرمان اول خدا نکوهش کرد، ناگهان به ذهنش خطور کرد که او هم به همین شکل و با همین گناه، مقصر است. آیا خدا از قبل به او اخطار نداده بود که تمرکز زیادی را روی معجزات می‌گذارد؟ آیا این می‌توانست همان دلیلی باشد که فرشته دو شب پیش به او ظاهر شده بود؟ آیا این هشدار به این دلیل بود که او دارد اجازه می‌دهد که «صف معجزه» ادامه یابد و از خداوند نافرمانی می‌کند؟ بیل آن‌قدر از درون

احساس ضعف می کرد که فکر کرد ممکن است زانوانش خمیده شود. او تریبون را گرفت و سعی کرد موعظه اش را ادامه دهد؛ لیکن عذاب وجدان آن قدر شدید او را محکوم می کرد که باید توقف می کرد.

درحالی که «صف معجزه» در یک سمت راهروی کلیسا شکل می گرفت، بیل به آرامی دعا کرد: "پدر آسمانی! اگر کار اشتباهی کرده ام و اراده ی الهی تو برای من، این نیست که روی معجزات تمرکز کنم، لطفاً بطور واضح به من نشان بده. اگر هرکسی که امشب در این صف پیش می آید، شفا نیابد؛ خواهم دانست که خارج از اراده ی تو هستم و هرگز اجازه نخواهم داد که هیچ کس، اول سخت ترین مورد جلو را بیاورد، یا «صف معجزه» دیگری شکل دهند."

نخست یک مادر و دختر بالا آمدند. بیل از آن دختر پرسید که کجا زندگی می کنند، اما او پاسخی نداد. مادرش پاسخ داد: "او مشکل شنوایی دارد. به همین دلیل او را امشب آوردم." بیل صدایش را بلند کرد و دوباره پرسید که کجا زندگی می کند. این بار آن دختر پاسخ داد: "کالیفرنیا."

بیل دست راست آن دختر را گرفت و مورمور شدن و ارتعاشات را در دست چپش حس کرد. نوعی عفونت، پرده ی گوشش را پاره کرده یا زائده ای مانع عملکرد گوش شده بود، چون ارتعاشات به این معنا بودند که مشکل او از یک حیات اهریمنی می باشد. هنگامی که بیل آن دیو را در نام عیسی مسیح نهیب زد، ارتعاشات متوقف شد.

بیل دستش را رها کرد و گفت: "این بچه شفا یافته است." سپس سعی کرد با آن دختر سخن بگوید. او پاسخی نداد. این عجیب بود. بیل صدایش را بالا برد، اما پاسخی در کار نبود. او سه بار محکم دست زد، تا در نهایت دختر به نشانه ی شنیدن سر تکان داد. به نظر می رسید بجای اینکه او بهتر بشنود، شنوایی اش بدتر شده بود. بیل با دلهره بار دیگر دست او را گرفت. ارتعاشات قوی تر از قبل شده بود. آن شب بیل برای بار دوم آن دیو را در نام عیسی مسیح اخراج کرد. به نظر می رسید که این دفعه با مقاومت بیشتری او را ترک کرد، اکنون بیل می دانست

که او رفته است، چون تورم دستش خوابیده و ارتعاشات متوقف شده بود. (هنوز میچ آن دختر در دست بیل بود.) به محض اینکه او سعی کرد با او صحبت کند، دست چپ بیل دوباره متورم شد و ارتعاشات قوی تر از همیشه بازگشتند. بدتر از همه اینکه هرچقدر که بیل فریاد زد، او نمی توانست هیچ چیزی بشنود. مشکل این دختر بداقبال از کم شنوایی به ناشنوایی کامل تبدیل شده بود. بیل که گیج و سردرگم شده بود، نمی دانست چه کار دیگری انجام دهد، جز اینکه آن دختر را رها کرده و سراغ مورد بعدی برود.

نفر بعدی در صف، شخصی بود که گفت او نیز مشکل شنوایی دارد. بیل صدایش را بلند کرد: "آقا! آیا ایمان دارید؟" آن مرد سرش را تکان داد و سپس آن را خم کرد. بیل دست آن مرد را گرفت. هیچ ارتعاشی وجود نداشت، این یعنی که مشکل او توسط یک دیو ایجاد نشده بود. احتمالاً عصب های او از کار افتاده بود. پس از دعا کردن در نام عیسی مسیح برای شفای آن مرد، بیل با صدای عادی پرسید: "آقا! حالا می توانید صدایم را بشنوید؟" آن شخص محترم که سرش خم و چشم هایش بسته بود، پاسخ نداد. بیل صدایش را بالا برد و دوباره پرسید. باز هیچ پاسخی در کار نبود. بیل تا جایی که می توانست محکم دست زد. آن مرد حتی کوچکترین حرکتی نکرد. او نیز بطور کامل ناشنوا شده بود!

ترس بیل بالا رفت، او متوجه شد که عطیه ی شفا مانند همیشه عمل نمی کند. او به خودی خود چه کاری می توانست انجام دهد؟ بدون حضور فرشته ی خداوند در کنارش روی سکو، او مانند هرکس دیگری درمانده بود. آیا شمشون هم پس از آنکه دلیله موهایش را برید، همین احساس را داشت؟ از اینکه او را مقابل فلسطینی ها ضعیف و درمانده واگذارده بود؟ با ایستادن مقابل این جمعیت منتظر، بیل احساس حماقت، شرمندگی و محکوم شدن کرد. اکنون تنها کاری که او می توانست انجام دهد، این بود که گناهِش را به حضار اعتراف کند و جلسه را خاتمه دهد.

آن شب بیل نتوانست بخوابد. او بخاطر حماقتش در تاریکی عذاب کشید.

چطور می‌توانست این‌قدر پرمدها باشد که مردم را به چالش بکشد: "بدترین موردتان را برایم بیاورید و تضمین خواهم داد که عیسی مسیح در مقابل چشم‌هایتان معجزه انجام خواهد داد." عیسی هرگز چنین چالشی ارائه نداده بود. درواقع، به دلیل بی‌ایمانی مردم، عیسی نتوانست در شهر خودش هیچ کار عظیمی انجام دهد.<sup>۱۳</sup> اگر این در مورد پسر خدا صدق می‌کرد، پس پیروان او چطور؟ حال بیل متوجه شد ادعای او مبنی بر اینکه همه، چه ایماندار و چه غیر ایماندار، می‌توانند شفا یابند، چقدر غیر کتاب مقدسی می‌باشد.

درست است که او پس از ملاقات با فرشته در وندالیا، ایلینوی، دیگر آن چالش را ادامه نداد، ولی هنوز به همکارانش اجازه می‌داد که بدترین موارد را به جلوی صف بیاوردند تا حضار بتوانند در ابتدای جلسه، معجزات را ببینند. او همچنین به آنها اجازه داده بود که «صف معجزه» تشکیل دهند و بیل اعتراضی نکرد، چون می‌دانست که خدا می‌تواند هرکسی را از هر بیماری شفا دهد. اما چون خدا می‌تواند کاری را انجام دهد، به این معنا نیست که انجام آن نیز در اراده‌ی او می‌باشد. ظهور فرشته در جمعه شب گذشته، دومین هشدار بود.

بیل بلعام را سخت نکوهش کرده بود و تمام مدت خودش در موقعیت بلعام قرار داشت. بلعام به دلیل عشقش به پول از خدا نافرمانی کرده بود. بیل می‌دانست که عشق به پول در نافرمانی او تأثیری نداشت، بلکه دلسوزی‌اش برای مردم بود. با این حال به هر دلیلی، نافرمانی از خداوند همیشه نادرست است.

صبح روز بعد، بیل با چشم‌های باد کرده و اندوهگین برای قرار ملاقات بعدی‌اش در لانگ‌بیج، کالیفرنیا سوار هواپیما شد. افکار او هنوز عذابش می‌داد. یک زن مهماندار هواپیما در راهرو جلو آمد و پرسید: "آقا! مشکلی دارید؟" بیل نمی‌توانست به او بگوید. او چگونه درک می‌کرد؟ بیل از خدا نافرمانی کرده بود و اکنون نگران بود که خدا عطیه‌ی شفا را از او گرفته باشد.

هنگامی که بیل در لانگ‌بیج فرود آمد، چند خادم او را به سرعت به اتاقش

در هتل رساندند. برای این مردان، پی بردن به ناراحتی او زیاد طول نکشید. بیل بار غیرقابل تحمل و نگرانی‌اش را با آنها در میان گذارد.

یکی از این خادمین ارن باکستر بود که حالا خود را در موقعیت عجیب و غریب دلگرمی دادن به مردی می‌دید که برای دیدن او مسافرت کرده بود. "برادر برانهام! می‌توانم به شما اطمینان بدهم که عطیه‌ی شفا از شما نرفته است. رومیان ۱۱:۲۹ می‌گوید: "زیرا که در نعمت‌ها و دعوت خدا بازگشتن نیست." به این معنا که آنها مبتنی بر اعمال ما نمی‌باشند. عطیه نمی‌تواند شما را ترک کند. اگر خدا آن را از شما بگیرد، نسبت به وعده‌اش وفا نکرده است. شمشون با یک فاحشه همبستر شد، اما قدرتش او را ترک نکرد. صبح روز بعد او دروازه‌های شهر را از هم پاشید و به بالای یک تپه برد.<sup>۱۴</sup> و اگرچه فلسطینی‌ها موهای او را بریده بودند و برای یک فصل قدرتش او را ترک کرده بود، موهایش دوباره رشد کرد و قدرتش بازگشت.<sup>۱۵</sup> به یاد دارید که موسی به صخره ضربه زد، درحالی که خدا به او گفته بود، به آن بگویند؟ آب همان‌طور جاری شد.<sup>۱۶</sup> برادر برانهام! هر اشتباهی که مرتکب شده‌اید، خدا در مورد آنها شخصاً با شما سروکار خواهد داشت، اما عطیه‌ی شفا هنوز سر جای خودش است."

استدلال باکستر به نظر خوب می‌رسید، لیکن بیل نمی‌توانست باور کند که مورد او نیز شبیه آنها باشد. او بسیار احساس پوچی، تنهایی مفرط و کاملاً رها شده توسط خدا را داشت. این برای او همچون جهنم روی زمین بود. اگر عطیه‌ی شفا او را برای همیشه ترک کرده بود، چطور؟ او چگونه می‌توانست این را تحمل کند؟ چگونه می‌توانست با دانستن اینکه، تا این حد نسبت به خدا قصور کرده است، زندگی کند؟ تنها یک راه برای فهمیدن اینکه سرنوشت بدی در انتظار اوست یا خیر، وجود داشت؛ آن هم انجام دادن جلسه‌ی شفای بعدی.

<sup>۱۴</sup> داوران ۱:۱۶-۳

<sup>۱۵</sup> داوران ۱۶:۱۶-۳۰

<sup>۱۶</sup> اعداد ۷:۲۰-۱۳



برنامه‌ریزی شده بود که جلسه‌ی لانگ‌بیچ روز چهارشنبه، ۳ دسامبر، ۱۰۷ شروع و برای سه شب متوالی اجرا شود. بیل در چهارشنبه شب به حضار توضیح داد که چگونه با اهمیت دادن بیشتر به معجزات در مقابل شفا، نسبت به خداوند نافرمانی کرده است. او به آنها گفت مطمئن نیست که آیا عطیه‌ی شفا هنوز با او هست یا خیر، بلکه بزودی خواهد فهمید. همان‌طور که او صف دعا را فراخواند، عرق، کف دست و یقه‌اش را مرطوب کرد و بسیار مضطرب شد.

زنی همراه یک دختر ۱۰ ساله جلو آمد. همین که بیل دست راست دختر را در دست چپش گرفت، اعصابش تحریک شد. ارتعاشات آن‌قدر قوی و مشخص به او اصابت کردند که باعث بی‌حس شدن دست و بازوی او شد، همچون یک جریان برق ضعیف از دستش بالا رفته، از سینه‌اش رد شده به قلبش رسید. خیال بیل راحت شد که عطیه تا این حد عمل می‌کند. ولی هنوز این سؤال باقی مانده بود که آیا خدا دعای بیل برای این دختر نیازمند را می‌پذیرفت؟ او برجستگی‌های سفید روی دست متورمش را بررسی کرد. "این دختر ناشنوا و گنگ است." او گفت: "او همچنین به بیماری سل مبتلا است. همگی سرهایتان را خم کرده و با من دعا کنید." بیل با ملایمت دعا کرد: "عیسی عزیز! لطفاً مرا بخاطر حماقتم ببخش. لطفاً نگذار اشتباهات من مانع شفای این دختر شود." سپس او تمام شهامتش را جمع کرد و اعلام کرد: "تو ای روح ناشنوایی و گنگی! وای دیو سل! در نام عیسی مسیح از این دختر بیرون بیا."

این یک آزمایش حقیقی بود. بیل نفسش را حبس کرد. بله، همه چیز درست پیش می‌رفت. ارتعاشات متوقف شد و دست متورمش به حالت عادی بازگشت که باعث آسایش خاطر و شادی‌اش شد. اگرچه او اکنون می‌دانست که بیماری سل رفته است، ولی حضار نمی‌توانستند آن را ببینند؛ بنابراین بیل از آن دختر پرسید: "می‌توانی صدایم را بشنوی؟" چشم‌های او از هیجان باز شد و بیل فهمید که او می‌تواند بشنود. بیل به آرامی گفت: "آمین!" آن دختر سعی کرد آن

صدا را تکرار کند، اما بیشتر شبیه «آها» آن را ادا کرد. بیل به تندی گفت: "آمین!" دختر دوباره سعی کرد: "آنین." بیل گفت: "بابا." او حرکات لب بیل را با گفتن "ببو" تکرار کرد.

ایمان، مخاطبان را همچون آتش شعله‌ور دربر گرفت. در ساعات بعد، شفا و معجزات در همه جای ساختمان مشاهده شد. معلمی از مدرسه‌ی محلی ناشنویان، پنج کودک را که ناشنوا و گنگ مادرزاد بودند، به صف دعا آورد. هر پنج کودک شنوایی و قدرت سخن گفتن را بازیافتند. مردی که از بیماری رعشه روی یک برانکار می‌لرزید، زمانی که بیل دعایش را به اتمام رساند، لرزشش متوقف شد. بسیاری از مفلوجین عصا و برانکار خود را دور انداختند یا از صندلی چرخدارشان بلند شدند تا در طول ساختمان قدم برداشته و عیسی مسیح را ستایش کنند. فشار خون بالا، آب سیاه، آسم، زخم معده و سرطان، همه در مقابل ایمان مردم به زانو در آمدند.

پنج‌شنبه شب هنگامی که بیل صف دعا را آغاز کرد، پسری لنگان با پاهایی که بخاطر بیماری فلج اطفال، آتل بندی شده بود، جلو آمد. مادرش با او آمد و گفت: "برادر برانهام! اگر ممکن است شما فقط برایش دعا کنید..."

"بسیار خوب خواهر! آیا شما نمی‌خواهید...؟"

او حرف بیل را قطع کرد: "من انتظار معجزه ندارم و فقط از شما می‌خواهم برای او دعا کنید. من خودم می‌توانم برای شفای پسر، به خدا ایمان داشته باشم."

بیل در یک دعای ساده از عیسی مسیح خواست که این پسر مفلوج را شفا دهد. همین پسر جمعه شب با آتل‌هایی که اکنون آنها را از شانه‌هایش آویزان کرده بود، به جلوی کلیسا قدم برداشت. آن پسر آنها را بالا گرفت تا حضار ببینند و شهادت داد که عیسی هنوز معجزه می‌کند.

آن شب آخرین شب بیل در لانگ‌بیچ بود و او قصد داشت تا جای ممکن برای مردم دعا کند. بنابراین بجای تشخیص بیماری از طریق عطیه‌ی موجود در

دستش، او یک «صف دعای سریع» تشکیل داد، همان‌طور که مردم از کنار او عبور می‌کردند، او یک دعای کلی و کوتاه را عرضه می‌کرد. به این صورت او می‌توانست در یک ساعت برای صدها نفر دعا کند. اما با وجود حرکت سریع صف، این کار برای مردی که یک سال و نیم، خود را بی‌وقفه تحت فشار قرار داده و چندین روز خواب کافی نداشته، بسیار طولانی بود. بیل پس از دعا برای حدود ۳,۰۰۰ نفر، درحالی‌که صدها نفر دیگر هنوز در صف منتظر نوبتشان بودند، نقش بر زمین شده و بیهوش شد.

بیل صبح روز شنبه، درحالی‌که هنوز ضعیف و ناتوان بود، برای برگشت به فینیکس سوار یک اتوبوس شد. او می‌خواست به مردم بگوید که خدا او را بخشیده است. روز یکشنبه او در کلیسا گفت: "دفعه‌ی پیش که من پشت این منبر بودم، یک مرد محکوم بودم. حس کردم که حضور او مرا ترک کرده و متوجه شدم که من بدون او چقدر درمانده هستم. امروز آزمایش بزرگ تمام شده است. می‌خواهم این بجای سنگ لغزش، برایم سنگ بنا باشد تا راه‌های خداوند را بهتر به من بیاموزد، تا شاید من نزدیک‌تر به او زندگی کنم. همان‌طور که نزدیک‌تر به او زندگی می‌کنم، می‌توانم به شما مردم بیشتر کمک کنم و توسط روحش هدایت شوم. می‌خواهم خدا را بخاطر بازگرداندن عطیه‌ی شفا به من (از یکشنبه‌ی هفته‌ی پیش) و موفقیت بیشتر در دعا برای بیماران، پس از ماه‌ها شکر کنم. عطیه‌ی شفا پربرکت‌تر از پیش بازگشته است."

سپس بیل توضیح داد که چرا چالشش اشتباه بود. "من می‌گفتم که هر بیماری، صرف‌نظر از اینکه چه باشد، وقتی مقابل دعای من قرار بگیرد و هر ناتوانی، هر چقدر هم معلولیت داشته باشد، اگر من زمان کافی برای آن شخص صرف کنم، شفا خواهند یافت. شما شنیدید که من این را همه‌جا اعلام کردم. البته این هنوز هم حقیقت دارد. من کسی بودم که آن کار را انجام می‌دادم. من داشتم آن را از مردم دور می‌کردم. شما هم سهمی برای انجام دادن دارید.

همان‌طور که عیسی به مریم و مرتا گفت که سنگ‌ها را کنار <sup>۱۰۸</sup> بزنند. کاری هست که خود شما باید انجام دهید. پس بروید، ایمان داشته باشید و شما نیز خواهید یافت. <sup>۱۰۹</sup>

---

<sup>۱۰۸</sup> انجیل یوحنا ۱۱:۳۹

<sup>۱۰۹</sup> ویلیام برانهام، تجارب #بخش اول، موعظه در فنیکس، آریزونا، ۷ دسامبر ۱۹۴۷، معادل ۱۶ اذر ۱۳۳۶ خورشیدی

## فصل ۴۱

### ملحق شدن باسورث

۱۹۴۸

**ویلیام برانهام** ماه دسامبر ۱۹۴۷، را برای استراحت و بازیابی توان از دست رفته در خانه‌اش در جفرسونویل، ایندیانا سپری کرد. در همین زمان او رو به خدا دعا می‌کرد تا به او نشان دهد سپس به کجا باید برود. از زمانی که او فرشته را در تونل میل ملاقات کرده بود، هدایت روح‌القدس در زندگی‌اش قوی‌تر شده بود، روح‌القدس گاهی او را وادار به انجام کارهایی می‌کرد که او هرگز با استفاده از منطق آن را انجام نمی‌داد.

یک روز بعد از ظهر دکتری با او تماسی گرفت و به او گفت: "ایلیا ب. ۱۱۰ همین الآن در منزلش فوت کرد." ایلیا ب. دوست بیل بود. او مردی مسیحی بود که گاهی برای شنیدن موعظه‌ی بیل به خیمه‌ی برانهام می‌آمد. بیل به خانه‌ی ایلیا رفت تا با خانواده‌اش ابراز همدردی کند. زمانی که او رسید، پزشکان آنجا را ترک کرده بودند. بدن ایلیا هنوز روی تخت اتاق خواب بود، همان جایی که فوت کرده بود. پزشک پارچه‌ی سفیدی روی او کشیده بود. خانم ب. و چند نفر از دوستانش در اتاق نشیمن نشسته بودند، آنها میهوت و عزادار بودند. بیل با خانم ب. در مورد ایمان ایلیا به عیسی صحبت کرد و اینکه چگونه شوهرش اکنون در جای بهتری است. او پس از خواندن چند آیه‌ی تسلی بخش و دعا برای خانم ب.

خداحافظی کرد. همان‌طور که از در بیرون می‌رفت، احساس کرد شخصی از پشت بازویش را گرفته است. مانند دست یک انسان قوی و محکم، آن‌قدر قوی که او را از راه رفتن باز می‌داشت. ولی هنگامی که او برگشت تا ببیند چه کسی است، هیچ‌کس آنجا نبود. لرزه بر اندامش افتاد. فهمید که فرشته‌ی خداوند نمی‌خواهد او اکنون آن خانه را ترک کند.

او به اتاق نشیمن بازگشت. خانم ب. از او پرسید که آیا چیزی را فراموش کرده است؛ اما بیل او را نادیده گرفت و وارد اتاق خواب شد، جایی که جسم ایلیا قرار داشت؛ بدنی که زیر آن پارچه‌ی سفید، بی‌جان و در حال خشک شدن بود. بیل کنار تخت زانو زد و شروع به دعا کرد. او در ابتدا نمی‌دانست که چرا آنجاست، بنابراین نمی‌دانست که دقیقاً باید چه بگوید. دیری نگذشت که روح‌القدس دعایش را در دست گرفت و او به سختی نسبت به چیزهایی که می‌گفت و کارهایی که می‌کرد، آگاهی داشت. نیم ساعت بعد او متوجه شد که روی بدن مرده دراز کشیده و فقط آن پارچه‌ی نخی نازک صورت بیل و ایلیا را از هم جدا کرده بود. بیل در حال فریاد زدن به سوی دنیای ارواح بود: "برادر ایلیا، برادر ایلیا، برادر ایلیا! کجا هستی؟" درواقع او در جستجوی روح رهسپار شده‌ی ایلیا بود.

بیل ناگهان حس کرد که دستی گوشش را گرفت. سرش را به سرعت بالا آورد تا ببیند چه کسی است. دستی که او را لمس کرده بود، متعلق به مردی بود که زیر پارچه خوابیده بود! بیل به سرعت از روی تخت پایین آمد و پارچه را کنار زد. ایلیا چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد.

بیل خانم ب. را صدا کرد تا داخل اتاق بیاید. اشک غم او ناگهان به اشک شوق تبدیل شد. ایلیا ب. چند روز پس از قیامش از مرگ، به محل کارش در راه‌آهن پنسیلوانیا<sup>۱۱۱</sup> بازگشت. بیل دائم نزد خدا دعا می‌کرد تا به او نشان دهد سپس باید به کجا برود.

---

Pennsylvania Railroad<sup>۱۱۱</sup>

اواسط ژانویه ۱۹۴۸،<sup>۱۱۲</sup> ویلیام برانهام تماسی را از طرف دیوید جوان دریافت کرد، واعظ نوجوانی که ده ماه پیش در لانگ بیچ، کالیفرنیا او را ملاقات کرده بود.

"سلام برادر برانهام! از میامی، فلوریدا<sup>۱۱۳</sup> تماس می گیرم. مدتی است که جلسات دو هفته‌ای احیاء را شروع کرده‌ام، ولی خوب پیش نمی‌رود."  
"آه، مشکل چیست؟"

"من خیمه‌ای را در اختیار دارم که ظرفیت ۲۵۰۰ نفر را دارد، اما هرشب تعداد انگشت شماری شرکت می‌کنند. خجالت آور است."

بیل که می‌دانست این پسر چقدر ماهرانه می‌توانست موعظه کند، از اینکه این قدر کم در جلسات او شرکت کرده‌اند، کمی متعجب شد. "عجیب است. فکر می‌کنی چه چیزی مانع آمدن مردم می‌شود؟"

"فکر می‌کنم موضوع حسادت و سوءظن رهبران کلیسای اینجاست. به محض اینکه آنها شنیدند من در حال آمدن هستم، ناگهان همه‌ی کلیساها دارای «پسر واعظ» شدند. باورش سخت است، اما روزنامه‌ی میامی هر روز دو صفحه پر برای «پسران واعظ» که جلسات احیاء برگزار می‌کنند، تبلیغ می‌کند. آنها باید ترسیده باشند که اگر بعضی افرادشان آمده و به من گوش دهند، ممکن است آنها را از دست بدهند."

بیل گفت: "این مایه‌ی تأسف است." او می‌دانست که حسادت‌های کوچک چگونه می‌توانست رهبران کلیسا را به دردسر بیندازد. "این خیلی بد است که مسیحیان نمی‌توانند در محبت مسیح به هم نزدیک‌تر شوند."

"قطعاً همین‌طور است." دیوید جوان مکث کرد و سپس دلیلی را که برایش تماس گرفته بود، بیان کرد. "برادر برانهام! آیا می‌توانید برای کمک به من به میامی بیایید؟"

<sup>۱۱۲</sup> اواخر دی ۱۳۲۶ خورشیدی  
<sup>۱۱۳</sup> Miami, Florida جنوب شرقی آمریکا

بیل لطفی را که این پسر مبشر آن شب در ماه مارچ، در لانگ بیچ به او کرده بود، به یاد آورد.

"حتماً، خواهم آمد."

بیل با گرفتن بلیط بعدی به سمت جنوب، برای یک سفر طولانی آماده شد. درحالی که او از تنسی<sup>۱۱۴</sup> گذر می کرد، نزدیک شدن فرشته‌ی خداوند را احساس کرد. موهای پشت سر بیل از ترس بلند شد. اگرچه بیل در ۲۱ ماه گذشته بارها این فرشته را دیده بود، اما نمی توانست به حضور ماوراءالطبیعه‌اش عادت کند. همین که احساس کرد، دارد به یک رویا وارد می شود، ترسش از بین رفت. سر و صدای مسافران و تق تق چرخ قطار محو شد. دیری نگذشت که واگن و مسافران بطور کل ناپدید شدند...

بیل خود را روی یک تپه یافت، مکانی سرسبز با سروهای بلند و پراکنده، با تخته سنگ‌هایی که در صخره‌هایی طویل روی هم قرار داشتند. توجه او به پسر جوانی جلب شد. سن او بین ۸ تا ۱۰ سال بود. این پسر کنار خیابان نقش زمین شده و بی حرکت بود. پسرک مرده به نظر می رسید. بیل نزدیک شد تا بتواند ظاهر آن پسر را ببیند؛ یک بینی پهن، چشم‌ها و موهای قهوه‌ای، موهایی ناموزون که گویی توسط دست‌هایی غیرحرفه‌ای کوتاه شده بود. او ژنده و نامرتب بود و لباسی که خارجی به نظر می رسید، به تن داشت؛ جوراب ساق بلند و شلوارکی گشاد که سر زانو جمع می شد، با دگمه‌های برنجی در قسمت کمر. باید تصادف کرده باشد، چون صورت پسرک خراشیده و از شکل افتاده و لباس هایش پاره شده بود. هنوز یک لنگه کفش به پا داشت و دیگری پیدا نبود. بیل نمی توانست هیچ نشانه‌ای از حیات در او بیابد.

درحالی که آنجا ایستاده بود و به معنی تمامی اینها فکر می کرد، فرشته‌ی خداوند از سمت راستش به او نزدیک شد. فرشته پرسید: "آیا این پسر می تواند زنده بماند؟"

<sup>۱۱۴</sup> Tennessee ایالتی در شرق میانه آمریکا



بیل پاسخ داد: "نمی دانم آقا!"

در این لحظه فرشته نمایان شد و به بیل نشان داد که چگونه در مقابل این صورت بی جان زانو بزند و هنگامی که برای او دعا می کند، دست هایش را روی سینه اش قرار دهد. شش های پسر، یک آن از هوا پر شد و دوباره پایین رفت. در این لحظه رویا به پایان رسید. بیل ناگهان به صندلی اش در آن قطار و مسیرش به سمت تنسی بازگشت.

به محض اینکه بیل به میامی رسید، دیوید جوان روزنامه ی صبح آن روز را به او نشان داد. یک آگهی در بالای صفحه، سمت راست چاپ شده بود که آمدن کشیش ویلیام ماریون برانهام را به شهر، برای برگزاری پنج روز جلسات شفا اعلام می کرد. مابقی صفحه پر از تبلیغات بزرگ تر و پر زرق و برق جلسات شفای دیگر در کلیساهای محلی بود.

دیوید جوان آهی کشید. "بعد از آنکه اولین آگهی را در مورد آمدن شما چاپ کردم، این اتفاق افتاد. به محض اینکه آنها آن را خواندند، همه ی فرقه های موجود در شهر، ناگهان شخصی را برای موعظه ی شفای الهی در کلیساهای محلی خود یافتند."

بیل اظهار نظر کرد: "امیدوارم آنها بدانند که ما برای ایجاد یک گروه جدید، اینجا نیستیم. ما فقط برای کمک بیشتر به آنها در راستای هدفمان، یعنی مسیح اینجا هستیم."

با وجود تلاش کلیساهای محلی برای تضعیف حضور او، نام ویلیام برانهام به خودی خود یک نیروی جذب کننده ی خاصی را ایجاد کرده بود. هنگامی که بیل آن شب به اولین جلسه اش رسید، خیمه را از تماشاچیان کنجکاو، نیمه پر یافت. بیل به آنها سلام کرد. سپس، قبل از آنکه موضوع شفا را اعلام کند، روایی را که در مسیر سفرش به تنسی دیده بود، تعریف کرد. بیل از جمعیت خواست تا آن را روی صفحه ی سفید کتاب مقدسشان بنویسند. "بعدها وقوع آن را خواهید دید. آن پسر به قدرت عیسی مسیح از مردگان برخواهد خواست."

نمی‌دانم کجا و کی رخ خواهد داد، لیکن این اتفاق خواهد افتاد، چون این «خداوند چنین می‌گوید» است. و پس از آنکه واقع شود، آن را در مجله‌ی جدیدی که برادر لیندسی قرار است منتشر کند، اطلاع خواهیم داد.<sup>۱۱۵</sup>

گوردون لیندسی که هنوز از توانایی‌های خاص بیل هیجان‌زده بود، تخصصش در مدیریت را، برای پیشبرد اهداف او بکار گرفت. لیندسی پیشنهاد داد که بیل می‌تواند یک دستیار تمام وقت برای برگزاری جلسات استخدام کند تا به جزئیات رسیدگی کند، این کار به بیل اجازه می‌داد که برای شفای بیماران دعا کند. موفقیت سفرهای شمال غربی اقیانوس آرام که توسط لیندسی ترتیب داده شده بود، ارزش این ایده را به اثبات رساند. البته لیندسی آن کار را بعنوان یک شغل تمام وقت برای خودش نمی‌خواست. او برای خود فکر دیگری در سر داشت.

گوردون لیندسی در حال افتتاح مجله‌ای برای انتشار موعظات برانهام بود، چاپ مقالاتی در مورد جلسات گذشته، اعلام برنامه‌های آینده و همچنین شهادت اشخاصی که شفا یافته بودند. لیندسی قصد داشت نام این مجله را «صدای شفا»<sup>۱۱۵</sup> بگذارد. به محض اینکه بیل با این فکر موافقت کرد، لیندسی برای انتشار آن مشغول به کار شد. تقریباً دو ماه بعد، اولین نسخه‌ی ماهنامه‌ی صدای شفا منتشر شد.

در شب اول جلسه‌ی میامی یکصد نفر از صف دعا عبور کردند. هنگامی که حضار می‌دیدند بیل بوسیله‌ی آن نشانه در دستش، بیماری‌ها را آشکار می‌کند، ایمانشان بالا می‌رفت. بیشتر موارد شفا یافتند و چند معجزه‌ی برجسته صورت گرفت، مانند دو پسر جوان که مادرزاد، نابینا به دنیا آمده بودند و هر دو بینایی‌شان را دریافتند. حکایت این دو معجزه در روزنامه‌ی صبح منتشر شد. این امر علاقه‌ی یک رایوی محلی را برانگیخت و هر دو پسر برای یک مصاحبه‌ی زنده به استودیو دعوت شدند. این دو پسر با شوقی وصف ناپذیر در مورد قدرت

شفای عیسی مسیح شهادت دادند. این شهادت علاقه‌ی عموم را به اوج رساند؛ برخی با کنجکاوی، برخی با هیجان و برخی دیگر با شک و تردید.

یکی از شنوندگان رادیو هر سه احساس را داشت. کشیش فرد باسورث<sup>۱۱۶</sup> از قدرت شفای مسیح مطلع بود، او بارها در ۴۰ سال گذشته در این مورد موعظه کرده بود. باسورث در دهه‌ی ۱۹۲۰، ده‌ها جلسه‌ی بزرگ احیاء را در شهرهای مختلف آمریکا برگزار کرده بود، او گناهکاران را به توبه دعوت کرده و مسیحیان را به ایمان به خدا برای شفای بیماری‌هایشان ترغیب می‌نمود. سبک پرانرژی و سخنرانی‌های منظم او ثابت کرد و آن‌قدر موفق بود که پس از یک جلسه در سال ۱۹۲۴، در اتاوا، کانادا<sup>۱۱۷</sup> حدود ۱۲,۰۰۰ نفر با بخشش عیسی مسیح نجات یافتند. سپس رکود بزرگ اقتصادی، خدمت بشارتی‌اش را کاهش داد. در سال ۱۹۳۰، درآمدها از بین رفته بود و تأمین مالی این جلسات بزرگ احیاء بسیار سخت‌تر شده بود. فرد باسورث پس از عقب نشینی از عرصه‌ی جلسات احیاء، تبدیل به یکی از پیشگامان بشارت رادیویی شد. او رادیو ملی بیداری روحانی<sup>۱۱۸</sup> را تأسیس نمود. او همچنین دو کتاب «اعتراف مسیحی»<sup>۱۱۹</sup> و «مسیح شفا دهنده»<sup>۱۲۰</sup> را به نگارش درآورد. سپس بازنشسته شده و به فلوریدا نقل مکان کرد.

حالا فرد باسورث ۷۱ سال داشت و چند سال از خدمت فعال دور بود. او فکر می‌کرد تمام چیزی که اکنون در زندگی می‌خواهد، استراحت و روزهای متوالی، آرامش است. هنگامی که او شهادت این دو پسر را در رادیو شنید، علاقه‌ی او برانگیخته شد. نابینای مادرزاد و حالا آنها می‌توانند ببینند؟! فرد باسورث در طول سالیان، معجزات بسیاری را دیده بود، صحبت کردن گنگ، شنیدن ناشنوا، راه رفتن فلج، ناپدید شدن سرطان، درواقع او ۲۰۰,۰۰۰ شهادت

Reverend Fred Bosworth<sup>۱۱۶</sup>

Ottawa, Canada جنوب شرقی کانادا<sup>۱۱۷</sup>

National Radio Revival Missionary Crusade<sup>۱۱۸</sup>

Christian Confession<sup>۱۱۹</sup>

Christ the Healer<sup>۱۲۰</sup>

کتبی از مردمی دریافت کرده بود که در خدمت او شفا یافته بودند. لیکن او هرگز در مورد افرادی که نابینای مادرزاد بوده و شفا یافته باشند، نه دیده و نه شنیده بود. این ویلیام برانهام که بود؟ آیا او دغل کار بود؟ یا روح خدا به طریقی حرکت می کرد که او هرگز ندیده بود؟ باسورث کنجکاو شد... و باید برایش ثابت می شد. او کمی هیجانزده بود. باید آن را بررسی می کرد.

کشیش فرد باسورث تنها کسی نبود که می خواست حقیقت را بدانند. مابقی هفته افراد بیشتری به جلسات بیل رفتند که داخل خیمه جا نمی شدند. بسیاری برگشته و به خانه رفتند، لیکن هزاران نفر دیگر بیرون خیمه ایستاده بودند، به این امید که وارد صف دعا شوند. با وجود تعداد زیادی از مردم که درخواست دعا داشتند، بیل تصمیم گرفت که از عطیه‌ی تشخیص در دستش استفاده نکند. چرا که بسیار کند کار می کرد. در عوض او از مردم خواست از کنار او در «صف دعای سریع» عبور کنند، تا همان طور که آنها رد می شدند، او بتواند دستش را روی آنها بگذارد و دعای کوتاهی را انجام دهد.

دیوید جوان در شب آخر جلسات احیاء در میامی، قبل از آنکه جلسه آغاز شود، نزد بیل آمد و گفت: "یک پدر آن پشت باعث شلوعی شده است. پسر او امروز صبح در یک خندق آبیاری غرق شده. این پدر تمام هفته را در جلسات بوده و صحبت شما را در مورد رویای پسری که از مردگان برمی خیزد، شنیده است. حال او فکر می کند که شاید این رویا در مورد پسر او بوده. او این هفته آن قدر معجزه دیده است که به وقوع این امر ایمان داشته باشد و اجازه نمی دهد تا شما او را ندیده‌اید، مأمور کفن و دفن به پسرش دست بزنند."

بیل گفت: "از دیدن او خوشحال خواهم شد." بیل راهش را به جایی که آن پدر در حال گریه و زاری بود، طی کرد. تنها یک نگاه سطحی لازم بود تا بیل همه چیز را متوجه شود. او به آن پدر گفت: "متأسفم! اما این، آن پسر نیست. آن پسری که در رویا دیدم، موهای ژولیده‌ی قهوه‌ای داشت و ۸ تا ۱۰ ساله به نظر می رسید. پسر شما تقریباً موهای مشکی کوتاه دارد و نمی تواند بیشتر از ۵ سال

داشته باشد. لباس پسر شما بسیار مرتب است، آن پسر در رویا فقیرانه لباس پوشیده بود. علاوه بر این پسر شما غرق شده است. آن پسر در رویا، خرد و خمیر شده بود، گویی تصادف کرده باشد. متأسفم آقا! اما تمام کاری که می‌توانم انجام دهم، این است که برای تسلی خانواده دعا کنم."

شب آخر مردم آن‌قدر مشتاق یک لمس از خدا بودند، که بیل صف دعا را در چهار ردیف موازی شکل داد، بنابراین او و دیوید جوان می‌توانستند هم‌زمان برای مردم دعا کنند؛ او در یک طرف صف و دیوید جوان در طرف دیگر. در میان جمعیت و فشار صدها نفری که به او تهنه می‌زدند، بیل متوجه یک دختر جوان ترحم‌انگیز شد که یک زن مسن‌تر به او در صف کمک می‌کرد. آن دختر با میله‌های سنگینی که از پاها به کمرش وصل بود، درگیر بود. همان‌طور که آن دختر رد می‌شد، بیل برای لحظه‌ای دست او را گرفت و ارتعاشات حضور شیطانی فلج اطفال را حس کرد. اما متوجه شد که این دختر هنوز ایمان کافی برای شفا یافتن ندارد.

بیل آن دختر را کنار کشید و گفت: "عزیزم! تو درست پشت سر من بایست و دعا کن که خدا ایمانت را بلند کند." آن دختر فلج همان‌طور که از او خواسته شده بود، عمل کرد. هنگامی که او سرش را خم کرده و دعا می‌کرد، دنباله‌ی کت بیل را گرفته بود. بیل توجهش را به صف دعا معطوف کرد. پس از مدتی او بالا رفتن ایمان آن دختر را همچون ضربان قلب حس کرد؛ تاپ‌تاپ، تاپ‌تاپ. برگشت و گفت: "عزیزم! اکنون در نام عیسی مسیح به این دیو که تو را اسیر کرده، نهیب می‌زنم. ای شیطان! از او خارج شو." بیل به زن مسن‌تری که کنار او ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: "به او کمک کن تا آن میله‌ها را باز کند."

آن زن وحشت کرده بود. "اما برادر برانهام! او نمی‌تواند به خودی خود بایستد."

"خانم! شک نداشته باشید. فقط کاری را که به شما گفته شده، انجام دهید."

آن زن آب دهانش را به سختی فورت داد، واضح بود که چقدر نگران است. اما به هر حال آنها را باز کرد. ناگهان یک جیغ گوشخراش مهمهمی جمعیت را شکافت. بیل برگشت و دید، دختری که زمانی فلج بود، اکنون میله‌ها را بالای سرش نگه داشته و در سرتاسر سکو مانند هر بچه‌ای که به راحتی قدم برمی‌دارد، گام‌های بلندی برمی‌داشت.

این معجزه‌ای بود که هیچ‌کس در آن خیمه نمی‌توانست آن را ندیده باشد. ایمان مردم افزایش یافت و هنگامی که از کنار بیل گذر می‌کردند، او را مشتاقانه لمس می‌کردند. بیل تا آنجا که می‌توانست و با سرعت برای مردم دعا کرد. چند دقیقه بعد، او کشش خاص دیگری را از ایمان حس کرد. او سرش را چرخاند تا منبع صدا را بیابد. سپس آن را دید. بیل به سمت میکروفون بازگشت و گفت: "آقا! شما که آن عقب هستید! چهارمین صندلی از آن راهرو، مردی با پیراهنی سفید! می‌توانم ایمان شما را به وضوح از این بالا حس کنم. بلند شوید. عیسی مسیح شما را شفا داده است."

آن مرد ایستاد و دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد. اما هنگامی که دست‌هایش بطور کامل باز شد، او به سرعت آنها را پایین آورد و با تعجب به یکی از دست‌هایش نگاه کرد و فریاد زد. این کار زنی را که کنار او نشسته بود، بسیار متعجب کرد. آن زن به دست آن مرد نگاه کرد و او نیز تعجبش را با بالا بردن دست‌ها و فریاد ناشی از هیجان نشان داد.

بیل توجهش را به صف دعا بازگرداند. فرد باسورث از صندلی‌اش بلند شده و موفق شد از میان جمعیت به انتهای خیمه برود. هنگامی که درنهایت آن مرد شفا یافته آرام شد، باسورث از او پرسید: "آقا! من خادم انجیل هستم. می‌شود لطفاً به من می‌گویید که چه اتفاقی افتاد؟"

آن مرد دستش را نشان داد: "این را ببین."

باسورث گفت: "به نظرم مانند یک دست معمولی است."

"بله معمولی است. همین معجزه است. چند سال پیش از روی اسب افتادم و

روی این دستم فرود آمدم. از آن زمان دستم فلج و ناتوان بود، تا الآن که... " او انگشتانش را با انرژی تمام تکان داد، تا نشان دهد که آنها چقدر خوب حرکت می کنند.

باسورث پرسید: "چرا تو مانند بقیه در صف دعا پیش نرفتی؟"

"من امشب با شک و تردید به اینجا آمدم. هرچه بیشتر تماشا کردم، بیشتر ایمان آوردم که خدا قادر به انجام چه معجزاتی می باشد. هنگامی که دیدم آن دختر تسمه هایش را باز می کند، دانستم که خدا می تواند دست خشک شده ی مرا نیز شفا دهد."

باسورث راهش را به سختی تا جلو طی کرد. او توجه بیل را جلب کرد و گفت: "کشیش برانهام! من خادم انجیل هستم و می خواهم از شما سؤالی بپرسم. شما چگونه می دانستید آن مرد که آن عقب ایستاده بود، ایمان کافی برای شفا یافتن را دارد؟"

بیل توضیح داد: "ناگهان احساس کردم ضعیف تر شدم. می دانستم که ایمان یک نفر، به شدت در حال کشیدن عطیه به سوی خود است. بنابراین به اطراف نگاه کردم. به نظر می رسید که تمام تمرکز به سمت این شخص کشیده شده بود."

فرد باسورث از هیجان دست زد. "این درست همان اتفاقی است که برای عیسی رخ داد، هنگامی که آن زن که مشکل خونی داشت، ردای او را لمس کرد. او گفت که احساس کرده قوتی از او صادر شده است.<sup>۱۱۱</sup> قوت، همان نیرو است. آیا ممکن است چیزی به جمعیت بگویم؟"

"بفرمایید."

باسورث پشت میکروفون رفته، آن معجزه را با همه در میان گذاشت و اضافه نمود: "این ثابت می کند که عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد الابد همان است. عطیه ای که در عیسی مسیح بود، مانند اقیانوس اطلس است که با کرانه ی

<sup>۱۱۱</sup> انجیل متی ۹: ۲۰-۲۲، انجیل مرقس ۵: ۲۵-۲۴، انجیل لوقا ۸: ۴۲-۴۸

ساحل برخورد می‌کند. عطیه‌ای که در برادرمان برانهام وجود دارد، مانند یک قاشق کوچک آب است که از همان اقیانوس پر شده باشد. همان مواد معدنی که در اقیانوس وجود دارد، در این قاشق کوچک نیز وجود دارد."

عصر روز بعد، فرد باسورث و بیل در هتل با هم شام خوردند. باسورث در مورد برخی از معجزات که در طول ۴۰ سال خدمتش دیده بود، به بیل گفت. او اظهار کرد: "با این حال در تمام این سال‌ها، هرگز چیزی را مانند جلسه‌ی دیشب ندیده‌ام."

بیل نیز به این خادم سالخورده گفت که چگونه فرشته‌ی خداوند در سال ۱۹۴۶، او را ملاقات کرده و به او مأموریت داده که عطیه‌ی شفای الهی را به مردم دنیا برساند. او نشانه‌ی در دستش را توضیح داد، اینکه چطور او می‌توانست بیماری‌های بسیاری را از طریق ارتعاشات ایجاد شده توسط حیات اهریمنی آن بیماری تشخیص دهد و چگونه باعث متورم شدن دست او شده و برجستگی‌های سفید رنگی را پشت دستش ایجاد می‌کرد.

فرد باسورث ناگهان بازنشستگی را فراموش کرد. "برادر برانهام! آیا تجربیات و مهارت‌های من می‌تواند کمکی به شما کند؟ دوست دارم با شما سفر کنم و هر جا که بتوانم به شما کمک کنم." "برادر باسورث! همراهی شما باعث افتخار من است. من هم برای داشتن یک مدیر در دعا بوده‌ام."

آنها هتل را ترک کردند، در کنار ساحل قدم زدند و در مورد بازگشت ثانویه‌ی مسیح سخن گفتند. خورشید در حال غروب کردن پشت هتل‌های ساحلی بود. کف امواج به پاهای این دو مرد می‌خورد. بیل متوجه نشاطی در قدم برداشتن فرد باسورث شد. این بسیار با قدم‌های خودش که روی زمین کشیده می‌شد، متفاوت بود. با اینکه بیل در طول روز به خوبی خوابیده بود، ولی احساس خستگی مفرط می‌کرد. به نظر می‌رسید که او به سختی می‌توانست پاهایش را از روی شن‌ها بلند کند. او پرسید: "برادر باسورث! چند سال دارید؟"



"هفتاد و یک سال."

"چه زمانی در بهترین شرایط خود بودید؟"

"برادر برانهام! در حال حاضر. من فقط کودکی هستم که در یک خانه

قدیمی زندگی می‌کند."

بیل به چنان نیرویی غبطه خورد. او ۳۸ ساله بود و تقریباً از فرط خستگی رو

به موت بود. چه چیزی او را این قدر ضعیف می‌کرد؟

**بیل برنامه‌ریزی کرده بود** که دوباره در اواخر زمستان به فینیکس

برود. این بار به منظور جلسه‌ی شفایی که یک هفته به طول می‌انجامید. روزی که

بیل به آن شهر رسید، خستگی مزمن خود را با کشیشی که حامی مالی این

جلسات بود، در میان گذاشت.

آن شبان گفت: "برادر برانهام! مشکل شما این است که بیش از حد صادق

هستید. بعد از آنکه شما برای فرزندان خدا دعا می‌کنید، باید آنها را فراموش

کنید. پس از شما، این به عهده‌ی خداست که آیا مردم شفا را دریافت می‌کنند یا

خیر."

بیل گفت: "من این را نمی‌دانستم و فکر می‌کردم هرچه صادق‌تر باشم، خدا

بهرتر می‌تواند از من استفاده کند."

آن شبان هشدار داد: "اگر به همین صورت ادامه دهید، به یک ضعف

عصبی مبتلا خواهید شد."

بیل با اتومبیل به بیابان رفت تا دعا کند. "پدر آسمانی! چطور من این قدر

ضعیف می‌شوم؟ خادمین دیگر این مشکل را ندارند. برادر باسورث گفت که او

نیز مانند من به همین سرعت پیش رفته، اما این کار هرگز او را اذیت نکرده. شاید

او نسبت به من ثمره‌ی بیشتری از روح‌القدس برده باشد. اگر مشکل من این است،

بنابراین ای خداوند! لطفاً به من روح‌القدس بیشتری عطا کن، تا بتوانم بهتر

بایستم." او مکث کرد و به کیلومترها بیابان پوشیده شده از کاکتوس، درختان برگ سرخسی و سوزنی خیره شد. در دوردست نیز کوه‌های ناهموار از پس زمین مسطح بیابان پدیدار می‌شد. همان‌طور که بیل گوش می‌داد، به نظرش رسید که خداوند در افکارش با او سخن گفته و می‌گوید: "آن مردان بر ایمان خود توکل می‌کنند و توسط سخنانشان موعظه می‌کنند. قدرت تو توسط یک عطیه‌ی ماوراءالطبیعه حمایت می‌شود."

ناگهان آیه‌ای از کتاب مقدس به ذهنش آمد. او به یاد آورد که چطور دانیال نبی یک رویا دید و برای چند روز دچار مشکل جسمی شد.<sup>۱۲۲</sup> بیل همچنین نظر فرد باسورث را در مورد زنی که با لمس ردای عیسی، شفا یافته بود، به یاد آورد. عیسی گفت احساس کرده که قوتی از وی خارج شده است. آن بعد از ظهر، هنگامی که بیل از آن بیابان خارج شد، هنوز احساس می‌کرد که بدنش بر اثر ضعف، در حال فروپاشی است. اکنون حداقل دلیلش را می‌دانست.

در شب دوم در فینیکس، همان‌طور که صف دعا به پایان می‌رسید، بیل دست یک زن سنگین وزن و چهارشانه را گرفت. ابتدا او نمی‌توانست ارتعاشاتی را که حس می‌کرد، درک کند. "شما یا سرطان دارید یا بیماری زنان، نبض این دو تقریباً بطور یکسان است. یک دقیقه... این یک مشکل زنان است. درست است؟ این تقریباً یک سرطان می‌باشد. زندگی برای شما در ناز و نعمت و آسان نبوده است. خیر، شما رنج زیادی کشیده‌اید. اما امشب، اگر شما ایمان داشته باشید، عیسی مسیح می‌تواند بارهای شما را بردارد."

نفر بعدی در صف مردی میانسال و خوش پوش بود. بیل دست آن مرد را گرفت. "آقا! ارتعاشی را حس نمی‌کنم. مشکل شما هر چه که هست، توسط یک میکروب ایجاد نشده." آن مرد گریست. "برادر برانهام! فکر می‌کنم با آمدنم در صف دعا، در حالی که مریض نیستم، ریاکارانه رفتار کرده‌ام. ولی به نظرم این تنها راهی بود که می‌توانستم نزد شما بیایم. من شنیده‌ام که شما مرد تنگدستی هستید.

می‌خواهم هدیه‌ای به شما بدهم." او یک چک بیرون آورد.

بیلی به آهستگی چک را دور کرد. "من هدیه قبول نمی‌کنم."

"ببینید، من فقط می‌خواهم قدردانی خودم را نسبت به خداوند نشان دهم. دیشب همسرم را با صندلی چرخدار به صف دعا آوردم. بعد از آنکه شما برایش دعا کردید، او پس از ۱۶ سال، برای نخستین بار راه رفت."

بیل اصرار نمود: "ولی من هرگز او را شفا ندادم. عیسی مسیح او را شفا داد."

"خوب، من در شرکت نفتی تکزاس شاغل هستم و این چک ۲۵,۰۰۰ دلاری را به اسم شما نوشته‌ام..."

بیل آن چک را از میان انگشتان آن مرد گرفت و آن را دو نیم کرد، سپس آن تکه‌ها را روی هم قرار داد و بار دیگر آن را از وسط پاره کرد. سپس کاغذ پاره‌ها را به او بازگرداند. "آقا! از نیت شما سپاسگزارم، اما من پول شما را نمی‌خواهم. چیزی که من می‌خواهم، این است که بذری ایمان به عیسی مسیح با قوت در شما کاشته شود."

آخرین شخصی که باید آن شب برایش دعا می‌شد، زنی بود که لنگ لنگان و به سختی جلو می‌آمد. همان‌طور که او برای بالا رفتن از پله‌ها و رفتن به جایی که بیل منتظر ایستاده بود، تلاش می‌کرد؛ شوهرش از پشت مراقب او بود. بیل دست آن زن را فشرد و گفت: "من هیچ ارتعاشی را از شما حس نمی‌کنم." آن زن به او گفت: "من آرتروز دارم."

بیل گفت: "خوب، مسئله حل شد. ارتعاشات از میکروب‌ها ناشی می‌شوند. من نمی‌توانم مشکل شما را احساس کنم، چون آرتروز توسط اسید ایجاد می‌شود. با این حال اگر ایمان داشته باشید، عیسی مسیح می‌تواند شما را آزاد کند. در واقع عطیه‌ای که او به من داده است، شفا نمی‌دهد؛ بلکه این عطیه برای بالا بردن ایمان مردم است. تنها شفا دهنده، عیسی مسیح است."

همین که بیل برای زن مبتلا به آرتروز دعا کرد، چشم‌های آن زن سنگین و

عضلاتش آرام شد، گویی به حالت خلسه رفته بود. درحالی که کشیش میزبان برای اعلام پایان جلسه پشت میکروفون رفته بود، این زن همچنان گیج و مبهوت آنجا ایستاده بود. سپس همان طور که لنگ لنگان از منبر دور می شد و از در کناری خارج می شد، هنوز به بیل چشم دوخته بود.

چند روز بعد شوهر این زن با التماس خود را به اتاق بیل در هتل رساند. بیل او را به داخل دعوت کرد.

"برادر برانهام! شما هرگز من را ندیده‌اید، اما همسرم را اوایل این هفته در صف دعا ملاقات کردید. او آرتروز داشت و آخرین نفری بود که آن شب برایش دعا کردید."

"بله، او را به یاد دارم. حالش چطور است؟"

"به نظر می‌رسد که آرتروزش در حال بهبود است، اما مشکل دیگری پیش آمده. او طوری سخن می‌گوید که انگار هذیان است."  
"منظورتان چیست؟"

"پس از آنکه شما برای او دعا کردید، تا زمانی که به خانه برسیم او در حالت خلسه بود. صبح روز بعد او از من پرسید: "آن مرد دیگری که همراه برادر برانهام برای دعا کردن آمده بود، چه کسی بود؟" من گفتم: "شخص دیگری آنجا نبود." او گفت: "اوه، چرا بود. او مردی بود درشت اندام، با پوستی سبزه و موهای سیاه که تا نزدیکی شانه‌هایش می‌رسید." برادر برانهام! او در مورد چه چیزی سخن می‌گوید؟ شما روی صحنه کاملاً تنها بودید."

بیل می‌دانست که او فرشته‌ی خداوند را دیده است. اما قصد نداشت فعلاً این موضوع را بگوید. "آقا! آیا شما و همسرتان قبلاً در جلسات من بوده یا داستان مرا شنیده‌اید؟"

"خیر، ما تا قبل از این هفته هرگز در مورد شما چیزی نشنیده بودیم."  
"متوجه شدم. حالا در مورد این مرد دیگری که همسرتان با من روی سکو دیده، کمی بیشتر به من بگویید. او چه کاری انجام داد؟"

بازدیدکننده‌ی بیل بی‌قرار بود، گویی نگران بود که داستانش باور نکردنی به نظر برسد. او گفت: "هنگامی که شما مشغول دعا برای او بودید، آن مرد به شما نگاه می‌کرد. هنگامی که کار شما تمام شد، این مرد به همسرم نگاه کرد و گفت: "تو برای شفا به اینجا آمده‌ای. نگران نباش! دعای برادر برانهام جواب داده خواهد شد و تو شفا خواهی یافت." سپس آن مرد به شما نگاه کرد و به همسرم گفت: "آیا برادر برانهام نحیف و لاغر به نظر نمی‌رسد؟ اما او بعد از مدتی دوباره قوی خواهد شد." سپس هنگامی که شما آنجا را ترک کردید، او دید که آن مرد نیز همراه شما، درست از همان در کناری خارج شد. برادر برانهام! من نیز آنجا بودم. می‌دانم که شما و همسرم تنها افرادی بودید که آنجا ایستاده بودید. در این مورد چه فکری می‌کنید؟"

بیل به صراحت توضیح داد: "او فرشته‌ی خداوند است که به من ظاهر می‌شود. خوشحالم که آمدید و این موضوع را به من گفتید. من بسیار خسته و کوفته هستم. این خوب است که بدانم بعد از مدتی حالم خوب خواهد شد."

## فصل ۴۲

### شکسته و التیام یافته

۱۹۴۸

**ویلیام برانهام** پس از فینیکس، آریزونا، جلسات شفایی را در پنساکولا، فلوریدا؛<sup>۱۲۳</sup> کانزاس سیتی، کانزاس؛<sup>۱۲۴</sup> سدالیا، میسوری؛<sup>۱۲۵</sup> و الگین در ایلینوی<sup>۱۲۶</sup> ترتیب داد. او در تمام شهرها از رویایش درمورد آن پسر که از مردگان برخواهد خواست، به جمعیت گفت. او گفت: "این موضوع را در صفحه‌ی سفید اول یا آخر کتاب مقدس خود بنویسید. زمانی که این واقع می‌شود، ایمان خواهید آورد که من حقیقت را به شما می‌گویم."

سلامت او همچنان تحلیل می‌رفت. در طول جلسات دعا، او به سختی تعادل خود را هنگام دعا برای مریضان حفظ می‌کرد. او همچنین پس از هر جلسه مشکل بی‌خواب داشت و اگر می‌خوابید، برای جلسه‌ی بعدی به سختی از خواب بیدار می‌شد. او دائم سر درد داشت و گاهی بدنش می‌لرزید. معده‌ی او ترش می‌کرد و هر چیزی که می‌خورد، با او سازگار نبود. گاهی اوقات ذهن او مغشوش شده و تمرکزش را به هم می‌زد. احساس می‌کرد دارد از پا در می‌آید.

روز پنج‌شنبه، ۱۳ می ۱۹۴۸،<sup>۱۲۷</sup> او جلسات شفا را برای پنج شب در تاکوما،

<sup>۱۲۳</sup> Pensacola, Florida جنوب شرقی آمریکا

<sup>۱۲۴</sup> Kansas City, Kansas مرکز آمریکا

<sup>۱۲۵</sup> Sedalia, Missouri شرق میانه آمریکا

<sup>۱۲۶</sup> Elgin, Illinois شمال شرقی آمریکا

<sup>۱۲۷</sup> ۲۴ اردیبهشت ۱۳۲۷ خورشیدی

واشنگتن،<sup>۱۲۸</sup> آغاز کرد. شش هزار نفر، ظرفیت سالن آیس آرنا<sup>۱۲۹</sup> را کاملاً پر کردند. هر شب صف طولانی دعا به آهستگی به پیش می‌رفت. بیل از نشانه‌ی پشت دست خود برای شناسایی بیماری‌های آنها استفاده می‌کرد و ایمانشان را به اندازه‌ی کافی به منظور پذیرش قدرت شفابخش مسیح بالا می‌برد. روبی دیلارد<sup>۱۳۰</sup> نیز در بین افرادی بود که در صف دعا جلو می‌آمدند. در آن زمان، روبی به دلیل تومور سرطانی که گلوی او را منقبض کرده بود، مشکل تنفسی داشت. بعدها او در مجله‌ی صدای شفا نوشت: "اگرچه هنگامی که سرطان در حال بهبود بود، گلویم درد می‌کرد؛ لیکن پس از آن دیگر هیچ مشکلی نداشتم." صدها نفر از مردم دیگر نیز شهادت دادند که جلسات تاکوما واقعاً شگفت‌انگیز بود.

بعد از پایان جلسه‌ی دوشنبه شب، بیل دوباره در آستانه‌ی فروپاشی کامل بود. او مقابل صف دعا تلوتلو خوران عقب رفت و اگر دو مرد او را نگرفته بودند، می‌افتاد. همان‌طور که این مردان او را بیرون می‌بردند، بیل از آنها خواهش کرد تا اجازه دهند با مردم خداحافظی کند. گوردون لیندسی پیغام خداحافظی او را به مردم رساند، ولی در آن زمان متوجه معنی عمیق آن نشد.

روز بعد بیل تیم حامیانش را فراخواند، او به جک مور، گوردون لیندسی، ارن باکستر و فرد باسورث گفت که تا اطلاع بعدی یوجین، اورگان،<sup>۱۳۱</sup> آخرین جلسه‌ی او خواهد بود. همه‌ی تعهدات دیگر او باید لغو شود. خادمین در این فکر بودند که او برای چه مدت خارج از خدمت خواهد بود. بیل به آنها گفت که نمی‌داند، ممکن است فقط چند ماه یا حتی بیش از یک سال طول بکشد. اما او زیاد خوش‌بین نبود. اکنون نیروی او آن‌قدر تحلیل رفته بود که او نمی‌دانست آیا دوباره می‌تواند برای بیماران دعا کند، یا نه.

به‌خصوص برای گوردون لیندسی، این خبر یک ضربه‌ی مهیب بود. لیندسی

<sup>۱۲۸</sup> Tacoma, Washington شمال غربی آمریکا

<sup>۱۲۹</sup> Ice Arena

<sup>۱۳۰</sup> Ruby Dillard

<sup>۱۳۱</sup> Eugene, Oregon شمال غربی آمریکا

نه تنها برای دنبال کردن جلسات برانهام از عنوان شبانی کلیسای خود در اشلند، اورگان استعفا داده بود، بلکه انرژی و برنامه‌ریزی خود را روی صدای شفا متمرکز کرده بود، مجله‌ای که اکنون ناگهان هیچ برنامه‌ای نداشت. پس از یک دعای بسیار دردناک، لیندسی متوجه شد که صدای شفا تا حدی پیش رفته که دیگر نمی‌تواند عقب نشینی کند. این موضوع، دو شماره‌ی بعدی را به خطر انداخت. او برای ادامه‌ی انتشار مجله، تصمیم گرفت از پس‌انداز شخصی خودش سرمایه‌گذاری کند. حالا دیگر چه چیزی باید مرکز توجه مجله باشد؟ شاید نیاز بود تا دوباره یک خدمت جدید را دنبال کند.

قطعاً موارد بسیاری وجود داشتند که بتواند از بین آنها انتخاب کند. صعود درخشان ویلیام برانهام در صحنه‌ی ملی در سال ۱۹۴۶، آگاهی عمومی از قدرت شفای خدا را بالا برد و همچنین الهام بخش دیگران شد تا راه او را دنبال کنند. ده‌ها خدمت شفا در سال ۱۹۴۷، شروع به رشد کردند و هنوز هم در سال ۱۹۴۸، در حال ازدیاد بود. مجله‌ی صدای شفا برای چند شماره ویلیام فریمن<sup>۱۳۲</sup> را برجسته کرد، مرد جوانی که در دعا برای بیماران موفقیت نسبی داشت. اما گوردون لیندسی احساس کرد که اگر قرار است صدای شفا بدون تأثیر نام ویلیام برانهام به حیات خود ادامه دهد، مجله نباید خود را به گزارش از یک شخص محدود کند، بلکه باید طیف گسترده‌ای از خدمات شفا و نجات را شامل شود. لیندسی اندیشید: "تا حالا چند بار شنیدم که برادر برانهام گفته، عیسی مسیح تنها شفا دهنده است؟"

در همین حین، بیل بیمار و ملول در خانه رنج می‌کشید. او روزهای متوالی در حالی که معده‌اش مانند یک خمره‌ی مواد اسیدی او را اذیت می‌کرد، در تخت خود می‌افتاد. هر وقت که او سعی می‌کرد چیزی بخورد، مایعی گرم و چرب از گلویش بالا می‌آمد و دهانش را می‌سوزاند. وزن او به ۴۵ کیلوگرم کاهش یافت. چشم‌هایش گود رفته بود. چهره‌اش لاغر و رنگ پریده به نظر می‌رسید.



هنگامی که می‌ایستاد، در سرش ضربانی را احساس می‌کرد و پاهایش به سختی می‌توانستند او را سرپا نگه دارند. احساس می‌کرد که در حال مرگ است.

پزشکان نمی‌توانستند به او کمک کنند. آنها بیماری او را «خستگی عصبی» نامیدند، که ناشی از کار مفرط بود. آنها برای او استراحت مطلق تجویز کردند. لیکن پس از گذشت دو ماه با وجود رعایت دستورات پزشکان، او کماکان تا حد مرگ بیمار بود. او در دعا مقابل خدا گریست، در برابر عیسی، زندگی‌اش؛ در برابر عیسی، عشقش؛ در برابر عیسی، تنها امیدش. او هر روز برای شفای خود التماس می‌کرد؛ با وجود تمام این‌ها، بیل هنوز بهبود نیافته بود. به فکر فرو رفت. او چند هزار شفا و معجزه در جلساتش دیده بود؟ خداوند آنها را شفا داده بود. پس چرا خداوند او را شفا نمی‌داد؟ این به نظر عادلانه نمی‌آمد.

سرانجام بیل پاسخ را یافت. خداوند داشت چیزی ضروری به او تعلیم می‌داد. هنگامی که بیل خدمت دو سال گذشته خود را مرور کرد، شرمنده شد که چرا این‌گونه بیش از حد، غیرعقلانه رفتار کرده بود. جونزبورو نمونه‌ی افراطی کار او بود. او هشت شبانه روز بدون وقفه پشت منبر ایستاد و برای بیماران دعا کرد. او برحسب عادت با برقراری صف‌های دعا تا ساعت ۱ یا ۲ صبح، بیشتر به خودش صدمه زد. درواقع، او همیشه شک داشت که آیا دارد اشتباه می‌کند یا نه؛ لیکن قلب او با آن افراد رنجور همدردی می‌کرد. او می‌دانست که زندگی و مرگ بسیاری از آنها منوط به دعای او می‌باشد. بنابراین به خودش فشار آورد... فشار آورد، فشار آورد و فشار آورد. و اکنون در حال پرداخت بهای آن بود.

او این بلا را بر سر خود آورده بود و حال خدا می‌خواست که او درس بگیرد. بیل متوجه شد که چون خدا عطیه‌ی شفا را به او داده، به این معنا نیست که انتظار دارد تمام بار، روی شانه‌های او باشد. او در خروج باب ۱۹ خواند که ۲,۰۰۰,۰۰۰ اسرائیلی در صحرای سینا به موسی سپرده شد، او تلاش کرد که به تنهایی به مشکلات مردم رسیدگی کند و خودش را ضعیف کرد. یثرون، پدر زن او، از موسی خواست که کارها را میان مردان توانای اردوگاه تقسیم کند. در اعداد باب ۱۱، بیل خواند که خدا

چطور روحی را که بر موسی قرار داشت، گرفت و میان ۷۰ نفر از بزرگان پخش کرد، تا آنها بتوانند در حمل این حجم کاری به او کمک کنند.

همان‌طور که بیل آخرین نسخه‌ی مجله‌ی صدای شفا را ورق می‌زد، از دیدن اینکه چه تعدادی از زنان و مردان در ایالات متحده و کانادا جلسات شفا ترتیب داده‌اند، شگفت‌زده شد؛ ویلیام فریمن، اورال رابرتز، جک کو، تامی آزبورن، ای.ای. آلن، دابلوی.وی. گرانت،<sup>۱۳۳</sup> و بسیاری دیگر. او برخی از این افراد را شخصاً می‌شناخت، چون آنها در جلساتش نشسته بودند و با او دست داده بودند. بعنوان مثال، تامی آزبورن یک خادم جوان بود که در جلسه‌ی پورتلند، اورگان حضور یافته بود، همان شبی که آن دیوانه تهدید کرده بود استخوان‌های بیل را خواهد شکست. اما دیدن بیهوش شدن و افتادن آن مرد ۱۱۰ کیلوگرمی روی زمین، آزبورن جوان را تحت تأثیر قرار نداد؛ بلکه مشاهده‌ی اینکه بیل دست‌هایش را روی یک دختر کر و لال گذاشته و به آرامی گفت: "تو ای روح کر و لالی! به تو دستور می‌دهم، در نام عیسی این کودک را ترک کن." و هنگامی که بیل بشکن زد، آن دختر می‌توانست بشنود. این عمل آتشی را در جان تامی آزبورن روشن کرد که او خدمت مستقل خودش را آغاز کند. خدمتی که اکنون در قلمرو شیطان، راه نجات و شفا را به آتش می‌کشید و قلب‌ها را با ایمان به مسیح، مشتعل می‌کرد.

نام دیگری که بیل شناخت، اورال رابرتز بود. بیل اولین بار این مرد جوان را در تابستان گذشته در تولسا، اوکلاهاما<sup>۱۳۴</sup> ملاقات کرد. اورال رابرتز ۳۲ ساله، به تازگی خدمت مستقل نجات را آغاز کرده بود و هنوز مطمئن نبود که باید به چه سمتی سفر کند. پس از شرکت در یکی از جلسات بیل و مشاهده‌ی قدرت شفای عیسی مسیح، اورال رابرتز تصمیم گرفت که باید در خدمت خودش نیز شفای الهی را تأکید کند. بیل بار دیگر اورال رابرتز را در فصل بهار در شهر

William Freeman, Oral Roberts, Jack Coe, Tommy Osborn, A. A. Allen, W. V.<sup>۱۳۳</sup>  
Grant

Tulsa, Oklahoma<sup>۱۳۴</sup> مرکز آمریکا

کانزاس سیتی ملاقات کرد و از دیدن اینکه این مرد در طول ۱۰ ماه چقدر رشد کرده، شگفت زده شد. رابرتز اکنون با اعتماد به نفس جلساتش را رهبری می کرد. به دلیل استعداد ذاتی این مرد در نمایشگری، خدمت او هر ماه گسترش یافت. رابرتز همچنین در تجارت، ذهن زیرکی داشت. او برای کاهش مخارج کلی جلساتش، خیمه‌ی خود را خرید. او علاوه بر پخش برنامه‌های رادیویی خود، مجله‌ی خود را به نام «آب‌های شفا»<sup>۱۳۵</sup> منتشر کرد. این دو سرمایه‌گذاری، حوزه‌ی نفوذ او را افزایش داد و پایه‌ی پشتوانه‌ی مالی او را قوی‌تر کرد.

بیل تحت تأثیر صداقت و ابتکار اورال رابرتز قرار گرفت. بیل از دانستن اینکه او این واعظ جسور جوان را تحت تأثیر داده، نفس راحتی کشید. در واقع، همان‌طور که بیل مجله‌ی صدای شفا را ورق می‌زد، متوجه شد که خدمت او هر یک از این مردان و زنان را چه بطور مستقیم با غیرمستقیم تحت تأثیر قرار داده. هنگامی که او در سال ۱۹۴۶، کارش را آغاز کرد، هیچ خادم دیگری در آمریکا جلسات بزرگی که روی شفای الهی تأکید داشته باشد، نداشت. حالا به نظر می‌رسید که این خادمین همه جا هستند. هر یک از آنها به نوعی موضوع مورد نظر بیل را موعظه می‌کنند که «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است». این نباید او را شگفت زده کند. آیا این همان چیزی نیست که فرشته‌ی خداوند آن شب در کلبه به او گفته بود؟ "فرستاده شده‌ای تا عطیه‌ی شفای الهی را برای مردم جهان دریافت کنی." در آن زمان بیل گمان می‌کرد که قرار است او به تنهایی عطیه را بکار گیرد. اکنون او می‌توانست ببیند که او فقط جرقه‌ی یک احیای جهانی بوده است. خدمت ۲۴ ماهه‌ی او آتش مقدس را در قلب ده‌ها هزار نفر مشتعل کرده بود و اکنون باد روح‌القدس شعله‌های آتش احیاء را به هر جهت می‌وزاند.

آیا این یعنی کار خدا با او پایان رسیده بود؟ نه، نمی‌توانست این‌طور باشد. فرشته به او گفت که دو نشانه به او داده خواهد شد، تا ثابت کند که او از سوی

خدا فرستاده شده است. تا آن زمان او تنها یکی از آنها را دیده بود، نشانه‌ای در دستش. پس نشانه‌ی دوم چطور؟ فرشته به او گفته بود که اگر صادق باشد، این‌گونه خواهد شد که او اسرار قلب مردم را خواهد دانست. بیل به هیچ وجه معنی آن را نمی‌دانست، لیکن می‌دانست که هنوز اتفاق نیفتاده است. و هنوز هم رویای پسری که از مردگان برمی‌خیزد، محقق نشده بود. مطمئناً کار خدا هنوز با او تمام نشده بود، مگر اینکه... و او دعا کرد که این حقیقت نداشته باشد... مگر اینکه او با هدر دادن انرژی خود، مانع نقشه‌ی خدا برای زندگی‌اش شده باشد.

**در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۸،<sup>۱۳۶</sup> بیل به کلینیک مایو در روچستر، مینه‌سوتا<sup>۱۳۷</sup>**

رفت، به امید اینکه پزشکان آنجا بتوانند به او کمک کنند. به مدت سه روز، یک تیم متخصص هر آزمایشی را که ممکن بود به نوبه‌ی خود سرنخی به آنها بدهد، روی او انجام دادند.

صبح روز آخر در روچستر، بیل با اضطراب از خواب بیدار شد. او چند ساعت بعد باید به درمانگاه رفته و گزارش نهایی را درمورد وضعیت دریافت می‌کرد. آیا هیچ امیدی برای او وجود داشت؟ یا کارش به پایان رسیده بود؟ او روی لبه‌ی تخت نشسته و دعا کرد: "عیسای عزیز! مردم زیادی با شرایط عصبی بهم ریخته، به جلسات من آمدند و در آنجا تو آنها را شفا دادی، چرا مرا شفا نمی‌دهی؟ در طی این سال‌ها رویای شفای دیگران را به من نشان دادی، چرا هرگز رویایی درمورد خودم به من نشان نداده‌ای؟ من از زمانی که بچه بودم، از این اضطراب هولناک رنج برده‌ام. در حال حاضر قدرت من از بین رفته و به نظر می‌رسد که نمی‌توانم بر خودم مسلط شوم و به کلامت برای شفایم ایمان داشته باشم. چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد؟"

<sup>۱۳۶</sup> ۲۵ شهریور ۱۳۲۷ خورشیدی  
<sup>۱۳۷</sup> Mayo Clinic in Rochester, Minnesota شمال آمریکا - از کلینیک‌های پزشکی تخصصی و معروف

به محض اینکه او دعایش را به پایان رساند، احساس کرد که دارد در یک رویا فرو می‌رود. اتاق هتل از میان رفت. انگار که که بیل در یک حفره‌ی چوبی قرار داشت. او در مقابل خود یک پسر ۷ ساله را دید که در کنار یک درخت خشکیده‌ی پیر ایستاده بود. بیل آن صورت را قبلاً کجا دیده بود؟ ناگهان متوجه شد. آن پسر درست شبیه خود او، در همان سن و سال بود. بله، خودش بود!

بیل ناگهان دید که یک جانور داخل تنه‌ی آن درخت خشکیده شد. بیل به پسر گفت: "بگذار به تو نشان بدهم که چگونه آن سنجاب را از درخت بیرون بیاوری." او چوبی برداشت و آن را به بالا و پایین تنه‌ی درخت زد. این یک ترفند قدیمی شکار بود که برای بیرون کشیدن سنجاب از سوراخ کنده‌ی درخت استفاده می‌شد. این کار مؤثر بود، لیکن موجودی که از درخت خشکیده بیرون آمد، نه بطور کامل، اما بیشتر شبیه راسو بود. این جانور دارای بدنی کشیده، باریک و سیاه بود، با سری کوچک و چشم‌های ریز و گرد سیاه. شرور و وحشی به نظر می‌آمد.

بیل در ادامه به آن پسر هشدار داد: "مراقب باش! نزدیک آن درخت خشکیده‌ی پیر نرو. تو نمی‌دانی آن جانور چقدر خطرناک است." بیل برگشت تا ببیند که آیا آن پسر به هشدار او اعتنا می‌کند یا خیر. اما آن پسر (خود او بعنوان یک پسر) دیگر آنجا نبود.

او به سمت درخت برگشت. آن حیوان دندان‌هایش را به هم سایید و بدنش را منقبض کرد، گویی قصد حمله داشته باشد. بیل تفنگی همراهش نداشت، تمام چیزی که او داشت، چاقوی شکاری کوچکی بود که به کمر بندش آویزان بود. او با نگرانی فکر کرد: "اگر این سنجاب به من حمله کند، این چاقو زیاد به کار نمی‌آید. من اینجا واقعاً آسیب می‌بینم."

بیل از سمت راست پشت سرش، صدای فرشته‌ی خداوند را شنید که گفت:

"به یاد داشته باش، این فقط ۶ اینچ طول دارد." ۱۳۸

بیل دستش را به سمت چاقویش برد. اما قبل از آنکه بتواند تیغه را از غلاف بیرون آورد، آن موجود پرید و روی شانه‌اش پایین آمد. بیل به سمت آن خنجر کشید، ولی آن سنجاب بیش از حد زیرک بود. آن جانور آن قدر سریع از این شانه به آن شانه‌ی بیل حرکت می‌کرد، که بیل حتی نتوانست او را خراش بدهد. به محض اینکه بیل دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، آن جانور به سرعت گلوله وارد دهان او شد و از گلویش پایین رفت. بیل می‌توانست حرکت آن موجود را در اطراف معده‌اش حس کند که داشت او را تکه تکه می‌کرد. بیل دست‌هایش را بالا برد و فریاد زد: "آه، خدایا! رحم کن."

همین که او از آن رویا بیرون آمد، صدای فرشته را شنید که آن جمله‌ی مرموز را تکرار می‌کرد: "به یاد داشته باش، این فقط ۶ اینچ طول دارد."

بیل بی‌حال روی تخت افتاد. مدا او را تکان داد، ولی بیدار نشد. بیل مدت طولانی دراز کشید و به آن رویا فکر کرد. آن سنجاب با آن ظاهر عجیب، باید به شرایط عصبی او اشاره می‌کرد، که می‌توانست با چنان قدرتی به معده او حمله کند، طوری که او احساس مرگ می‌کرد. اما آن پسر ۷ ساله چه چیزی را نشان می‌داد؟ بیل به یاد آورد که برای اولین بار در سن ۷ سالگی بود که این جمله‌ی عصبی به او ضربه زد. هفت، این همان سنی بود که او متوجه شد زندگی او با بچه‌های هم سن و سالش متفاوت است. پدر او الکی و خانواده‌اش تنگدست بود؛ در محیط مدرسه منزوی بود؛ و بالاتر از تمام اینها، او چیزهای را می‌دید که دیگران نمی‌توانستند ببینند. تعجبی نداشت که او دچار اختلال عصبی و مالیخولیا شده بود. این رویا داشت قابل فهم می‌شد.

ناگهان او متوجه یک نظم شد. این حالت عصبی بطور منظم هر ۷ سال یک‌بار، به سراغ او می‌آمد. این حالت، بار دوم هنگامی که او ۱۴ ساله بود، برایش اتفاق افتاد، پس آنکه پسر عمه‌اش بطور تصادفی با تفنگک ساچمه‌ای به پای او شلیک کرد. در طول آن زمستانی که او بستری بود، چند ماه از افسردگی عصبی رنج می‌برد. حدود ۷ سال بعد، بر اثر نشستی خط لوله‌ی گاز طبیعی، او چنان دچار

مشکل معده‌ی شدیدی شد که تقریباً رو به مرگ رفت. او به مدت پنج ماه فقط با آب آلو و سوپ جو زنده بود. اگر خداوند او را شفا نمی‌داد، او از گرسنگی می‌مرد. ۷ سال بعد، هوپ و شارون رز درگذشتند. این مصیبت او را نابود کرد و از لحاظ عصبی چنان تخریش کرد که او تصمیم گرفت خودکشی کند. خداوند عیسی، او را به آرامی جمع و جور کرده و برای چند سال وضعیت اعصاب او ثابت باقی ماند و بیش از حد باعث اذیت او نشد. سپس مأموریت آن فرشته فرا رسید و بیل به مدت ۲ سال بیش از توان جسمی‌اش، به خود فشار وارد آورد. درنهایت بدن او طاقت نیاورد و او را در این گودال خستگی عصبی انداخت.

او که هنوز به آن رویا فکر می‌کرد، آن چاقوی کوچک را به یاد آورد. در طول هفته‌های گذشته که او تحت انجام انواع آزمایش‌های مختلف بود، پزشکی یک شیوه‌ی درمانی محتمل را پیشنهاد داده بود. آنها می‌توانستند برخی از رشته‌های عصبی را که به معده‌ی او منتهی می‌شد، قطع کنند. چاقو در این رویا باید نشان دهنده‌ی تیغ جراحی باشد، این به بیل نشان داد که عمل جراحی در مقابل این دشمن خاص بی‌فایده خواهد بود.

سخن فرشته چطور؟ "به یاد داشته باش، این تنها ۶ اینچ طول دارد." آیا به این معنی بود که او تنها ۶ ماه از بیماری معده رنج خواهد برد؟ اگر این حقیقت داشت، خدا به زودی او را شفا می‌داد، چون حدود شش ماه بود که بیماری شروع شده بود. روحیه‌ی او با امیدواری بالا رفت. سپس یک فکر تأمل برانگیز، او را دوباره ضعیف کرد. در رویا هیچ چیزی به کشته شدن سنجاب اشاره‌ای نداشت. آیا این یعنی او ۷ سال بعد مشکل دیگری خواهد داشت؟ آیا او باید مابقی عمرش نیز از این حملات دوره‌ای رنج ببرد؟ آه، اگر او می‌توانست مرگ سنجاب را در رویا ببیند، آنگاه می‌دانست که همه‌ی اینها به پایان رسیده است.

چند ساعت بعد، بیل در کلینیک مایو نشسته بود. هنگامی که یک پزشک سالمند، جواب آزمایش او را توضیح می‌داد، او با دقت گوش می‌کرد. "مرد جوان! متأسفم که این را به شما می‌گویم، بیماری شما ارثی است. پدر شما مانند

بسیاری از ایرلندی‌ها، ویسکی را دوست داشت. مادر شما نیز نیمه سرخ‌پوست است و می‌دانیم که سرخ‌پوست‌ها بطور کلی نمی‌توانند الکل را تحمل کنند. ادغام این ژن‌ها باعث این بیماری عصبی در شما شده است. اعصاب شما معده‌تان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و باعث تهوع می‌شود. ما هنوز درمانی برای چنین بیماری نداریم. متأسفم، اما کاری از دستمان بر نمی‌آید. شما این مشکل را تا آخر عمرتان خواهید داشت."

هنگامی که بیل از جفرسونویل بازگشت، مادرش پیش او رفت تا ببیند پزشکان کلینیک چه گفته‌اند. بیل گفت: "اگر خداوند در آن رویا به من امید نداده بود، الان دلسرد بودم."

الا برانهام سر تکان داد. "بیلی! جالب است که تو آن رویا را صبح روز پنج‌شنبه دیدی، چون اوایل همان صبح من هم خواب عجیبی درمورد تو دیدم." بیل می‌دانست که مادرش تقریباً هیچ‌وقت خواب نمی‌دید، اما در محدود مواردی که دیده بود، به نظر می‌رسید که خواب او حامل یک مفهوم روحانی باشد. بعنوان مثال، پس از ایمان آوردن بیل، طولی نکشید که مادرش او را دید که روی یک ابر سفید ایستاده و برای تمام جهان موعظه می‌کند.

الا ادامه داد: "در خواب، تو مریض بودی و در ایوان دراز کشیده بودی. طبق معمول از مشکل معده به خود می‌پیچیدی. تو در حال ساخت خانه‌ای روی یک تپه در غرب بودی. بعد دیدم..."

بیل صحبت مادرش را قطع کرد: "بگذار آخرش را من بگویم. پس از آنکه دیدی مریض آنجا دراز کشیده بودم، شش کیوتر را دیدی که به شکل حرف «اس»<sup>۱۳۹</sup> از آسمان به پایین آمدند. آنها روی سینه‌ام نشستند. یکی از آنها که به سرم نزدیک‌تر بود، بغبغو می‌کرد و سرش را روی گونه‌ام می‌کشید، گویی سعی داشت چیزی به من بگوید. او ناراحت به نظر می‌رسید. و بعد درست قبل از آنکه از خواب بیدار شوی، من فریاد زدم، خدا را شکر."



"درست است. چطور می دانستی؟"

"مادر! تو می دانی هر وقت کسی رویایی را به من می گوید که دارای یک مفهوم روحانی است، خداوند همان رویا را به همراه تفسیرش به من نشان می دهد. این با کتاب مقدس مغایر نیست. به یاد می آوری که پادشاه نبوکدنصر از دیدن یک کابوس، ناراحت بود و قصد داشت معنای آن را بداند؟ مشکل اینجا بود که او نمی توانست به یاد آورد آن کابوس چه بوده. بنابراین خداوند همان خواب را به دانیال نشان داد و دانیال به یاد پادشاه آورد که آن خواب چه بوده، و این امر اثبات کرد که تفسیر دانیال از جانب خدا آمده است."<sup>۱۴۰</sup>

"خوب، بیلی! خواب من چه معنایی دارد؟"

"خداوند این خواب را همان زمانی به تو داد که آن رویا را به من نشان داد. آنها به هم مرتبط هستند. آن سنجاب با ظاهری عجیب، نشان دهنده‌ی وضعیت عصبی من است، که هر ۷ سال برای من اتفاق می افتد. حیوانی که به من حمله کرد حدود ۶ اینچ طول داشت و تو شش کبوتر را دیدی. این یعنی به زودی من از این مشکل معده شفا خواهم یافت. از دیدگاه کتاب مقدس، شش عدد ناقصی است. خدا در عدد هفت کامل است. روزی مرگ آن سنجاب عجیب را خواهم دید. سپس کبوتر هفتم را خواهم دید و نبرد به پایان خواهد رسید."

دو روز بعد بیل در ایوان نشسته بود و مشغول خواندن یک کتاب از فرد باسورث، به نام «اعتراف مسیحی»<sup>۱۴۱</sup> بود. او کتاب را پایین گذاشت، کتاب مقدسش را برداشت و بصورت تصادفی آن را باز کرد. صفحات کتاب در باب ۱ یوشع باز شد. بیل خواند: "پس قوی و دلیر باش؛ مترس و هراسان مباش زیرا در هر جا که بروی یهوه خدای تو، با توست." ناگهان متوجه شد که این باید اعتراف او باشد. سپس صدایی را از درونش شنید که نجوا می کرد: "من یهوه،

<sup>۱۴۰</sup> دانیال باب ۲

Christian Confession <sup>۱۴۱</sup>

شفا دهنده‌ی تو هستم." <sup>۱۴۲</sup> بیل با شادی داخل خانه رفت، همسرش را در آغوش کشید و گفت: "عزیزم! خدا مرا شفا داده است."

## فصل ۴۳

### آشکار شدن نشانه‌ی دوم

۱۹۴۸

**یک هفته پس از آنکه** ویلیام برانهام از کلینیک مایو بازگشت، حدود ۵ کیلوگرم وزنش بالا رفت. او هنوز احساس ضعف و لرز داشت، اما می‌دانست که این امر فقط به زمان نیاز دارد و حال او به زودی به اندازه‌ای خوب خواهد شد که بتواند خدمتش را ادامه دهد.

همان‌طور که او بهبود می‌یافت، اخبار جنگ فلسطین را با اشتیاق دنبال می‌کرد. کشور تازه متولد شده‌ی اسرائیل، در مقابل همسایه‌ی عرب بزرگ‌تر و قوی‌تر خود ایستاده بود. بیل به دلایل مختلف خود را با کشور نوپای اسرائیل مرتبط می‌دید. تقریباً همان زمانی که بیل مجبور شد خدمت شفای خود را به دلیل وضعیت عصبی‌ای که جاننش را تهدید می‌کرد، به حالت تعلیق درآورد؛ یهودیان نیز مجبور بودند برای زنده ماندن در فلسطین بجنگند. در ۱۴ می ۱۹۴۸،<sup>۱۴۳</sup> آنها استقلال کشور اسرائیل را اعلام کردند. روز بعد، پنج کشور عربی به اسرائیل اعلام جنگ کردند، از مرزهایش عبور کردند و قسم خوردند که هر یهودی را به دریا خواهند افکند. اسرائیل ارتشی از خود نداشت، آنها نیز مانند بیل ناامید بودند. در ابتدا به نظر می‌رسید که یهودیان فلسطین، محکوم به شکست هستند، اما روز به روز نیروهای کوچک با هم متحد شده و تا جایی جنگیدند که دشمنان خود را

متوقف کردند. حال جنگ وارد باتلاق مذاکرات شده بود.

بیل برای ساعت‌ها سرگرم مطالعه و درک کتاب مقدسی این وقایع بود. اسرائیل، دوباره یک کشور! تقریباً ۹۰۰ سال یهودیان در میان دیگر مناطق جهان پراکنده بودند. حال آنها دوباره در سرزمین وعده بودند. آیا این همان درخت انجیری است که عیسی در باب ۲۱ انجیل لوقا از آن صحبت می‌کند؟ بیل مطمئن بود که کشور نوپای اسرائیل در این جنگ پیروز خواهد شد، زیرا از لحاظ کتاب مقدس، اسرائیل نقش مهمی در طرح زمان آخر خدا ایفا خواهد کرد. درک آن هیجان‌انگیز بود. به نظر می‌رسید که از هر طرف، یک نبوت کتاب مقدسی در حال تحقق یافتن بود.

اوایل پاییز، بیل با گوردون لیندسی تماس گرفت و درمورد پزشکان کلینیک مایو و تشخیص بیماری وخیم خود، درمورد رویای سنجاب عجیب و غریب و اینکه خداوند چطور او را شفا داده، با او صحبت کرد. لیندسی از شنیدن آن هیجان‌زده شد و گفت که چمدانی پر از دعوت‌نامه از سرتاسر کشور دارد که خواستار جلسات ایمان-شفای بیل بودند. بیل به مدیرش هشدار داد که او هنوز برای برگزاری یک برنامه‌ی سنگین، بسیار ضعیف است. سپس لیندسی، که در حال حاضر مشغول انتشار مجله‌ی صدای شفا بود، پیشنهاد داد که بیل، ارن باکستر را بعنوان مدیر جلسات خود استخدام کند. ارن باکستر نه تنها دارای مهارت‌های مدیریتی بود، بلکه یک واعظ فعال بوده و پیشنهاد داده بود به هر طریقی که بتواند، کمک خواهد کرد. بیل پس از دعا در این مورد، با این جایگزینی موافقت نمود.

کشیش باکستر اثبات کرده بود که مدیر خوبی است. او و فرد باسورث برنامه‌ریزی کردند که بیل را به آرامی به خدمت رستگاری‌اش بازگردانند. حفظ سلامتی بیل در نتیجه‌ی کار زیاد، نگرانی اصلی آنها بود. آنها اول اشتباهات گذشته‌ی خود را تجزیه و تحلیل کردند. در طول جلسات ایمان-شفای بیل در سراسر قاره، اغلب شبانان محلی که میزبان بودند، تصمیم می‌گرفتند یک جلسه‌ی

ایمان-شفا چه زمانی باید به پایان برسد. این آقایان متوجه نبودند که این عطیه‌ی تشخیص، تا چه حد انرژی بیل را تخلیه می‌کرد. آنها اجازه می‌دادند که صف‌های دعا ساعت به ساعت، طی شبی‌های متوالی ادامه یابند. آنها فکر می‌کردند تا زمانی که بیل می‌تواند بایستد و برای بیماران دعا کند، حالش خوب است. معلوم شد که این فکر نادرست بود، چون بیل آنقدر نسبت به بیماران حس دلسوزی داشت که تا جایی که قدرتش به او اجازه می‌داد، به خودش فشار وارد می‌کرد و سعی داشت برای هرکسی که جلو می‌آمد، دعا کند. زمانی که مسح بر او قرار داشت، بدن او به تدریج بی‌حس شده و ذهن او در افکارش محو می‌شد. درنهایت، نیرویش از بین می‌رفت. تا زمانی که جلسه‌ی دعا به پایان برسد، بیل آنقدر بی‌حال بود که متوجه نمی‌شد آیا در حال راه رفتن است یا روی دوش دیگران گرفته شده است.

باکستر و باسورث توافق کردند که از این به بعد تصمیم‌گیری برای پایان هر جلسه، باید با مردانی باشد که شخصاً مراقب بیل هستند. مردانی که از نزدیک ناظر او بوده و زمانی که نشانه‌های خستگی را در او مشاهده کردند، صف دعا را پایان دهند. اما آنها برای همین تغییر ساده جهت محافظت از بیل باید راه طولانی را طی می‌کردند.

برای احتیاط بیشتر، مدیران او پیشنهاد دادند تعداد افرادی که می‌توانند هر شب داخل صف دعا شوند، محدود شود. بیل می‌توانست ببیند که این عملکرد عاقلانه به نظر می‌رسد. سؤال بعدی این بود: "چگونه؟" آنها چگونه باید مردم را برای صف دعا انتخاب کنند. پس از بحث درمورد گزینه‌های مختلف، آنها توافق کردند که دوباره از کارت دعا استفاده کنند.

بیل در اوایل خدمت سراسری خود، روشی برای محدود کردن صف‌های دعا ایجاد کرده بود. کارت‌های شماره‌دار که قبل از هر جلسه توزیع می‌شد و هیچ‌کس بدون این کارت‌های دعا اجازه نداشت به صف دعا وارد شود. این روش بهتر از هیچی بود و قبلاً جواب داده بود، اما بیل معمولاً کارت‌های بسیاری

پخش می‌کرد. او معمولاً شبی ۱۵۰ تا ۲۰۰ کارت دعا پخش می‌کرد. و نیز شب‌های بسیاری او بطور کامل روش کارت دعا را نادیده می‌گرفت و به حضار می‌گفت: "امشب سعی خواهم کرد برای تک‌تک افراد بیمار در این ساختمان دعا کنم." سپس صف دعا به شکل نامحدودی ادامه می‌یافت و بیل تا جایی که بنیه‌اش را از دست می‌داد، معمولاً تا حدود ساعت ۱ یا ۲ صبح برای مردم دعا می‌کرد. اکنون این باید تغییر می‌کرد.

برنامه‌ی کارت دعا باید دوباره برقرار شده و به دقت دنبال شود. تعداد افرادی که هر شب اجازه ورود به صف دعا را دارند، باید به دقت کنترل شود. او هرگز نباید دوباره اجازه دهد دلسوزی‌اش بر عقل سلیمش غلبه یابد. او قبل از آنکه بتواند به دیگران برای بازیافتن سلامتشان کمک کند، باید سلامت خودش را در اولویت قرار دهد.

فرد باسورث و ارن باکستر به بیل کمک کردند تا جزئیات کار را عملی کند. ۱ یا ۲ ساعت قبل از آنکه جلسه شروع شود، شخصی در سالن راه می‌رفت و کارت‌های شماره‌دار را به هر کس که می‌خواست در صف دعا باشد، می‌داد. هنگامی که وقت دعا برای بیماران فرا می‌رسید، بیل بطور تصادفی شماره‌ای را انتخاب می‌کرد و بعنوان مثال می‌گفت: "امشب اجازه دهید با کارت ب ۷۵ شروع کنیم؛ تا هر تعدادی که بتوانیم جلو خواهیم رفت، اما بیایید دعا را با ۱۵ نفر شروع کنیم، از ب ۷۵ تا ب ۹۰. این طوری کسی مجبور نیست زمانی که من مشغول دعا برای بیماران هستم، مدت طولانی سرپا بایستد. چه کسی کارت دعای شماره‌ی ب ۷۵ را دارد؟ دستان را بالا بگیرید تا راهنما بتواند شما را ببیند. آنجا هستید. حال، چه کسی کارت دعای ب ۷۶ را دارد؟"

درحالی‌که او شماره‌ها را می‌خواند، راهنماها مردم را کنار سالن در سمت راست بیل به صف می‌کردند. (بیل همیشه می‌خواست که صف دعا از سمت راستش به او نزدیک شوند، چون فرشته‌ی خداوند در سمت راست او می‌ایستاد.) مردم در صف دعا منتظر می‌ماندند، در این حین آن شخصی که باید برایش دعا

می‌شد، به تنهایی جلو می‌آمد. به این شکل مدیر برنامه‌های بیل می‌توانست بر توان او نظارت داشته باشد و هر وقت که حس کردند او به اندازه‌ی کافی دعا کرده، جلسه را خاتمه دهند.

**در ۲۹ الی ۳۱ اکتبر ۱۹۴۸،**<sup>۱۴۴</sup> ویلیام برانهام توانش را با برگزاری سه شب جلسه‌ی ایمان-شفا در فرزنو، کالیفرنیا<sup>۱۴۵</sup> سنجید. سپس در ۱ نوامبر،<sup>۱۴۶</sup> با اتومبیل به سیاتل، واشنگتن<sup>۱۴۷</sup> رفت. او در آنجا در جلسه‌ای که به مدت دو هفته در جریان بود، به فرد باسورث ملحق شد. پس از گذشت شش شب دعا برای بیماران، بیل احساس خستگی کرد. او دریافت که هنوز برای بازگشت به کار آماده نمی‌باشد و برای استراحت بیشتر به خانه بازگشت.

او این کار را بار دیگر در در ژانویه ۱۹۴۹،<sup>۱۴۸</sup> امتحان کرد، او یک جلسه پنج روزه را در هات اسپرینگ، آرکانزاس<sup>۱۴۹</sup> برگزار کرد. او در اینجا توان بهتری داشت، اما هنوز احساس می‌کرد که برای خدمت تمام وقت آماده نیست. یک ماه بعد او در جلسه‌ای هفت روزه، در میامی، فلوریدا موعظه کرد. این بار او حس کرد که نیرویش دوباره مانند قدیم است، بنابراین او به ارن باکستر گفت تا برنامه‌اش را برای مابقی سال پر کند.

در ۱۱ مارچ ۱۹۴۹،<sup>۱۵۰</sup> پس از یک غیبت ده ماهه بعد از موعظت مداوم، بیل کار تمام وقت بشارتی را با جلسه‌ای چهار روزه در زایون، ایلینوی<sup>۱۵۱</sup> از سر گرفت. در طول چهار ماه بعد، او جلساتی را در میسوری، ایندیانا، تکزاس،

<sup>۱۴۴</sup> ۸ الی ۱۰ آبان ۱۳۲۷ خورشیدی

<sup>۱۴۵</sup> Fresno, California غرب آمریکا

<sup>۱۴۶</sup> ۱۱ آبان خورشیدی

<sup>۱۴۷</sup> Seattle, Washington شمال غربی آمریکا

<sup>۱۴۸</sup> دی ۱۳۲۷ خورشیدی

<sup>۱۴۹</sup> Hot Springs, Arkansas شرق میانه آمریکا

<sup>۱۵۰</sup> ۲۰ اسفند ۱۳۲۷ خورشیدی

<sup>۱۵۱</sup> Zion, Illinois شمال شرقی آمریکا

میشیگان، واشنگتن، بریتیش کلمبیا و داکوتای شمالی<sup>۱۵۲</sup> هدایت کرد. با وجود تعداد زیادی از مبشرین نجات که هم‌زمان با او در صحنه حاضر بودند، در طول غیبتش جذب و آوازه‌ی ویلیام برانهام، ذره‌ای از قدرت اجتماعات او را کم نکرده بود. هزاران نفر در جلسات او شرکت می‌کردند. معجزات بسیار بود.

اوایل تابستان او یک سفر دو ماهه را در مرکز کانادا آغاز کرد. در این سفر بود که مسیر تاریخ مسیحیت، برای همیشه تغییر کرد.

در ۲۴ جولای ۱۹۴۹،<sup>۱۵۳</sup> بیل در رجینا، ساسکاچوان<sup>۱۵۴</sup> بود و برای جمعیتی حدود ۱۰,۰۰۰ نفر موعظه می‌کرد. پس از ایراد یک موعظه‌ی کوتاه، او اولین شماره‌ی کارت دعا را برای صف دعا اعلام کرد. درحالی‌که راهنماها مشغول منظم کردن ۱۵ نفر دیگر در صف دعا بودند، بیل با حضار سخن می‌گفت.

"هنگامی که حدود یک سال پیش در میامی، فلوریدا بودم، بیش از یک سال پیش، خداوند عیسی رویای یک پسر را که از مردگان برمی‌خیزد، به من داد. آن پسر بین ۸ تا ۱۰ سال دارد با موها و چشم‌هایی قهوه‌ای. لباس او عجیب بود، گویی در کشور دیگری باشد. این اتفاق هنوز روی نداده است، اما این «خداوند چنین می‌گوید» است. بنابراین باید زمانی رخ دهد. این را در صفحه‌ی سفید اول یا آخر کتاب مقدس خود بنویسید. هنگامی که این امر واقع شود، برادر گوردون لیندسی، شرح آن را در مجله‌ی صدای شفا چاپ خواهد کرد، تا همه‌ی شما از آن مطلع شوید."

"به نظر می‌رسد صف دعا آماده است. حال همگی سکوت را رعایت کنید. به عیسی فکر کنید و ایمان داشته باشید. این مردم بیمار هستند. برای بعضی از آنها این آخرین امیدشان است. من نیز باید سکوت را رعایت کنم. فرشته این نشانه را در دستم داد و به من گفت: "اگر صادق باشی و بتوانی مردم را متقاعد سازی که تو را باور کنند، هیچ چیز جلوی دعای تو نخواهد ایستاد، حتی

Missouri, Indiana, Texas, Michigan, Washington, British Columbia, North Dakota<sup>۱۵۲</sup>

۲ مرداد ۱۳۲۸ خورشیدی<sup>۱۵۳</sup>

Regina, Saskatchewan جنوب کانادا<sup>۱۵۴</sup>



سرطان." هرکجا که بودم، این درست بود. بسیاری از شما، خودتان آن را دیده‌اید. همچنین، همان فرشته به من گفت: "اگر با آنچه به تو داده‌ام صادق باشی، آنگاه واقع خواهد شد که تو اسرار دل و هر کار خطایی را که در زندگی انجام داده‌اند و غیره را به مردم خواهی گفت." سپس بیل به برادرش دانی گفت: "خوب، می‌توانی اولین بیمار را بالا بیاوری."

ساختمان به طرز آزار دهنده‌ای گرم بود. یک روز گرم در ماه جولای، حضور ۱۰,۰۰۰ نفر را در آنجا اضافه کنید که هر کدام یک بخاری بیولوژیکی بودند، پس قابل درک بود که چرا ساختمان مانند اجاق گرم بود. عرق بر پیشانی بیل نشسته و پشت پیراهنش را خیس کرده بود. او پیشانی‌اش را با یک دستمال پاک کرد. گلویش احساس خشکی و خارش داشت. درحالی‌که اولین نفر در صف دعا جلو آمد، بیل از میکروفون فاصله گرفت تا یک لیوان آب بنوشد.

کشیش باکستر گفت: "برادر برانهام! خدا به شما برکت بدهد."

"ممنون برادر باکستر!" بیل سمت میکروفون رفت. یک زن میانسال جلوی

منبر منتظر او بود. "خانم! حال شما چطور است؟"

"حال شما چطور است؟" آن زن با حالتی عصبی برگشت. بیل که متوجه اضطراب او شده بود، گفت: "این حضوری که اکنون احساس می‌کنید، صدمه‌ای به شما نخواهد رساند. این فرشته‌ی خداوند است. من آن را مانند نوری که بین من و شما در هوا قرار دارد، می‌بینم. من نیز آن را حس می‌کنم. این یک احساس مقدس واقعی است."

همان‌طور که بیل صحبت می‌کرد، اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ داد. بیل داشت به یک زن میانسال معمولی نگاه می‌کرد؛ یک لحظه بعد این زن کوچک شد، گویی به سرعت صوت در حال پرواز و دور شدن از او بود. همان‌طور که کوچک‌تر می‌شد، به نظر می‌رسید که جوان‌تر نیز می‌شود. تا جایی که او به سن ۱۲ سالگی رسید و دیگر تغییر نکرد. حال بیل او را در یک صحنه‌ی دیگر دید، صحنه‌ای بسیار متفاوت نسبت به سکویی که او روی آن ایستاده بود. به نظر

می‌رسید که او روی یک میز نشسته بود. میزهای دیگری در اطراف او بود و یک تخته سیاه روی دیوار نصب بود. آنجا مانند کلاس درس بود. آن دختر تکان خورد، اگرچه صحنه بصورت مینیاتوری به نمایش در می‌آمد، اما بیل می‌توانست کارهای او را به وضوح ببیند.

بیل به حضار خود گفت: " دارد اتفاقی می‌افتد." میکروفون کلمات او را تقویت می‌کرد. "این زن مسن، من را ترک کرده و من دختر کوچکی را می‌بینم که حدود ۱۲ سال دارد و در کلاس درس نشسته است. او مدادش را پرت کرد؛ نه، خودکارش را. آه! آن را دیدم که به بالا پرتاب شده و با چشم او برخورد کرد." ناگهان بیل فریادی را از دور شنید و کلاس درس ناپدید شد. بیل با سردرگمی، سرش را تکان داد و چشم‌هایش را مالید. همان زن میانسال، هنوز روی سکو در مقابل او ایستاده بود. او جایی نرفته بود. پس او کجا بود؟ او چه دیده بود؟

آن زن دهان خود را با دست‌هایش پوشاند و دوباره فریاد زد. سپس، دست‌های لرزانش را پایین انداخت. او اعتراف کرد: "برادر برانهام! آن من بودم. این اتفاق سال‌ها پیش افتاده، زمانی که من در مدرسه بودم. آن خودکار به من اصابت کرد و اکنون چشم راستم نابینا است."

بیل بار دیگر سرش را تکان داد. "هرگز وقوع چنین چیزی را قبلاً در زندگی‌ام ندیده‌ام. یک دقیقه اجازه بدهید. دوباره دارد اتفاق می‌افتد. من دختر جوانی را می‌بینم که حدوداً ۱۶ سال دارد و لباس شطرنجی پوشیده. موهای او دو طرف سرش با روبان بسته شده‌اند. او را می‌بینم که با تمام سرعت می‌دود و وحشت‌زده به نظر می‌رسد. صبر کنید. سگی او را تعقیب می‌کند، یک سگ بزرگ زرد رنگ. او را می‌بینم که به سمت یک ایوان می‌دود. حال در باز می‌شود و یک دختر بزرگ‌تر او را به داخل می‌برد."

آن زن میانسال دوباره فریاد زد. "برادر برانهام! این اتفاق زمانی که من دبیرستانی بودم، برایم رخ داد. سال‌هاست که به آن فکر نکرده‌ام!"

پوست صورت بیل بی‌حس شد؛ لب‌ها و زبان او ضخیم‌تر از معمول به نظر می‌رسید. "دوستان! اینجا اتفاقی افتاده است. نمی‌دانم چه خبر است. خواهر! اجازه دهید دست‌های شما را بگیرم." او میچ آن زن را گرفت و به دنبال یک نشانه گشت. "خوب، من هیچ ارتعاشی را حس نمی‌کنم."

او داشت به رنگ‌های پشت دست آن زن نگاه می‌کرد که دوباره همه چیز تبدیل شد و او خود را درحالی که داشت به صحنه‌ی متفاوت دیگری نگاه می‌کرد، یافت. حالا او زنی را می‌دید که از یک انبار قرمز بیرون آمده و لنگ‌لنگان به سمت یک خانه‌ی سفید رنگ می‌رفت. بیل گفت: "خانمی را می‌بینم که بسیار آرام راه می‌رود. آه، خواهر! این شما هستید. شما را می‌بینم که سعی دارید از پله‌های یک خانه‌ی سفید رنگ بالا بروید. کمر شما مشکل دارد. می‌بینم که نمی‌توانید از آن پله‌ها بالا بروید. حال شما را می‌بینم که در یک باغچه‌ی گل، روی پهلوی راستان دراز کشیده‌اید و گریه می‌کنید. یک لحظه صبر کنید." بیل صحبت با حضار را متوقف کرد تا بتواند به صدای آن زن در رویا گوش دهد. "شنیدم که شما گفتید، اگر زمانی بتوانم به جلسه‌ی برادر برانهام برسم، این تمام خواهد شد."

آن زن سکوت کرد، چشم‌هایش برگشت و از هوش رفت. خوشبختانه یکی از راهنماها به اندازه‌ی کافی نزدیک بود که بتواند او را بگیرد و به آرامی روی زمین بگذارد. هنگامی که او یک دقیقه بعد به هوش آمد، نه تنها می‌توانست کمرش را به هر جهتی بچرخاند، بلکه می‌توانست بطور کامل با چشم راستش هم ببیند! همان‌طور که مردم سعی می‌کردند درک کنند چه اتفاقی افتاده است، تنش بالا گرفت. بیل نیز مانند دیگران سردرگم بود. "خوب... آه... مردم! اینجا چیزی رخ داده، ولی من نمی‌دانم چیست."

ارن باکستر میکروفون را گرفت و با هیجان گفت: "برادر برانهام! این درست همان چیزی است که شما به ما گفتید باید واقع شود. این همان نشانه‌ی دوم است که فرشته در موردش گفته بود."

جماعت شروع به ستایش کردند. مردم ایستادند، دست زدند، فریاد کشیدند و خداوند عیسی مسیح را پرستش کردند، او که قومش را با چنین معجزاتی ملاقات می‌کرد. در این هیجان و سردرگمی، یک مرد جوان که عصاهای زیر بغل داشت، بدون کارت دعا روی سکو آمد و لنگان به سوی مبشر رفت. دو راهنما که دریافتند که او قصد انجام چه کاری را دارد، او را گرفتند تا پایین ببرند.

بیل که صدای تق‌تق عصاها را شنیده بود، به آنجا نگاه کرد و اغتشاش را دید. او با مهربانی گفت: "پسرم! تو باید برگردی و یک کارت دعا برای خودت تهیه کنی."

آن مرد جوان التماس کرد: "برادر برانهام! به من بگو چه کنم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که به من بگویید، چه باید بکنم."

"خوب، پسر! نمی‌دانم چه به تو بگویم. یک لحظه صبر کنید. راهنماها! فعلاً او را پایین نبرید." دوباره همان اتفاق افتاد. مرد جوان فلج، مقابل چشم‌های بیل کوچک شد و به گذشته رفت... گذشته... بیل دیگر نمی‌توانست سالن سخنرانی را ببیند؛ در عوض او یک اتوبوس را دید که نوشته‌ی «ساحل رجینا»<sup>۱۵۵</sup> بطور واضح روی شیشه‌ی جلویش دیده می‌شد. در اتوبوس باز شد و این مرد جوان با عصاهای زیر بغل، لنگان بیرون آمد. بیل گفت: "تو امروز صبح ساحل رجینا را ترک کردی، این طور نیست؟ تو با اتوبوس به اینجا آمدی. می‌بینم که یک مرد و زن به تو می‌گویند که نمی‌توانی بروی. آه، آنها پدر و مادر تو هستند."

آن مرد جوان فریاد زد: "درست است."

"مرد دیگری را می‌بینم که به اندازه‌ای به تو پول قرض داد که بتوانی به این سفر بیایی. او شبیه پدرت است، اما نه کاملاً..."

"او عمومی من است."

"حال تو را در یک اتاق می‌بینم، که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنی."

"این خانه عمه‌ام است. من پیش او می‌مانم." هیجان او واضح بود. "برادر برانهام! من چه کار باید بکنم؟"

"آیا با تمام قلبت ایمان داری؟"

"من با تمام قلبم ایمان دارم که عیسی مسیح اینجاست."

بیل فرمان داد و با انگشتش به سوی او اشاره کرد: "بنابراین عصاها را پایین بینداز و روی پاهایت بایست. عیسی مسیح تو را شفا داده است."

آن دو عصا روی زمین افتادند و با کف چوبی سکو برخورد کردند. مرد جوان خودش را از دست راهنماها رها کرد و با احتیاط یک قدم برداشت و بعد یک قدم جسورانه‌تر، سپس سومی و چهارمی. او که اعتماد به نفسش افزایش یافته بود، سرعتش را بالا برد. دست‌هایش را در هوا برافراشته، بابت هر قدم، عیسی مسیح را شکر می‌کرد.

درحالی که مردم در ستایشی دیوانه‌وار می‌جوشیدند، بیل به یاد آورد که خدا به موسی چه گفته بود: "و واقع خواهد شد که اگر تو را تصدیق نکنند و آواز آیت نخستین را نشنوند، همانا آواز آیت دوم را باور خواهند کرد."<sup>۱۵۶</sup>

## فصل ۴۴

### درک خدمت او

۱۹۴۸-۱۹۴۹

**نشانه‌ی دوم** به طرز چشمگیری خدمت ویلیام برانهام را تغییر داد. از آن پس علاوه بر نشانه‌ی پشت دستش، بیل می‌توانست اسرار را از اعماق دل مردم مشاهده کند. عطیه‌ی دوم، تشخیص توسط رویا، به هر کسی که نزدیک می‌شد او را حیرت‌زده می‌کرد، از جمله خود بیل. اگرچه او از کودکی رویاها را می‌دید، اما تا به حال هرگز آنها را در این مقیاس گسترده و با چنین نتیجه‌گیری فوری تجربه نکرده بود. شب‌های متوالی، جلسه پشت جلسه، غریبه پشت غریبه، بیماری پشت بیماری، راز پشت راز... هرچه که خدا قصد داشت آشکار شود، مخفی نمی‌ماند. نشانه‌ی پشت دستش هنوز کار می‌کرد، اگر قصد استفاده کردن از آن را داشت. اما این عطیه‌ی جدید که به نظر می‌رسید برای برانگیختن ایمان ایمانداران تا جایی که بتوانند شفاییشان را بپذیرند، محدودیتی نداشت؛ بسیار موفق‌تر بود.

چون این پدیده‌ی جدید با هر چیزی که مردم در گذشته دیده بودند، کاملاً متفاوت بود. بیل اغلب سعی می‌کرد آن را برای حضار توضیح دهد. او می‌گفت: "بسیاری از شما خواب می‌بینید. خواب ذهن ناخودآگاه شماست، زمانی که ذهن خودآگاه شما خواب است، ذهن ناخودآگاه شما کار می‌کند. لیکن پیشگویی متفاوت است. یک پیشگو دارای ذهنی ناخودآگاه است که با ذهن خودآگاهش موازی است، طوری که هنگامی که او بیدار است، رویا می‌بیند."

درواقع نشان دادن این عطیه از توضیح دادنش آسان‌تر بود. هنگامی که حضار این آگاهی را بوسیله‌ی یک رویا دیدند، بسیاری از مردم متوجه شد که چنین دقت خطا ناپذیری از لحاظ انسانی غیرممکن بود. بیل توضیح داد که عیسی مسیح در حال حاضر در حالت روح‌القدس حاضر است و خود را بوسیله‌ی عطیه‌ای که توسط یک فرشته اداره می‌شود، آشکار می‌سازد.

این توضیح کسی را متقاعد نکرد. بعضی از مردم فکر کردند بیل برای فریب مخاطبان‌ش از روانشناسی استفاده کرده است. برخی دیگر مشکوک شدند که او با کارت‌های دعا حقه بازی می‌کند. پشت هر کارت، قسمتی وجود داشت که بیمار نام، آدرس و دلیل آمدنش به صف دعا را بنویسد. بعدها این اطلاعات توسط خادمین محلی که حامی جلسه بودند، استفاده می‌شد تا بعدها به آن افراد سر بزنند و ببینند حالشان چگونه است. بیل هرگز این کارت‌ها را نمی‌دید. هنگامی که صف دعا در کنار سالن سخنرانی تشکیل می‌شد، یک راهنما آنها را جمع‌آوری می‌کرد.

با این حال، برخی از منتقدان فکر می‌کردند که آن راهنما یا شخص دیگری ممکن است این کارت‌های دعا را خوانده و از طریق تله‌پاتی ذهنی به بیل فرستاده باشد.

این نظریه بی‌معنی بود، چون همه مشکلاتشان را پشت کارت دعا نوشته بودند و تله‌پاتی ذهنی هم نمی‌تواند توضیح دهد بیل چگونه اسرار شخصی دل یک بیمار را آشکار می‌ساخت. برخی از افراد بر این باور بودند که بیل می‌تواند ذهن را بخواند، اما حتی خواندن ذهن (اگر چنین چیزی ممکن بود)، نمی‌توانست توضیح دهد چگونه گاهی اوقات بیل به شیوه‌ای خاص آینده را می‌دانست و مستقیماً شخصی را که در آن رویا بود، مورد هدف قرار می‌داد. با این حال افراد شکاک متقاعد نشدند.

پس از رجینا، ساسکاچوان، بیل یک جلسه در ویندزور، انتاریو<sup>۱۵۷</sup> برگزار

کرد. شب اول بیش از ۸,۰۰۰ نفر حضور داشتند. در پایان صف دعا، مرد جوانی مقابل او رفت و گفت: "کشیش برانهام! می‌خواهم شفا یابم." بیل بخاطر فشار آن شب، احساس ضعف می‌کرد و چشم‌هایش قدرت تمرکز نداشت؛ اما تا جایی که می‌توانست ببیند، مردی که روبرویش ایستاده بود، تنومند و سالم به نظر می‌رسید. بیل دست آن مرد را لمس کرد. ارتعاشی صورت نگرفت. "شما هیچ بیماری که ناشی از میکروب باشد، ندارید."

"آه، چرا دارم." آن مرد بحث کرد. "می‌توانید از آن راهنمایی که آن پایین کارت دعایم را گرفت، بپرسید."

بیل سرش را تکان داد. "برای من مهم نیست شما در کارت دعایتان چه نوشته‌اید. اگر بیمار بودید، در دستم آن را احساس می‌کردم. شما بیمار نیستید." آن مرد جوان اصرار کرد: "من مردی بیمار هستم. سل دارم. این روی کارتم نوشته شده است."

"آقا! ممکن است که قبلاً این بیماری را داشتید، اما اکنون ندارید. شاید زمانی که در میان حضار نشسته بودید، ایمانتان شما را شفا داده است." آن مرد دست‌هایش را در جیبش برد، به میکروفون نزدیک‌تر شد و با تمسخر گفت: "پس که این‌طور، مگه نه؟ ایمان، زمانی که در میان حضار نشسته‌ام. می‌دانستم که اینجا چیز مشکوکی وجود دارد."

بیل برای لحظه‌ای گیج شد. سپس یک رویا همه چیز را مانند کنار رفتن پرده‌ی تئاتر آشکار کرد. بیل به آن شخص که نقش بازی می‌کرد، نگاه کرد و گفت: "تو عضو «کلیسای مسیح» هستی. تو در آن کلیسا یک خادم هستی."

ظاهر آن مرد از یک انسان «افشاگر» به یک «افشا شده» تغییر کرد. او شروع کرد به انکار و حاشا. بیل حرف او را قطع کرد. "دیگر هرگز در مقابل خدا دروغ نگو. دیشب با دو نفر دیگر دور یک میز نشستید. مردی با کت و شلوار آبی روبروی تو نشسته بود و سمت راست زنی نشسته بود که لباس سبز پوشیده بود. او شال گردن سبز خود را روی میز گذاشت. می‌بینم که بخشی از آن از لبه‌ی میز



آویزان است. تو به آنها گفתי که یک کارت دعا خواهی گرفت و روی آن خواهی نوشت که بیماری سل داری. تو فکر می‌کردی که من از تله‌پاتی ذهنی استفاده می‌کنم و قصد داشتی حقه‌های من را افشا کنی."

مردی از میان حضار از جا بلند شد و فریاد زد: "این حقیقت دارد. من همان مردی هستم که با او بودم."

ناگهان به نظر رسید بیل هیچ کنترلی روی صدایش ندارد. او صدای خودش را شنید که گفت: "این بیماری‌ای که روی کارت دعا نوشتی، از حالا تا آخر عمرت با تو خواهد بود."

آن مرد روی زمین افتاد و پاچه‌ی شلوار بیل را گرفت. "کشیش برانهام! من واقعاً فکر می‌کردم این ساختگی است. می‌شود من را ببخشی؟"

"آقا! این بین شما و خداست، نه بین شما و من."

**اگرچه بیل درک نکرد** آن رویا دقیقاً چگونه رخ داد، ولی متوجه شد به او کمک کرد تا بداند انتظار چه چیزی را باید داشته باشد. هنگامی که فرشته‌ی خداوند به جلسه نازل شد، بیل حضور مقدس خاصی را احساس کرد که باعث می‌شد بدنش سوزن سوزن شود، گویی هوای اطرافش پر از انرژی الکتریکی باشد. بیل اغلب فرشته‌ی خداوند را در جلساتش مانند یک حباب نور معلق در هوا که چند متر با او فاصله داشت، مشاهده می‌کرد. فرشته همیشه سمت راست بیل می‌ایستاد. همان‌طور که مردم در صف دعا جلو می‌آمدند، آنها نیز حضور فرشته را از نزدیک احساس کردند. حالات ایشان اغلب تغییر کرده، بسیاری دستپاچه و بی‌قرار بودند و حتی برخی کمی رو به عقب، قدم برداشتند.

روند ساده‌ی صحبت کردن با یک نفر در حضور فرشته‌ی خداوند موجب یک رویا می‌شد. بیل آن را «ارتباط با روح فرد» نامید. هنگامی که آنها صحبت می‌کردند، بیل چشم‌هایش را ثابت روی آن شخص نگه می‌داشت، تا زمانی که

آن شخص کوچک شده و هم‌زمان به هوا بلند می‌شد. این رویا با خواب متفاوت بود، چون در طول رویا او بیدار بود و چشم‌هایش باز بود؛ و در عین حال به نظر می‌رسید جای دیگری است و به چیزی واقعی نگاه می‌کند. توضیح دادن این تجربه برای او مشکل بود. او گفت: "مانند این است که در یک زمان در دو مکان باشی." از یک سو او می‌دانست که هنوز در سالن سخنرانی است و با جمعیتی از مردم سخن می‌گوید؛ با این حال، در همان موقع، او به ۴۰ سال قبل می‌رفت و اتفاقی را که در زندگی شخصی دیگر رخ داده بود، مشاهده می‌کرد. این مانند ایستادن در یک دنیای دیگر بود... یا یک بعد دیگر.

در عین حال که رویا داستان را بازگو می‌کرد، او می‌توانست هنوز با جمعیت صحبت کند. در واقع، او نمی‌توانست از صحبت کردن بایستد. در طول رویا، به نظر می‌رسید که او هیچ کنترلی روی صدایش ندارد. گویی خداوند داشت از طریق او سخن می‌گفت و از تارهای صوتی بیل استفاده می‌کرد، تا توضیح دهد در رویا چه اتفاقی در حال رخ دادن بود. او ممکن بود شاهد گناه در زندگی یک بیمار باشد، یا یک تصادف، یا یک اتفاق دیگر مانند عمل جراحی یا ملاقات با یک پزشک. اگر جمعیت سکوت را رعایت می‌کردند، بیل حتی می‌توانست بشنود که دکتر در اتاق معاینه چه گفته است. سپس بیل آن را برای همه تکرار می‌کرد تا بشنوند. اینها هرگز اشتباه نبودند. این کار به توجه و تمرکز نیاز داشت.

بسیاری از اشخاصی که در صف دعا ایستاده بودند، این‌گونه استدلال می‌کردند. "این غریبه اینجا ایستاده و چیزهایی را درمورد زندگی مردم توضیح می‌دهد که امکان نداشت بداند؛ نام‌ها، آدرس‌ها و دعاهایی که آنها به تنهایی در اتاق خوابشان کرده‌اند. از لحاظ انسانی این ممکن نیست، با این حال می‌بینم که او این کار را مکرر و به نظر بدون اشتباه انجام می‌دهد. چیزی غیرعادی اینجا در جریان است... چیزی که من درک نمی‌کنم."

"آیا این می‌تواند (همان‌طور که این مرد ادعا می‌کند)، حضور

ماوراءالطبیعه‌ی عیسی مسیح خداوند باشد، که ثابت می‌کند او خداست و نشان می‌دهد که به ما علاقه‌مند است؟ اگر برادر برانهام بتواند چیزی حقیقی در مورد زندگی‌ام به من بگوید، آنگاه می‌دانم که عیسی مسیح برای کمک به من اینجا حاضر است."

لازم نبود که شخص در صف دعا باشد تا در این تشخیص سهیم شود. برخی اوقات آن نور ماوراءالطبیعه یک بیمار را خارج از سکو دنبال می‌کرد، به سمت جمعیت رفته و بالای سر شخصی که با ایمانی عظیم دعا می‌کرد، می‌ایستاد. سپس یک رویا به آن شخص داده می‌شد و بیل توضیح می‌داد که او چه دیده است. او نمی‌توانست تا زمانی که فرشته‌ی خداوند به سکو بازگردد، صف دعا را از سر گیرد. پس از اینکه یک رویا به اتمام می‌رسید، بیل بیشتر آنچه را که دیده و شنیده بود، فراموش می‌کرد؛ مانند خوابی که به سرعت با بیدار شدن محو می‌شود. گاهی او بعضی نکات را به یاد می‌آورد ولی بعد همه چیز را فراموش می‌کرد. با این حال، او می‌دانست هر آنچه که در زیر مسح گفته، درست است. پس از چند رویا، او به آن بیمار می‌گفت: "هر چیزی که گفته شد، حقیقت داشت، این طور نیست؟ اکنون از من دور شده است، اما همه چیز درست همان طور بود که گفته شده بود... درست است؟" بیل بخاطر مخاطبین، اغلب این فرصت را به بیمار می‌داد تا این ادعاها را تأیید یا رد کند. آنها همیشه رویا را تأیید کردند.

مسح تنها در خود آن رویا غالب بود. مابین رویاها مسح فروکش می‌کرد. اگر فروکش نمی‌کرد، بیل نمی‌توانست بیشتر از ۱۵ دقیقه سرپا بایستد و نقش زمین می‌شد. هر رویای جدید او را بیشتر ضعیف می‌کرد. تنها ۱۵ یا ۲۰ دقیقه کافی بود تا بیل به خستگی مفرط برسد. مدیران او، فرد باسورث و ارن باکستر موقعیت را درک کرده و به دقت مراقب او بودند. هنگامی که به نظر آنها می‌رسید او برای آن شب به اندازه‌ی کافی متحمل فشار شده است، او را از جلسه خارج می‌کردند.

هنگامی که بیل از سکو دور می‌شد، مسح معمولاً او را ترک می‌کرد. برای او مسح مانند باد مرتعشی بود که با فاصله گرفتن، دور می‌شد. اما این بار بیل بسیار احساس خستگی کرد. او اغلب نمی‌دانست که کجاست و چه اتفاقی در حال رخ دادن است. گاهی آن‌قدر در حال خودش نبود که نمی‌دانست خودش دارد راه می‌رود، یا کسی او را حمل می‌کند. سرانجام فقط متوجه می‌شد که جلسه را ترک کرده است. او هرگز نمی‌خواست فوراً در مورد آن صحبت کند. اعتماد به نفسش را از دست می‌داد و دلش برای نزدیکی با حضور فوق‌العاده‌ی روح‌القدس تنگ می‌شد. بسیاری اوقات او در اتاق هتلس نشسته و یک ساعت یا بیشتر کتاب‌مقدسش را می‌خواند و سعی می‌کرد که اعصابش را التیام بخشد و آرامش یابد. بعد که ارن باکستر یا فرد باسورث نزد او می‌رفتند تا حال او را بپرسند، بیل می‌پرسید: "برادر! امشب چه اتفاقی افتاد؟ بصورت مبهم به یاد دارم که برای چند نفر دعا کردم و چند رویا یادم می‌آید؛ فقط همین."

سپس یکی از مدیرانش به او می‌گفت: "آه، برادر برانهام! آن یک جلسه‌ی شگفت‌انگیز بود."

در سکوت اتاقش در هتل، بیل با دقت این عطیه‌ی تازه‌ی تمییز را با طرح کتاب‌مقدس تطابق داد. همان‌طور که فرشته پیش‌بینی کرده بود، دقیقاً با آن مطابق بود. او در انجیل یوحنا ۱۹:۵ خواند: "پسر از خود هیچ نمی‌تواند کرد، مگر آنچه ببیند که پدر به عمل آرد." به این معنا که عیسی قبل از هر معجزه‌ای یک رویا از آن را می‌دید. و چرا که نه؟ هم آینده و هم گذشته، هر دو مانند زمان حال، معلوم و آشکار می‌شدند. هنگامی که عیسی به مکانی برای خوردن شام فصح نیاز داشت، پطرس و یوحنا را با دستورالعملی پیش فرستاد: "ایشان را گفت: اینک، هنگامی که داخل شهر شوید، شخصی با سبوی آب به شما برمی‌خورد. به خانه‌ای که او درآید، از عقب وی بروید و به صاحبخانه گوید، استاد تو را می‌گوید مهمانخانه کجا است، تا در آن فصح را با شاگردان خود بخورم. او بالاخانه‌ای بزرگ و مفروش به شما نشان خواهد داد؛ در آنجا مهبّا سازید. پس رفته چنان‌که

به ایشان گفته بود، یافتند و فصیح را آماده کردند.<sup>۱۵۸</sup> عیسی چگونه می دانست درست آن مرد یک سبوی آب را در آن خیابان خاص، و دقیقاً در آن موقع روز، حمل می کند؟ او می دانست، چون وقوع آن را قبلاً دیده بود. او آینده را توسط رویا دیده بود.

زمانی که فیلیپس، دوستش نتنائیل را نزد استاد برد، عیسی یک نگاه به نتنائیل انداخت و گفت: "اینک، اسرائیلی حقیقی که در او مکاری نیست." این نتنائیل را شگفت زده نمود. او پرسید: "مرا از کجا می شناسی؟" عیسی در جواب وی گفت: "قبل از آنکه فیلیپس تو را دعوت کند، در حینی که زیر درخت انجیر بودی تو را دیدم."<sup>۱۵۹</sup> بیل بار دیگر اینجا متوجه شد که عیسی یک رویا از نشستن نتنائیل زیر درخت انجیر دیده است. بیل به هر کجای زندگی استادش که نگاه می کرد، می دید که عیسی توسط رویاها هدایت می شود.

شکی نیست که این رویاها بصیرت نافذی به عیسی مسیح بخشیده بود، تا جایی که می توانست افکار دیگران را مشاهده کند.<sup>۱۶۰</sup> باب اول انجیل یوحنا اعلام می کند که عیسی «کلمه‌ی جسم شده‌ی خدا» می باشد. باب چهار عبرانیان این ایده را اضافه می کند که تمیز کامل از طریق عیسی مسیح کلمه آمده است. "زیرا کلام خدا... ممیز افکار و تیت‌های قلب است و هیچ خلقت از نظر او مخفی نیست بلکه همه چیز در چشم‌های او که کار ما با وی است، برهنه و منکشف می باشد."

به نظر می رسد که رویاها همیشه با کارهای استاد گره خورده بود، مانند وقتی که عیسی گفت لازم است از سامره عبور کند. این بسیار از مقصدش دور بود، لیکن او رویایی را دیده بود که باید تحقق می یافت. او کنار چاه با یک زن ملاقات می کند. به اندازه‌ای با او صحبت کرد که با روحش ارتباط برقرار کند. سپس به او گفت: "برو و شوهر خود را بخوان و در اینجا بیا." هنگامی که او

<sup>۱۵۸</sup> انجیل مرقس ۱۴:۱۵-۱۳

<sup>۱۵۹</sup> انجیل یوحنا ۱:۴۳-۵۰

<sup>۱۶۰</sup> انجیل لوقا ۵:۲۲

اعتراض کرد که شوهر ندارد، عیسی به مرکز مشکلاتش نفوذ کرد: "نیکو گفتمی که شوهر نداری! زیرا که پنج شوهر داشتی و آنکه الآن داری شوهر تو نیست! این سخن را راست گفتمی!" او از اینکه یک غریبه گذشته‌اش را می‌داند، شگفت‌زده شده بود. آن زن متهور شد: "ای آقا! می‌بینم که تو نبی هستی... می‌دانم که مسیح یعنی کرسئس می‌آید. پس هنگامی که او آید از هر چیز به ما خبر خواهد داد." عیسی به سادگی به او گفت: "من که با تو سخن می‌گویم همانم." و آن زن ایمان آورد.<sup>۱۶۱</sup>

نکته‌ای که بیل به دنبالش بود تا سرّ زندگی‌اش را باز کند، همان بود. یک رویا عیسی را به آن مکان هدایت کرده بود، در آن روز، در آن ساعت، تا آن زن سامری معین را ملاقات کند و آن زن بتواند مشکلاتش را برملا کند. البته روح آن زن مورد نظر عیسی بود. (همان‌طور که عیسی گفت: "زیرا که پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد.")<sup>۱۶۲</sup> هنگامی که او گناهان گذشته‌اش را تمییز داد، آن زن سامری به عیسی ایمان آورد. او در این مرد علامت نبی و علامت مسیح را تشخیص داد. در واقع هر دو علامت یکی بودند، زیرا عطیه‌ی موجود در انبیا سایه‌ای از عطیه‌ی بزرگی بود که باید می‌آمد، یعنی عیسی مسیح. این روح مسیح بود که کارهای روحانی را در زندگی تمام انبیا انجام می‌داد. حال بیل فهمید که این کلیدی برای درک خدمت خودش بود. تمییز دادن به واسطه‌ی رویا، نشانی از مسیح بود.

**همین که خبر یهودی ویلیام برانهام پخش شد، نامه‌هایی از سرتاسر امریکا به دفترش ارسال شد؛ نامه‌هایی پر از شهادت، درخواست دعا و دعوت‌نامه. برخی از مردم به سادگی آدرس نامه را این‌طور نوشته بودند: «ویلیام برانهام، جفرسونویل، ایندیانا.» نامه‌ها همیشه به مقصد می‌رسید. هرچند که آدرس بیل**

<sup>۱۶۱</sup> انجیل یوحنا ۱:۴-۳۹

<sup>۱۶۲</sup> انجیل لوقا ۱۹:۱۰

هرگز مخفی نبود. به لطف توجه عمومی که بیل از ماهنامه‌ی صدای شفا دریافت می‌نمود، صدها هزار نفر آدرس محل کار او را یاد گرفتند، محلی که هرگز در طول زندگی خدمتی‌اش تغییر نکرد، بجز اضافه شدن یک صندوق پستی.

خیمه‌ی برانهام

صندوق پستی ۳۲۵

جفرسونویل، ایندیانا ۴۷۱۳۱ (ایالات متحده امریکا) ۱۶۳

درنهایت سیلی از نامه به سمت او سرازیر شد، میانگین یک هزار نامه در روز. اکثر نامه‌ها از طرف افرادی بود که درخواست دعا داشتند. خواسته‌ی بیل این بود که بتواند هر یک از نامه‌ها را بصورت شخصی پاسخ دهد، اما نمی‌توانست. تعداد زیادی نامه آنجا بود. از طرف دیگر، او حس خوبی از اینکه تمام بار مسئولیت را روی منشی‌اش بیندازد، نداشت. این افراد برای او نامه نوشته بودند و درخواست دعا کرده بودند. او چه کار می‌توانست انجام دهد؟ بیل پاسخ خود را در کتاب اعمال رسولان باب ۱۹، آیه ۱۱ و ۱۲ یافت: "و خداوند از دست پولس معجزات غیرمعتاد به ظهور می‌رسانید، بطوری که از بدن او دستمال‌ها و فوطه‌ها برده، بر مریضان می‌گذاردند و امراض از ایشان زایل می‌شد و ارواح پلید از ایشان اخراج می‌شدند." بیل فکر کرد پولس نیز پس از خواندن این قسمت از کتاب که الشیح عصایش را به خادمش می‌دهد و به او دستور می‌دهد که عصایش را روی پسر مرده‌ی زن شونمی بگذارد، این ایده به ذهنش خطور کرد.<sup>۱۶۴</sup>

الهام پولس برای او نیز نتیجه داد. بیل می‌دانست همان‌طور که این امر از آغاز کلیسای مسیحی بوده، اکنون نیز به همین صورت خواهد بود. درواقع خود

Branham Campaigns <sup>۱۶۳</sup>

P.O.Box ۳۲۵

Jeffersonville, Indiana ۴۷۱۳۱ (USA)

این آدرس هنوز هم فعال است و موعظات چاپ شده و ضبط شده‌ی ویلیام برانهام را بنا به درخواست پست می‌کنند. اگرچه امروزه «انجمن بشارتی ویلیام برانهام» نامیده می‌شود.

دوم پادشاهان ۳۹:۴ <sup>۱۶۴</sup>

پولس رسول این معجزات را انجام نمی‌داد؛ بلکه آنها از ایمان مردم به خداوند عیسی مسیح می‌آمدند. دستمال‌ها تنها یک وسیله‌ی قابل توجه بودند که ایمانداران بتوانند ایمانشان را بر آن متمرکز کنند. در آن زمان عیسی مسیح شفا دهنده بود؛ همان‌طور که امروز نیز شفا دهنده است.

حال بیل می‌دانست که برای آن هرازان نامه که درخواست دعا داشتند، چه کار می‌تواند بکند. مانند پولس، او نیز می‌توانست روی چند تکه پارچه دعا کند و آن پارچه‌ی دعا شده می‌توانست جایگزین او باشد. او به خریدن دستمال‌ها بصورت عمده فکر کرد، اما زمانی که متوجه شد هر تکه دستمال ۱۰ سنت هزینه خواهد داشت، به دلیل غیراقتصادی بودن، آن فکر را از سرش خارج کرد. از آنجا که او پاسخ‌ها را بصورت رایگان می‌فرستاد، می‌خواست که هزینه‌هایش را تا جای ممکن پایین نگه دارد. او برای مدتی از ملافه‌های تخت خواب استفاده کرد، آنها را بصورت نوارهای باریک برش داده، پس از دعا پست می‌کرد. سپس از روبان استفاده کرد. او چندین قرقره‌ی بزرگ روبان خریداری کرد، هر بار چندصد متر. زمانی که او مابین کارهایش به خانه می‌آمد، ساعت‌ها وقت صرف برش دادن روبان‌ها به تکه‌های ۱۰ سانتی‌متری می‌کرد و در همان حین برای هر قرقره دعا می‌نمود. بعد منشی‌اش این پارچه‌های دعا شده را همراه دستور العملی که به آنها می‌گفت چگونه با ایمان آوردن به کلام خدا، شفای الهی را دریافت کنند، برای مردم پست می‌کرد. بیل پیشنهاد داد که مردم آن را لای کتاب مقدسشان، کنار باب ۱۹ اعمال رسولان بگذارند.

به این ترتیب اگر بیماری یا مصیبتی برای خانواده‌شان رخ می‌داد، پیدا کردن پارچه‌ی دعا نزدیک آیه‌ای که ایمانشان را تشویق می‌کند، آسان است. دیری نگذشت که نامه‌هایی به همراه شهادت شفاها و معجزاتی که مربوط به آن پارچه‌های دعا شده بود، بازگشت. گاهی بیل حتی نتایج را به وضوح می‌دید. یکی از شهادت‌های تأثیرگذار از طرف زنی بود که در پنبه‌زارهای حومه‌ی کم‌دن، آرکانزاس زندگی می‌کرد. او در حال تمیز کردن یک چراغ



نفتی بود که دودکش شیشه‌ای از دستش در رفت، روی میز شکست و شاه‌رگ او را پاره کرد. او محل بریدگی را با روبالشی بست، اما خونریزی قطع نمی‌شد. او تلاش کرد یک ملافه دورش ببندد. اما خونریزی ادامه داشت. شوهرش در کمند کار می‌کرد و نزدیک‌ترین همسایه ۳ کیلومتر با او فاصله داشت. او هیچ تلفن یا اتومبیلی نداشت و هر ثانیه ضعیف‌تر می‌شد. او می‌دانست که به زودی خواهد مرد، مگر آنکه...

ناگهان او پارچه‌ی دعا شده را به یاد آورد. کتاب مقدسش را در قسمت اعمال رسولان باب ۱۹ باز کرد، آن رویان را برداشت و روی زخم گذاشت. بلافاصله خونریزی قطع شد. بعد از ظهر، او ۱٫۵ کیلومتر جاده‌ی گل آلود را برای سوار شدن به اتوبوس راه رفت تا به لیتل‌راک، آرکانزاس، در ۱۶۰ کیلومتری آنجا برود، جایی که جلسات بیل برگزار می‌شد. او با گلی که هنوز روی چکمه‌هایش بود، وارد جلسه شد و بخاطر چنین معجزه‌ای عیسی مسیح را با فریاد ستایش کرد. بیل جای زخم و پارچه‌ای را که استفاده کرده بود، دید. حتی یک قطره خون، آن پارچه‌ی دعا شده را لکه‌دار نکرده بود. خدا به ایمان ساده‌ی آن زن احترام گذاشته بود.

**این عطیه‌ی جدید** تمیز به واسطه‌ی رویا، هرگز اشتباه نکرد. این عطیه حضار را به واسطه‌ی قدرت و نزدیکی خدا حیرت‌زده می‌کرد. برای کسانی که حقیقتاً ایمان داشتند عیسی مسیح آنجا روی سکو است و این تمییزها را انجام می‌دهد، ایمان شخصی آن‌قدر بالا می‌رفت که باور داشته باشند همه چیز ممکن است.

هنگامی که بیل نخستین جلسه‌اش را در بومانت، تکزاس<sup>۱۶۵</sup> برگزار کرد، سالن اجتماعات بزرگ پر از جمعیت شد. بیل درحالی که منتظر بود تا سومین نفر

در صف دعا جلو بیاید، دو مرد را دید که در راهرو یک برانکارد را به سمت جایگاه گروه سرود حمل می‌کنند. مردی که روی برانکارد بود، بدنش با پتو پوشیده شده بود.

بیل متوجه سرخی چهره‌ی او شد. ناگهان یک رویا بالای آن برانکارد شکل گرفت، رویایی از یک مرد که پشت منبر دعا می‌کند. بیل به برانکارد اشاره کرد و گفت: "آقا! شما خادم انجیل هستید."

آن مرد سرش را بلند کرد. "بله. شما از کجا می‌دانید؟"

بیل بلافاصله پاسخ نداد، چون مشغول تماشای چیزی بود که در رویا آشکار می‌شد. سپس گفت: "بله، شما یک خادم هستید... و حدود ۴ سال پیش خدا به شما گفته بود کاری را انجام دهید، ولی شما انجامش ندادید. از آن زمان شما جز مصیبت چیزی ندیدید. حالا شما برای پیوند استخوان پا در بیمارستان بودید."

آن مرد سرخ چهره فریاد زد: "عیسی! بر من رحم کن." و در دم خداوند او را شفا داد.

بیل در امتداد دیوار نگاه کرد تا ببیند نفر بعدی چه کسی است. دانی برانهام به یک زن جوان کمک می‌کرد که از پله‌ها بالا برود و به سکو بیاید. بیل نگاهی گذرا به آن مرد سرخ چهره که به تازگی شفا یافته بود، انداخت. بیل دید که فرشته هنوز بالای آن برانکارد معلق است. بیل آن را با دقت نگاه کرد. نور با سرعت به سمت جایگاه سرود پیچید، جایی که ده‌ها تن از مردم روی صندلی‌چرخدار نشسته یا روی برانکارد دراز کشیده بودند. بیل چشم‌هایش را روی فرشته‌ی خداوند نگه داشت؛ او می‌دانست که هر رویایی باید از طریق آن نور بیاید. دیری نگذشت آن نور بالای مرد دیگری که روی برانکارد دراز کشیده بود، متوقف شد. ناگهان حباب نور بزرگ شده و تبدیل به یک رویا شد. بیل یک دکل نفتی را در دشت تکراس دید. کارگری را بالای برج دید که یک گره‌ی کور به طناب زد تا بتواند یک جسم سنگین را با قرقره بالا بکشد. بیل او را دید که پایش لیز خورده و روی زمین سقوط می‌کند.

"بله آقا! شما که روی آن برانکار هستید!..." بیل به او اشاره کرد. "شما قبلاً در مناطق نفتی کار می کردید، این طور نیست؟ شما در بالا کشیدن اجسام سنگین تخصص دارید."

آن مرد گفت: "بله آقا! درست است."

"شما حدود ۴ سال پیش از دکل پایین افتادید. آنها شما را به بیمارستان بردند. پزشک شما مردی قد بلند با موهای مشکی بود. همسر شما یک زن موبور است و شما دو فرزند کوچک دارید. همه‌ی شما را در بیمارستان می بینم که با پزشک صحبت می کنید. او قادر نبود هیچ کاری برایتان انجام دهد. از آن زمان به بعد از کمر به پایین فلج شده‌اید."

آن مرد پاسخ داد: "کشیش برانهام! نمی دانم چگونه این را می دانید، تمام اینها درست است. چه باید کنم؟"

همان لحظه بیل آن مرد را دید که کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده، بالای سر مردم در هوا قدم برمی داشت و می گفت: "خدا را شکر! ستایش بر خداوند، ستایش بر خداوند!" درحالی که آن رویا هنوز آشکار بود، بیل اعلام کرد: "آقا! عیسی مسیح شما را شفا داده است. روی پاهایت بایست."

به رغم ۴ سال ناتوانی، او ایستاد. برای لحظه‌ای روی پاهای لرزانش تعادل برقرار کرد و سپس درحالی که عیسی مسیح را بعنوان شفا دهنده اش ستایش می کرد، به وسط راهرو قدم برداشت. جمعیت از پرستش به جوش آمدند.

بیل چشم هایش را روی آن آتش ماوراءالطبیعه نگه داشت. آتش اطراف جایگاه سرود حرکت کرد و درنهایت بالای سر یک زن جوان که روی صندلی چرخدار نشسته بود، ایستاد. هنگامی که رویا باز شد، بیل زن دیگری را دید که شبیه همان زنی بود که روی صندلی چرخدار نشسته بود، اما آنها آن قدر تفاوت داشتند که بیل بتواند تشخیص دهد آنها یک نفر نیستند. در رویا، آن زن دیگر، یک نوزاد تازه متولد شده را که تشنج داشت، در یک پتوی آبی با حاشیه‌ی سفید پیچیده بود. سپس به نظر رسید که رویا به دو مسیر منشعب شد،

یکی از آنها به زن مسنی اشاره می‌کرد که در میان حضار نشسته بود؛ چند ردیف عقب‌تر از زنی که روی صندلی چرخدار نشسته بود. بیل متوجه شد که این زن مسن، همان مادر جوان است که در رویا می‌بیند. حال او متوجه شد. او به آن زنی که روی صندلی چرخدار نشسته بود، اشاره کرد و گفت: "خانم جوان! آیا شما با تشنج مادرزادی به دنیا نیامدید؟"

جماعت به سرعت ساکت شدند تا آشکار شدن این واقعه‌ی حساس را بشنوند.

او پاسخ داد: "بله، تشنجی به دنیا آمدم."

"روایبی را از مادرتان دیدم که ۲۵ سال پیش، زمانی که نوزاد بودید، شما را در یک پتوی آبی نگه داشته بود. ۱۷ سال است که شما روی آن صندلی چرخدار نشسته‌اید. مادرتان درست آنجا نشسته است، تقریباً چهار ردیف عقب‌تر. خانم! این دختر شما نیست؟"

آن زن مسن تأیید کرد: "بله آقا!"

"بیایید بالا و کنار دخترتان بایستید."

همان‌طور که آن مادر از صندلی بلند شده و به سمت راهرو می‌رفت، دختر او در صندلی چرخدار پرسید: "برادر برانهام! چه باید کنم؟ آیا شفا یافته‌ام؟"

"خواهر! تنها چیزی که می‌دانم، آن چیزی است که در رویا دیده‌ام. اکنون رفته است. چیز دیگری نمی‌توانم بگویم، جز آنچه که او از من می‌خواهد تا به شما بگویم."

از آنجا که بیل دیگر نمی‌توانست ستون آتش را در میان حضار ببیند، توجهش را دوباره به صف دعا معطوف کرد. مریض بعدی روبروی او ایستاد. او زنی زیبا و جوان در اوایل ۲۰ سالگی بود و موهای بلند مشکی داشت که تا پایین شانه‌هایش می‌آمد. او مانند یک قدیسه بود. "عصر بخیر خواهر!" دست راست او را در دست چپش گرفت. "من روح ناشنوایی را احساس می‌کنم، اما ارتعاشات بسیار قدرتمند نمی‌باشند. خواهر! صدای من را می‌شنوید؟"

"بله، صدایتان بشنوم. من از یک گوش ناشنوا هستم. سال‌هاست این‌طور بوده‌ام."

"حالا مشخص شد. آیا ایمان دارید که اگر از عیسی بطلبید، شما را شفا خواهد داد؟"

"با تمام قلبم ایمان دارم."

بیل سرش را خم کرد و برای آن زن طلب شفا کرد. مانند همیشه به آرامی دعا می‌کرد. او می‌دانست که خدا به احساسات پر سر و صدا پاسخ نمی‌دهد. او بر اساس ایمان به کلامش، پاسخ داد. این بار آن دیو آنجا را ترک نکرد. بیل هنوز آن ارتعاشات را مانند برق کم ولتاژ حس می‌کرد. دوباره دعا کرد. برجستگی‌های سفید پشت دست چپ بیل بیشتر می‌شد.

"مشکلی اینجا وجود دارد. روح ناشنوایی اینجا را ترک نمی‌کند." بیل عمیقاً به چشم‌های آن زن جوان نگاه کرد. ناگهان به نظر رسید که او به سرعت از آن صحنه خارج شد و رویایی از یک دختر جوان با موهای بافته نمایان شد. بیل همان‌طور که آشکار شدن رویا را تماشا می‌کرد، گفت: "زمانی که شما ۱۴ ساله بودید، موهای خود را بافته و انتهای آن را با یک روبان شطرنجی می‌بستید. این تقریباً آن زمانی است که شما مسیر اشتباهی را انتخاب کردید. شما قبل از آنکه ازدواج کنید، از یک مرد بچه دارید."

آن زن صورتش را با دست‌هایش پوشاند. "درست است، برادر برانهام!"  
 "شما با مردی ازدواج کردید که دوستش نداشتید، بنابراین او را ترک کردید. سپس درگیر یک فرقه‌ی مذهبی نادرست شدید و آنها شما را مجبور کردند با مردی دیگر که دوست نداشتید، ازدواج کنید. بنابراین شما او را نیز ترک کردید. با این حال اکنون شما با یک مرد دیگر ازدواج کردید."

آن زن گریه کنان گفت: "تک‌تک این کلمه‌ها درست است."

بیل ادامه داد: "زمانی شما یک مسیحی بودید، ولی از خدا رو برگردانید." او تلوتلو می‌خورد، گویی دارد غش کند و نفس نفس زنان گفت: "درست

است." او ناگهان فریاد برآورد. نه تنها خدا گناهان او را بخشیده بود، بلکه شنوایی گوش بیمارش را نیز مداوا نمود.

در حین اینکه جمعیت خدا را پرستش می کرد، توجه بیل دوباره به سوی جایگاه سرود معطوف شد، جایی که اکنون آن مادر همراه با دختر تشنجی اش ایستاده بود. او آن نور را بالای سر آنها معلق دید. یک لحظه بعد در رویا دید که آن دختر از صندلی چرخدارش بلند شده است. این باید یک رویا می بود، چون او یک لباس متفاوت پوشیده بود. بیل او را دید که بالای سر مردم راه می رود و فریاد می زند: "خدا را شکر!" تا اینکه آن رویا محو شد.

بیل به آن زن تشنجی اشاره کرد: "خواهر! عیسی مسیح، پسر خدا، دعای شما را شنیده و شما را شفا داده است. روی پاهایتان بایستید." او این کار را کرد. مادرش دست او را گرفته بود و به دخترش کمک کرد تا از صندلی چرخدار بیرون آید، اما آن دختر دیگر لرزش نداشت. او خود را از دست مادرش رها کرد و به همه نشان داد که اکنون می تواند خودش به تنهایی راه برود.

جمعیت همه با هم ایستادند. قدرت خدا در ساختمان جریان داشت و هرکسی را که ایمان داشت، شفا می داد. بیل برخی افراد را می دید که عصاها و چوب زیربغلشان را دور می اندازند. برخی دیگر از روی صندلی های چرخدارشان بلند می شدند. هیچ راهی برای فهمیدن اینکه چند صد نفر از بیماری هایی که هیچ گونه علائم خارجی نداشت شفا یافتند، وجود نداشت. دیگر نیاز نبود بیل صف دعا را ادامه دهد. به نظر می رسید که دیگر شخصی در ساختمان نبود که برایش دعا کند. او فکر کرد: "باید همین طور باشد."

چنین معجزاتی، تأکیدی بر این حقیقت بود که نیازی نیست مردم از طریق صف دعا برای دریافت شفا بیایند. آنها فقط نیاز داشتند که به وعده های خدا ایمان داشته باشند. به همین دلیل بیل می خواست که همیشه این آهنگ در پس زمینه تمام جلسه ها نواخته شود:

فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش

همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش

عیسی اینجاست، عیسی اینجاست

همه چیز ممکن است، عیسی اینجاست

بیل به حضار می گفت: "به یاد داشته باشید، این عطایا نمی تواند شما را شفا دهد. این ایمان خود شما نسبت به وعده های خداست که شفا را ثمر می بخشد. کاری که این عطایا می تواند انجام دهند، این است که به شما کمک کنند تا متوجه شوید که خدای خارق العاده اینجاست تا وعده هایش را به انجام برساند. دوستان! ایمان دارم که ایام رسولان در مقابل دیدگانمان در حال تکرار شدن است. ایمان دارم که بازگشت عیسی مسیح نزدیک است. من به بازگشت ثانویه ی کلامی و جسمانی مسیح ایمان دارم. ایمان دارم که زمان کمی برای انجام کارهایمان داریم. و ایمان دارم که این احیای جهانی که امروز با چنین قدرتی در حال گذر از این کشور می باشد، اثبات خارق العاده ی یک پیغام است. (همان طور که در ایام نوح بود). هنگامی که نوح بشارت غیرقابل باورش را موعظه کرد و مردم را به سوی کشتی امن فراخواند، ملت ها غرق در گناه و رو به نابودی بودند. من ایمان دارم که انجیل پسر خدا، که توسط روح القدس آشکار گردید، امروز در حال درنوردیدن کشور می باشد و مردم را به سوی این کشتی امن که همان عیسی مسیح خداوند است، فرا می خواند." ۱۶۶

<sup>۱۶۶</sup> ویلیام برانهام، شرح خدمت، موعظه در مینیاپولیس، مینه سوتا، ۱۱ جولای ۱۹۵۰، معادل ۲۰ تیر ۱۳۲۹ خورشیدی

## فصل ۴۵

### پدیده‌ی فورت‌وین

۱۹۴۹

**ویلیام برانهام** به نصیحت مدیرانش گوش داد و به آرامی به خدمتش بازگشت. حال او بعنوان مردی که درس سختی را فرا گرفته بود، محتاط بود. اگرچه او جلسات یک روزه‌ی متعددی را در سال ۱۹۴۹،<sup>۱۶۷</sup> برگزار کرد، تعداد بسیار کمی جلسه نیز برای چند شب متوالی برنامه‌ریزی نمود: رجینا، ساسکاچوان؛ ویندزور، انتاریو؛ بومانت، تکراس؛ زایون، ایلینوی؛ مینیاپولیس، مینه‌سوتا و در نهایت اواخر پاییز، سه شب در فورت‌وین، ایندیانا.<sup>۱۶۸</sup>

مدا در فورت‌وین همراه او بود و دختر ۳ ساله‌شان، بکی<sup>۱۶۹</sup> را هم با خود آورده بود. مارجی مورگان نیز بعنوان پرستار آمد، تا بیماران را زمانی که در صف دعا هستند، کمک و تشویق کند. ۳ سال از زمانی که مارجی از سرطان شفا یافته بود، می‌گذشت. هنگامی که بیل برای نخستین بار او را دید، ضعیف و بصورت غیرطبیعی لاغر بود. اما اکنون او قوی و سالم بود.

شب اول در فورت‌وین، بیش از ۵,۰۰۰ نفر در یک سالن تئاتر در مرکز شهر ازدحام کردند. طبق معمول، بیل با حضار درمورد ایمان به کار تمام شده‌ی عیسی مسیح سخن گفت. او روند شفای الهی را توضیح داد و بر پایه‌های

<sup>۱۶۷</sup> ۱۳۳۸ خورشیدی

<sup>۱۶۸</sup> Fort Wayne, Indiana شمال شرقی آمریکا

<sup>۱۶۹</sup> Becky مخفف نام ربکا



کتاب مقدسی آن تأکید نمود. او مأموریت خودش را بیان کرد و دو نشانه‌ای را که داشت و اینکه هر نشانه چگونه کار می‌کند، به بهترین نحوی که می‌توانست شرح داد. سپس رویایی را که از یک پسر مرده دیده بود که دوباره نفس خواهد کشید، بازگو کرد. او اصرار کرد: "این را در صفحه‌ی سفید کتاب مقدسستان بنویسید، چون زمانی که این واقع شود، خواهید دانست که حقیقت را به شما می‌گویم."

چون سالن از شدت شک و سوءظن به خود می‌لرزید. هنگامی که بیل از فرشته‌ی خداوند نام برد، دید که بسیاری از حاضرین با شک و تردید به یکدیگر نگاه می‌کنند. بیل متوجه شد که این افراد سالم هستند. انسان بیمار همان قدر مشتاق کمک است که یک انسان گرسنه، مشتاق غذاست.

درحالی که راهنماها صف دعا را تشکیل می‌دادند، زنی جوان در لباس سفید، پیانوی بزرگ را در مرکز صحنه نواخت. او با انگشتان ماهرش فضای سالن را با سرود پرستشی قدیمی «طیب اعظم» پر کرد.

اولین بیمار در صف دعا پسر بچه‌ای بود که از بیماری فلج اطفال رنج می‌برد. هاوارد برانهام<sup>۱۷۰</sup> او را تا روی صحنه حمل کرد، تا مادرش بتواند صندلی‌اش را نگه دارد. بیل آن کودک درمانده را در آغوش گرفت، سرش را خم کرد و دعا نمود: "پدر آسمانی! از تو می‌طلبم که بخشنده باشی..."

ناگهان بیل یک نور خیره کننده دید. اول فکر کرد که نگهبان چراغ نورافکن را روی او انداخته است. بیل فکر کرد: "این محترمانه نیست. حتی اگر نگهبان این جلسات را تأیید نمی‌کند، نباید این کار را انجام دهد." بیل که دچار دوبینی شده بود، به سمت بالکن نگاه کرد، تا بتواند به نگهبان اشاره کند که آن نورافکن را خاموش کند. سپس متوجه شد که آن، نورافکن نیست. این فرشته‌ی خداوند بود که از سقف نازل می‌شد و روشن‌تر از حد معمول پرتو افکنی می‌کرد. حال بیل می‌توانست آن صدای خاص را که مانند طوفان بود، بشنود،

<sup>۱۷۰</sup> Howard Branham هشتمین فرزند در خانواده‌ی برادر برانهام

صدایی شبیه زوزه‌ی باد. فرشته مستقیماً روی صحنه آمد. بیل هرگز نفهمید بعد از آن چه اتفاقی افتاد، آیا او آن پسر را به زمین انداخت یا خودش از دست‌های بیل پایین پرید. او کاملاً عادی روی زمین ایستاده بود. آن بچه که هیجان‌زده فریاد می‌کشید، به سمت پله‌ها، رو به پایین صحنه دوید. مادر او جیغ کشید و از صندلی پرید، دست‌هایش را باز کرد که اگر پسرش افتاد، او را بگیرد. سپس او نیز آن ستاره را دید... و از هوش رفت.

هنگامی که زن جوان پیانیست این صحنه را دید، دست‌هایش را بالای سرش گرفت و جیغ کشید، اما کلیدهای پیانو به طرزی عجیب به خودی خود بالا و پایین می‌رفتند و همان سرود را می‌نواختند:

طیب اعظم اکنون اینجاست

عیسای دلسوز

او با کلامش قلب افسرده را شاد می‌کند

آه، نام عیسی را بشنوید...

آن پیانیست جوان ایستاد (دست‌هایش هنوز به سوی آسمان برافراشته بود) و شروع به خواندن آن سرود به یک زبان دیگر نمود، درحالی‌که پیانو خود به خود او را همراهی می‌کرد. ظاهر و صدای او در آن لباس سفید، با موهای بور و بلندش که با حرکات او روی کمرش می‌ریخت، همچون یک فرشته بود.

دیدن این دو معجزه اعتقادی راسخ در تمامی حضار ایجاد کرد. ۷۰۰ نفر در راهروها ازدحام کردند و قصد داشتند که جلو آمده و زندگی‌شان را به عیسی مسیح تقدیم کنند. از آنجا که برای آن تعداد فضای کافی وجود نداشت، بیشتر مردم در راهروها زانو زدند و اشک‌ریزان گفتند: "ای خداوند! بر من گناهکار رحم کن."

هنگامی که درنهایت صف دعا از سر گرفته شد، دو مرد یک پیرمرد نابینا را برای دعا روی صحنه آوردند.

بیل از او پرسید: "آقا! آیا ایمان دارید آنچه می‌گویم راست است؟"

او پاسخ داد: "بله ایمان دارم."

سپس رویا پیروزی را آشکار کرد. بیل گفت: "اسم شما جان رایان<sup>۱۷۱</sup> است. شما کاتولیک هستید و در بنتون هاربور<sup>۱۷۲</sup> زندگی می‌کنید. شما گوشه‌ی خیابان روزنامه می‌فروشید. حدوداً ۲۰ سال است که نابینا هستید. خداوند چنین می‌گوید، تو شفا یافتی."

رایان سرش را خاراند. "اما من هنوز نمی‌توانم بینم."

"این مهم نیست. شما شفا یافته‌اید. من وقوع آن را در رویا دیدم و رویاها

هرگز اشتباه نمی‌کنند."

جان رایان از او تشکر کرد و او را پایین بردند. آن شب دوباره همان دو

مرد، جان رایان را برای بار دوم به صف دعا هدایت کردند.

رایان گفت: "آقای برانهام! شما به من گفتید که شفا یافته‌ام."

بیل پاسخ داد: "و شما به من گفتید که من را باور دارید."

"من شما را باور دارم. شما چیزهایی را در مورد زندگی من بازگو کردید

که به هیچ وجه امکان نداشت خودتان اینها را بدانید. بنابراین هیچ دلیلی برای

باور نکردن شما ندارم. فقط نمی‌دانم اکنون چه کنم."

بیل می‌توانست ببیند که آن مرد به چیزی نیاز داشت تا بتواند ایمانش را

قوی نگه دارد. "فقط تکرار کنید، «از زخم‌های او شفا یافتم» و به همه شهادت

بدهید که خداوند شما را شفا داده است. واقع خواهد شد. چون این «خداوند

چنین می‌گوید»، است."

شب دوم جلسات، جان رایان در بالکن نشست. در طول موعظه، او چندین

بار ایستاده و فریاد می‌زد: "جلال و ستایش بر خداوند! بخاطر شفا دادن من."

هرچند که هنوز نمی‌توانست ببیند.

آن شب یک خانم در صف دعا جلو آمد، او دختری را حمل می کرد که یک پایش در گچ بود. هنگامی که بیل گچ را دید، گفت: "این کودک راشیتیسم دارد، این طور نیست؟ خواهر! آیا کاری را که به شما می گویم، انجام می دهید؟" آن زن گفت که انجام خواهد داد. بیل بدون آنکه حتی برای آن دختر دعا کند، به مادرش دستور داد: "به خانه بروید و همین امشب گچ را از پای بچه باز کنید. متوجه خواهید شد که پای او به حالت عادی باز خواهد گشت. فردا شب دوباره او را بیاورید و درباره ی کار عظیمی که عیسی مسیح انجام داده است، شهادت بدهید."

برجسته ترین معجزه ی شب دوم، هنگامی رخ داد که عیسی مسیح بینایی یک دختر نابینا را به او بازگرداند. با این حال تک تک شفاهای، چه ساده و چه برجسته، برای شخص دریافت کننده با اهمیت بود؛ مانند شفای دختری که انحراف چشم داشت و نمی توانست کارت دعا بگیرد. او اسط جلسه ی دعا، این دختر از میان جمعیت به جایی آمد که خانم باسورث در حال فروش کتاب های مسیحی بود. خانم باسورث او را دید که گریه می کند و از او پرسید، مشکل چیست.

آن دختر هق هق کنان گفت: "همین الان دختری را دیدم که انحراف چشم داشت و روی صحنه شفا یافت. اگر فقط می توانستم وارد آن صف دعا شوم، من هم می توانستم شفا پیدا کنم. اما نمی توانم کارت دعا بگیرم." هنگامی که خانم باسورث دید که چشم های او چقدر انحراف دارند، دلش برای او سوخت. او به آن دختر گفت: "خواهر! تو به کارت دعا نیاز نداری. تو به ایمان نیاز داری. باید این کار را انجام دهی. داخل برو، جایی که بتوانی برادر برانهم را ببینی و با تمام قلبت ایمان داشته باش که تمییز، عطیه ای از طرف خداست. به تو اطمینان می دهم که ظرف چند دقیقه او تو را از میان جمعیت صدا خواهد زد."

بیل درحالی که بالای صحنه برای کسانی که در صف دعا بودند، دعا

می‌کرد، پشتش به این دختر بود. او یک کشش قوی ایمان را پشت سر خود احساس کرد. به سمت آن دختر برگشت و عقب ساختمان را برای پیدا کردن منشاء آن گشت. بسیاری از مردم این عطیه را بطرف خود می‌کشیدند، انتخاب یک نفر از میان این جمعیت سخت بود. اما او می‌توانست احساس کند که ایمان یک نفر به مرحله‌ی بالاتری صعود کرده است. سپس بیل او را دید. "خانم جوانی که کت سبز پوشیده‌اید و بسیار عقب نشسته‌اید! چشم‌های شما انحراف دارد. این‌طور نیست؟ دیگر نترس. عیسی مسیح شما را شفا داد." و فوراً چنین شد.

زمانی که جلسه‌ی دعا به اتمام رسید، بیل احساس سرگیجه و خستگی مفرط می‌کرد. او تلوتلو خوران از صحنه پایین آمد و پشت پرده رفت تا از دید حضار مخفی باشد.

یک واعظ باپتیست به نام دکتر پدیگرو<sup>۱۷۳</sup> آنجا ایستاده بود تا با او صحبت کند. "برادر برانهام! از بین تمام سخنران‌هایی که تا به حال به آنها گوش داده‌ام، شما از ضعیف‌ترین دستور زبان استفاده می‌کنید. و با توجه به اینکه شما مقابل چنین جمعیتی می‌ایستید، این وحشتناک است."

بیل قبلاً با دکتر پدیگرو صحبت کرده بود و می‌دانست آن مرد مانند یک دیپلمات، بسیار مؤدب و صریح سخن می‌گوید.

بیل با فروتنی موافقت کرد: "بله آقا! می‌دانم که دستور زبانم ضعیف است. من اولین فرزند از ده فرزند خانواده بودم و هنگامی که من یک پسر بچه بودم، پدرم بیمار شد. بنابراین من به جای مدرسه رفتن، باید کار می‌کردم."

پدیگرو اصرار کرد: "اینکه بهانه نمی‌شود، حالا شما یک مرد هستید. می‌توانید به یک کلاس دستور زبان بروید."

"خوب اکنون خداوند من را به این کار فراخوانده است. من تمام وقتم را صرف دعا برای بیماران می‌کنم. وقت خالی زیادی ندارم."

دکتر پدیگرو او را سرزنش کرد: "شرم‌آور است. هزاران نفر به شما گوش

می دهند و شما از کلماتی مانند «نیستن» و «آوردن» استفاده می نماید. " ۱۷۴

"آه، ولی به نظر می رسد که آنها منظور مرا خوب درک می کنند."

"مسأله این نیست. این مردم بعنوان یک رهبر به شما نگاه می کنند. شما باید به ایشان نشان دهید که چه چیزی درست است. بعنوان مثال، امشب شما گفتید:

تمام شما مردمی که نزد این «ممبر» می آید."

"بله آقا! آیا این درست نیست؟"

"نه، نه، نه! این «ممبر» است، نه «ممبر». اگر شما از تلفظ صحیح استفاده

نمایید، مردم بیشتر از شما قدردانی خواهند کرد."

بیل که از چالش های آن شب خسته شده بود، توان این را نداشت که دیگر در این باره بحث کند. "آقا! این مردم برایشان مهم نیست که من بگویم ممبر یا منبر؛ آنها از من می خواهند به طریقه ی درست زندگی کنم و میوه هایی را که درمورد آنها صحبت می کنم، ثمر دهم. من از جهالت حمایت نمی کنم، چرا که به اندازه ی کافی به جهان آسیب رسانده است. اما از سوی دیگر، معتقد نیستم برای اینکه شخصی عیسی مسیح را بشناسد و حیات جاودانه داشته باشد، باید تحصیلات عالی داشته باشد."

درست همان موقع سر و کله ی ارن باکستر برای نجات او پیدا شد. همان طور که ارن باکستر بیل و خانواده اش را به هتل ایندیانا می برد، پرسید:

"برادر برانهام! چرا برای آن دختر کوچکی که راشیتیسیم داشت، دعا نکردید؟"

"لازم نبود برایش دعا کنم. امروز بعد از ظهر، رویایی از شفای او دیدم و تاکنون نشده که رویاها اشتباه کنند."

مارجی مورگان گفت: "برادر بیل! من به مردمی که فلج بودند، کمک می کردم که جلو بنشینند و بار خاصی را نسبت به یک مرد احساس کردم. فکر می کنم شاید به این دلیل که بسیار شبیه شوهرم است. اسم او آقای لیمن<sup>۱۷۵</sup> است. آیا متوجه او شدید؟"

<sup>۱۷۴</sup> بطور کلی منظور استفاده از کلمات عامیانه و گاهی نادرست در دستور زبان است.  
Mr. Leeman <sup>۱۷۵</sup>

"نه خواهر مارجی! متوجه نشدم. فردا شب منتظرش خواهم بود." روز جمعه، آخرین شب او در فورت‌وین، بیل به مدیرانش گفت که دوست دارد «صف دعای سریع» داشته باشد، البته اگر آنها فکر می‌کردند که او می‌تواند آن را اداره کند. بنابراین جلسه‌ی دعا زیاد به طول نمی‌انجامید. آنها موافقت کردند، به شرط اینکه او بار مسئولیت را با خادمین محلی تقسیم کند. و این از نظر بیل مشکلی نداشت.

صف دعا با شهادت زنی که دخترش راشیتیسیم داشت و شب قبل او را روی صحنه آورده بود، آغاز شد. او پس از جلسه، دخترش را به خانه برد و یک ساعت صرف بریدن گچ پایش کرد. پا خوب به نظر می‌رسید. امروز صبح نیز دکتر با بررسی عکس رادیولوژی آن را تصدیق کرد. استخوان‌ها بی‌نقص بودند. این شهادت حال و هوا را برای یک ایمان عظیم گروهی پایه‌گذاری کرد. مردم آن‌قدر برای ورود به «صف دعای سریع» فشار آوردند که کسانی که به سختی فلج بودند، نتوانستند نوبت بگیرند. بیل متوجه آقای لیمن شد. مرد فلجی که شبیه شوهر مارجی مورگان بود. چند مرد به او کمک کردند و سعی داشتند او را وارد صف دعا کنند، اما صف بسیار شلوغ بود و نمی‌توانستند این کار را انجام دهند. بنابراین آن مردان آقای لیمن را نزدیک جایی بردند که بیل مشغول دعا بود، سپس او را بلند کردند و روی سکو گذاشتند، به این امید که از آنجا برایش دعا بشود.

متأسفانه در آن شلوغی، برخی افراد که به صف دعا می‌آمدند، متوجه این مرد درمانده که روی زمین دراز کشیده بود، نشدند و با کفش روی لباس سفید آقای لیمن پا گذاشتند. بیل که درماندگی آقای لیمن را دید، در میکروفون گفت: "آن مرد بیچاره را آنجا نگذارید." همین که بیل این را گفت، چشم‌هایش با نگاه آقای لیمن برخورد کرد. بیل می‌توانست کشش ایمان آقای لیمن را احساس کند. آن دو مرد آقای لیمن را به صندلی‌اش برگرداندند. بیل ناگهان الهام گرفت که پایین برود و با او صحبت کند.

هنگامی که بیل در مقابلش ایستاد، آقای لیمن گفت: "آه، برادر برانهام! ایمان دارم که اگر فقط می‌توانستم پاچه‌ی شلوار شما را روی صحنه لمس کنم، شفا می‌یافتم."

بیل گفت: "خدا به شما برکت بدهد." سپس رویا بر او وارد شد. در آن میان، بیل آقای لیمن را دید که در یک مزرعه راه می‌رود. مرد دیگری را دید که از یک تراکتور پایین پریده و برای ملاقات او می‌دود. بیل دید که آن دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند. آن رویا محو شد. بیل گفت: "شما چندین گرفتگی بافت عضلانی دارید، این‌طور نیست؟ این یک فلج تدریجی بوده، اما این بیماری طی ۱۰ سال گذشته شما را بستری کرده است. شما در فورت‌وین تاجر هستید و هرگز از کار کردن دست بر نداشته‌اید. می‌بینم در تخت مخصوصی دراز کشیده‌اید که شما را بالا می‌برد تا بتوانید با ماشین تحریر کار کنید."

آقای لیمن مین‌مین کنان و متعجب گفت: "درست است برادر برانهام! چطور این را می‌دانستید؟"

"خداوند به من رویایی نشان داد. شما زیاد دعا کرده‌اید و او دعاهای شما را شنیده است. عیسی مسیح، سلامتی را به شما بازگردانده. بلند شوید."

آن قدر سر و صدا و حرکت در ساختمان زیاد بود که عده‌ی کمی متوجه شدند این مرد مسن برای اولین بار در ۱۰ سال گذشته روی پاهای خود ایستاده است. بیل به سمت پله‌های سکو رفت. یک پیرمرد محترم دیگر که در صندلی ردیف جلو نشسته بود، دستش را دراز کرد و کت او را گرفت. دست‌های استخوانی آن مرد به طرز وحشتناکی تغییر شکل داده بود. او چیزی می‌گفت، اما بیل نمی‌توانست آن را بشنود. بیل بخاطر سر و صدای زیاد، برای شنیدن صدای او خم شد.

آن مرد گفت: "برادر برانهام! می‌دانم که اگر لباس شما را لمس کنم، سلامت خواهم شد." ناگهان بیل متوجه شد که این مرد را قبلاً دیده است. بله، در



همان رویایی که کمی قبل از آقای لیمن دیده بود. او همان مردی بود که روی تراکتور بود.

"شما یک کشاورز هستید، درست است؟ و شما دوست آقای لیمن هستید. آنجا." او به آقای لیمن اشاره کرد که ایستاده بود و قدم‌های کوتاه اما مصمم برمی‌داشت، دست‌هایش در هوا بودند و همگام با دیگران که خداوند را می‌پرستیدند، شکرگزاری می‌کرد.

"بله، بله."

"سال‌هاست که به دلیل تورم مفاصل فلج شده‌اید، اما نگران نباشید. زیرا خداوند چنین می‌گوید، شما تندرست خواهید شد."

**صبح روز بعد** پیشخدمت در اتاق هتل بیل را زد. "کشیش برانهام! متأسفانه باید به شما اطلاع بدهم که قادر نخواهید بود از در جلویی ساختمان خارج شوید. مردم متوجه شده‌اند که شما اینجا اقامت دارید و سالن انتظار پر از کسانی است که می‌خواهند شما را ببینند."

بیل گفت: "این خیلی بد است. ما تازه می‌خواستیم برای خوردن صبحانه بیرون برویم."

آن پیشخدمت پیشنهاد داد: "اگر برایتان مهم نباشد که از توده‌ای خاکستر عبور کنید، می‌توانم شما را از راه اتاق سوخت بیرون ببرم."

"به نظر می‌رسد بهتر است این کار را بکنیم و گرنه گرسنه می‌مانیم."

"من می‌روم تا مطمئن شوم که مسیر خلوت است و چند دقیقه دیگر برای بردن شما برمی‌گردم."

پیشخدمت به زودی برگشت. بیل، مدا، بکی و مارچی مورگان، مرد جوان را تا زیر زمین دنبال کردند. از اتاق ذغال سنگ گذشتند، از روی خاکستر ذغال عبور کردند و از در پشتی وارد کوچه شدند. هیچ‌کس خارج شدن آنها را ندید.

برای آنکه مطمئن شوند کسی او را نشناسد، بیل کلاهش را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده و یقه‌ی بارانی‌اش را بالا داده بود. دخترش در آغوش او بود و سر بکی به گونه‌ی بیل چسبیده بود، این امر نیز به پنهان کردن صورت بیل کمک کرد. آنها خیابان دوم را به اندازه‌ی یک چهارراه رد کردند، خواستند از خیابان عبور کنند تا به هابز هاوس<sup>۱۷۶</sup> بروند، رستورانی که طی چند روز گذشته برای صرف غذا مشتری‌اش بودند. ناگهان بیل حضور فرشته‌ی خداوند را حس کرد و بدنش گزگز شد. او ایستاد.

مدا پرسید: "عزیزم! مشکل چیست؟"

"روح خداوند هم اکنون به من گفت که به سمت چپ بروم." بیل دخترش را به مدا داد و رفت.

مارجی گفت: "اما برادر بیل! اینجا همان رستورانی است که ما همیشه غذا می‌خوردیم."

مدا انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت. "هیس. قبلاً هم صورتش را این‌چنین دیده‌ام. روح دارد او را هدایت می‌کند. فقط او را دنبال کن."

پس از چند ساختمان دیگر، بیل داخل یک رستوران شلوغ به نام کافه میلر<sup>۱۷۷</sup> شد. آنها غذایشان را بصورت سلف سرویس برداشتند و دور میز نشستند. قبل از آنکه بیل بتواند اولین لقمه را شروع کند، یک زن از میز جلویی فریاد زد: "جلال بر خدا!" او ایستاد و به سمت بیل نگاه کرد.

مارجی به آرامی به بیل گفت: "بهتر است شما بروید. اگر نروید، کل این مردم شما را اینجا گیر خواهند انداخت."

"مارجی! این را نگو. روح‌القدس در حال انجام کاری است."

آن زن از میز جلویی بلند شد و سر میز بیل آمد. او دست پاچه گفت: "برادر برانهام! امیدوارم فکر نکنید که من انسان گستاخی هستم، ولی فکر می‌کنم"

که خداوند شما را اینجا آورده، تا مرا ببینید."

"خواهر! چرا داستانتان را برایم نمی‌گویید؟"

"من و برادرم اهل تکراس هستیم." او به مردی با صورت رنگ پریده اشاره کرد که دور میز نشسته بود. آن مرد آنها را نگاه کرد، اما از جای خود بلند نشد. به نظر می‌رسید حال او خوب نبود. آن زن ادامه داد: "برادرم مشکل قلبی دارد و در حال مرگ است. دکترها نمی‌توانند کاری برایش انجام دهند. قلب او آن‌قدر بزرگ شده که به دیافراگم فشار می‌آورد. هفته‌ی قبل دکترش او را معاینه کرد و گفت که مدت کمی زنده خواهد بود. برادر برانهام! ماده تا از جلسه‌های شما را دنبال کردیم، اما برادرم هرگز نتوانست وارد صف دعا شود. پولمان تمام شد، ولی می‌خواستیم یک بار دیگر هم شانسمان را امتحان کنیم، بنابراین گاومان را فروختیم تا هزینه‌ی آمدن به فورت‌وین را بدست آوریم. از زمانی که به اینجا رسیدیم، جمعیت آن‌قدر زیاد بود که نتوانستیم وارد ساختمان شویم. شب گذشته بسیار ناامید بودم. تمام شب را دعا کردم. نزدیک صبح بود که به خواب رفتم. خواب دیدم که خدا به من گفت مکانی به اسم کافه میلر را پیدا کنم و اگر ساعت ۹ همرا برادرم آنجا باشم، برادرم شفا خواهد یافت."

بیل به ساعتش نگاه کرد. ساعت دقیقاً ۹ بود. "برادرت را به اینجا بیاور." بیل با دست چپش، دست راست آن مرد را لمس کرد. ارتعاشات شیطانی دست او را می‌لرزاند و باعث شده بود ساعت مچی‌اش خراب شود. بیل سرش را خم کرد و به آرامی دعا کرد: "ای پدر! در نام پسر عیسی مسیح، لطفاً این مرد را شفا بده." لرزش از بین رفت. آن مرد دست‌هایش را روی سینه گذاشت و نفس عمیقی کشید. او گفت: "احساس متفاوتی دارم." او بار دیگر ریه‌هایش را پر کرد و متعجب بود که دیگر دردی احساس نمی‌کند.

"بله، از زمانی که مرد جوانی بودم، هرگز چنین احساس خوبی نداشتم."

این صحنه توجه دیگران را که غذا می‌خوردند، جلب کرد. اگرچه بیل هنوز به صبحانه‌اش دست زده بود، اما تصمیم گرفت قبل از آنکه مردم او را

بشناسند، آنجا را ترک کند.

به محض اینکه او از کافه خارج شد، زن دیگری که بیرون در ایستاده بود با چشم‌های باز و متعجب به او نگاه کرد. لحظه‌ی بعد او در پیاده‌رو، مقابل بیل به زانو افتاده و پاچه‌ی شلوارش را گرفت. او با چشم‌های بسته و گریه‌کنان می‌گفت: "آه، خدایا، خدایا! شکر." او زنی ریزجثه، با لباس مشکی بود. درحالی که اشک از چشم‌هایش جاری بود، بدنش می‌لرزید. بیل با ملایمت دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. "خواهر! بلند شو و به من بگو مشکل چیست."

همان‌طور که او سرپا می‌شد، با صدایی لرزان گفت: "من خانم دامیکو<sup>۱۷۸</sup> از شیکاگو<sup>۱۷۹</sup> هستم. یک تومور بدخیم دارم. حتی پزشکان کلینیک مایو نیز نتوانستند به من کمک کنند. من تحت پرتو درمانی و شیمی‌درمانی قرار گرفتم، اما تومور به رشد خود ادامه می‌دهد. شوهر من صاحب یک کارخانه‌ی بزرگ ماکارونی است، بنابراین پول کافی برای عمل جراحی را دارم، اما پزشکان گفته‌اند که این عمل هیچ فایده‌ای برای من نخواهد داشت. برادر برانهام! من جلسات شما را دنبال کردم. به سختی تلاش کردم که پیش شما بیایم، اما نتوانستم. من دعا کردم و دعا کردم. امروز صبح خواب دیدم که خداوند از من می‌خواهد ساعت ۹ و ۱۰ دقیقه، جلوی کافه میلر بایستم و حالا شما اینجا هستید." بیل مچ آن زن را گرفت و دعا کرد: "پدر آسمانی! می‌دانم که در حال هدایت هستی. این زن را در نام پسر عیسی مسیح، شفا بده." لحظه‌ای بعد، او وجود سرطان را احساس کرد و اینکه ارتعاشات آن متوقف شد. خانم دامیکو شفا یافت.

در مسیر بازگشت به هتل، آنها وارد یک داروخانه شدند. مدا قصد داشت که یک کتاب رنگ‌آمیزی و چند مداد رنگی بخرد تا بتواند بکی را در اتاق هتل

مشغول کند. بیل به سمت بخش لوازم ورزشی رفت تا به لوازم ماهیگیری نگاهی بیندازد. او دوباره حضور فرشته را احساس کرد. سرش را خم کرده و دعا کرد:

"پدر آسمانی! می‌خواهی چه کاری انجام دهم؟"

درست به همان وضوحی که بیل صدای صحبت کردن همسرش را با فروشنده‌ی مغازه می‌شنید، صدای فرشته را شنید که به او گفت: "تا چهارراه بعدی پایین برو، از خیابان عبور کن و آنجا بایست."

بیل، مدا و مارچی را تنها به هتل فرستاد و دستور خداوند را پیروی کرد. مدتی نبش خیابان ایستاد و یک پلیس درشت اندام ایرلندی را که در سوت خود می‌دمید و عبور و مرور را کنترل می‌کرد، تماشا کرد. مردم از دو طرف خطوط عابر پیاده عبور می‌کردند. بیل به صورت‌های آنها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که چرا خدا می‌خواهد او آنجا بایستد. تقریباً پس از ۱۰ دقیقه، بیل متوجه زن جوانی شد که آن طرف خیابان به جدول نزدیک شده بود. او لباس شطرنجی سفید و مشکی پوشیده و یک کلاه قدیمی مدل اسکاتلندی به سر داشت. بیل بطور غیرقابل وصفی احساس کرد این همان شخصی است که قرار است با او ملاقات کند. او جایش را تغییر داد تا وقتی که آن زن می‌خواهد از خیابان عبور کند، از کنار او رد شود. پلیس راهنمایی دستش را بلند کرد و در سوت خود دمید. اتومبیل‌ها ایستادند و آن زن جوان از خیابان رد شد. او سرش را پایین گرفته بود و بدون اینکه متوجه بیل شود، از کنار او رد شد. بیل که رفتن او را دید، فکر کرد: "این عجیب است. چرا خداوند می‌خواست من به او نزدیک شوم؟"

زن جوان ۶ متر جلوتر رفت، ایستاد و چرخید. تعجب در صورتش نمایان شد. "آه، برادر برانهام!" او با سرعت به سمت بیل برگشت. "برادر برانهام! آیا دارم خواب می‌بینم یا این واقعاً شما هستید؟"

"بله خواهر! خودم هستم. مشکلی هست که بتوانم به شما کمک کنم؟"

او کلمات را به سرعت ادا می‌کرد، گویی می‌ترسید قبل از آنکه بتواند صحبتش را تمام کند، بیل ناپدید می‌شود. "من اهل کانادا هستم. با ۱۵۰ دلار

حقوق از کار افتادگی، امرار معاش می‌کنم. تمام پولم را صرف آمدن به این جلسات کردم، اما نتوانستم وارد صف دعا شوم. دو شب گذشته را روی یک صندلی در اتاق انتظار یک هتل خوابیدم. امروز صبح آخرین سکه‌ای را که داشتم، برای خرید یک فنجان قهوه خرج کردم و به سمت بزرگراه به راه افتادم تا سر جاده بایستم، بلکه بتوانم بصورت رایگان به خانه برگردم. اما اتفاق عجیبی رخ داد. صدایی در سرم بود که به من می‌گفت برگرد و به جهت دیگر برو. چیز دیگری که می‌دانم، این است که بالا را نگاه کردم و شما را دیدم."

"خواهر! مشکل چیست؟"

"دست من فلج است. وقتی بچه بودم، سوار یک سگ شدم. افتادم و روی دستم فرود آمدم. از آن زمان دستم ناتوان شده است."

دیگر هیچ سؤالی در مورد این مسئله در ذهن بیل وجود نداشت. او دستور داد: "دستان را دراز کنید. عیسی مسیح شما را شفا داده است."

زن جوان دستش را بلند کرد و هنگامی که دید این دستش نیز مانند دست دیگر سالم است، جیغ کشید. مردم در خیابان دور بیل جمع شدند و طلب دعا کردند. آن پلیس ایرلندی نیز پستش را ترک کرد، تا به آنها ملحق شود. بیل همان‌جا در خیابانی در فورت‌وین، ایندیانا، یک صف دعا ترتیب داد که تقریباً یک ساعت به طول انجامید. در نهایت یک شبان‌محلّی او را پیدا کرد و او را به هتل بازگرداند.

**پس از آنکه** جلسات فورت‌وین تمام شد، جان رایان به خانه‌اش در بتون‌هاربور، میشیگان<sup>۱۸۰</sup> برگشت. او دو هفته گوشه‌ی خیابان ایستاد، روزنامه فروخته و فریاد می‌زد: "فوق‌العاده، فوق‌العاده! ستایش بر خداوند برای شفا دادن من." از آنجا که واضح بود او هنوز نابیناست، همه فکر می‌کردند که عقلش را از

<sup>۱۸۰</sup> Benton Harbor, Michigan شمال شرقی آمریکا

دست داده است. روزی یک پسر روزنامه‌فروش او را برای اصلاح به آرایشگاه برد. درحالی‌که آرایشگر صورتش را کف می‌زد، به او طعنه زد و گفت: "جان! یک نفر به من گفت که تو به فورت‌وین رفتی تا یک واعظ دین خروش برایت دعا کند. حتی شنیده‌ام شفا گرفته‌ای."

جان پاسخ داد: "درست است. ستایش بر خداوند برای شفا دادن من."

به محض اینکه این جمله را گفت، بینایی او بازگشت. جان که از شادی فریاد می‌کشید، از صندلی پایین پرید و با حوله‌ی آرایشگاه که هنوز دور گردنش بود، به خیابان دوید و این خبر خوش را به هرکس که می‌دید، با فریاد می‌گفت. چند ماه بعد، بیل در بنتون‌هاربور توقف کرد تا جان رایان را ملاقات کند. آن مرد ۷۰ ساله برای اینکه قوی بودن چشم‌هایش را نشان دهد، با صدای بلند روزنامه‌ای را خواند. سپس رایان از بیل پرسید که آیا مایل است با او به یک دانشکده‌ی یهودی برود، آنجا یک ربّی یهودی<sup>۱۸۱</sup> قصد ملاقات او را داشت. بیل موافقت کرد.

این دانشکده‌ی یهودی روی یک تپه، به بندر مشرف بود. یک ربّی جوان با ریشی قرمز از در کنیسه وارد شد. آن ربّی پس از سلام گفتن به ملاقات کنندگان، به بیل گفت: "می‌دانم که جان رایان نابینا بود. برای سال‌ها من در خیابان به او صدقه می‌دادم. می‌خواهم بدانم شما با چه قدرتی چشم‌های او را باز کردید؟"

"من چشم‌های او را باز نکردم. عیسی مسیح، پسر خدا آنها را باز کرد."  
 "مسخره است. عیسی پسر خدا نبود. او مسیح نبود. هنگامی که مسیح بیاید، او یک حاکم قدرتمند خواهد بود."

"آقا! شما در مورد بازگشت ثانویه‌ی او فکر می‌کنید. این زمانی است که او برای حکمرانی می‌آید. همان آیات می‌گویند که مسیح در آمدن اولیه، مانند یک

<sup>۱۸۱</sup> Jewish rabbi معادل خاخام

بره‌ای است که او را برای ذبح می‌برند." <sup>۱۸۲</sup>

آن ربّی سرش را تکان داد: "شما مسیحیان در مورد حضور یک خدا در سه شخص سخن می‌گویید. شما می‌گویید خدای پدر، خدای پسر و خدای روح‌القدس. این اصلاً معنی نمی‌دهد. اگر خدا یک شخص است و پسر نیز یک شخص است؛ این یعنی بیش از یک، و به این معناست شما دارای خدایان هستید، درست مانند بت پرستان. شما امت‌ها نمی‌توانید خدا را به سه قسمت تقسیم کنید و آن را به یک یهودی بدهید."

بیل پاسخ داد: "ممکن است بعضی خدا را به سه قسمت تقسیم کنند، اما من نمی‌کنم. یک خدا وجود دارد. او در عهد عتیق بعنوان یهوه شناخته می‌شد و خود را از راه‌هایی متفاوتی آشکار کرد، مانند ستون آتشی که اسرائیلی‌ها را هدایت کرده و از اسارت مصر بیرون آورد. در عهد جدید خدا خود را در جسم عیسی پسرش آشکار کرد، تا برای گناهان جهان بمیرد. آقا! آیا انبیای خودتان را نیز قبول ندارید؟"

"مطمئناً قبول دارم."

"اشعیا گفت: زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد و سلطنت بر دوش او خواهد بود و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد." <sup>۱۸۳</sup>

"می‌بینید؟ این سه شخص نیست؛ این خداست که خود را در سه مقطع آشکار می‌سازد. خدا در هر مقطع خود را در یک حالت آشکار ساخت، نخست بعنوان پدر، سپس بعنوان پسر و امروز بعنوان روح‌القدس. به همین دلیل است که من مردم را در نام عیسی مسیح تعمیم می‌دهم؛ چون این همان نام پدر، پسر و روح‌القدس است."

اشک از گونه‌ی ربّی پایین آمد و در ریش پریشتش ناپدید شد. بیل با



امیدواری گفت: "حالا ایمان دارید که عیسی، همان مسیح است؛ این طور نیست؟"

آن ربّی به نشان کاهنی‌اش اشاره کرد، یک ستاره شش پر داوود بالای سردر کنیسه. او گفت: "از این طریق معیشت خوبی دارم. اگر یک ربّی نبودم، ممکن بود برای غذا در خیابان گدایی کنم."

بیل گفت: "ترجیح می‌دهم فقط آب و نان خشک بخورم و حقیقت را بگویم، بجای اینکه هر روز مرغ سرخ کرده بخورم و پشت یک دروغ بایستم." آن ربّی لرزان برگشت و به سوی کنیسه‌اش رفت.

**چندی پس از این ملاقات، ویلیام برانهام جلسه‌ای یک شبه در پابین بلاف، آرکانزاس برگزار کرد.**

بعد از اینکه آن جلسه به پایان رسید، او در اتاقش در طبقه‌ی سوم هتلی، در مرکز شهر خلوت کرد. آن قدر احساس خستگی می‌کرد که با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشید. داشت به خواب می‌رفت که صدای کوبیده شدن در را شنید. مدیر هتل وارد شد.

"آیا شما کشیش برانهام هستید؟"

"بله. مشکلی وجود دارد؟"

آن مرد بی‌قرار بود. "متأسفم. اما مجبورم از شما بخواهم که این هتل را ترک کنید."

"چرا؟ مگر چه کار کرده‌ام؟"

"شما کار خطایی نکرده‌اید. فقط اینکه ما نمی‌توانیم این اتفاقات را اطراف این هتل داشته باشیم." مدیر به سمت پنجره رفت و به خیابان اشاره کرد. بیل نیز از پنجره به بیرون نگاه کرد. او صفی از مردم را جلوی سالن انتظار هتل دید. این صف تا انتهای خیابان کشیده شده بود.

"آنها متوجه شدند که شما اینجا اقامت دارید و من نمی‌توانم آنها را متقاعد کنم که بروند."

چون بیل بسیار خسته بود، این مشکل کوچک به نظرش بسیار بزرگ می‌آمد. "آقا! راستش نمی‌دانم چه کنم."

آن مدیر گفت: "درحالی که من به یک تاکسی زنگ می‌زنم، شما از پله‌های خروج اضطراری پایین بروید و وارد کوچه شوید. می‌گویم تاکسی به کوچه‌ی پشتی بیاید و شما را سوار کند. از قبل هماهنگ کرده‌ام که در یک هتل دیگر، در شهر بمانید."

بیل دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. برف می‌بارید. او مادرانی را دید که برای محافظت از کودکانشان از برف، بالای سرشان روزنامه گرفته بودند. او افراد دیگری را با چوبدستی دید. متوجه شخصی شد که یا از سرما و یا به دلیل بیماری، به شدت می‌لرزید. بیل نتوانست خودش را راضی کند و این مردم را که آنجا ایستاده بودند، ترک کند. او به مدیر گفت: "من نقشه‌ی دیگری دارم."

او کتش را پوشید، به سوی پیاده‌رو راه افتاد و گوشه‌ای ایستاد. آنجا در پایین بلاف، زیر تابش خیره‌کننده‌ی نور زرد چراغ خیابان، همراه با برفی که به آرامی از آسمان می‌بارید، بیل برای بیماران دعا کرد. این صف دعای بداهه، همان ثمرات جلسات دعای برنامه‌ریزی شده را داشت. یک نفر عصایش را به زمین انداخت و فریاد زد: "جلال بر عیسی! من شفا یافتم." یکی پس از دیگری شفا یافته و صدای فریادها و ستایش‌ها بیشتر می‌شد. یکی شروع به خواندن سرود کرد. بقیه آواز او را دنبال کردند. ایمان افزایش یافت. دانه‌های برف همان‌طور که از آسمان سیاه به روشنایی خیابان وارد می‌شدند، می‌درخشیدند. این یکی از زیباترین جلسات دعایی بود که بیل تجربه کرده بود. او تا زمانی که انگشتانش بی‌حس شده و دیگر هیچ کس طلب دعا نداشت، در پیاده‌رو ایستاد. سپس با خستگی به اتاقش برگشت و به خواب رفت.

**حدود یک ماه** پس از جلسات فورت وین، بیل جلسه‌ای را در لیتل راک، آرکانزاس برگزار کرد. خانم دامیکو نیز در آن جلسه شرکت کرده بود و با تعصب ایستاده بود تا شهادتش را بدهد. حتی یک سلول از آن تومور بدخیم در بدنش باقی نمانده بود.

چند هفته بعد، بیل نامه‌ای از آقای لیمن دریافت کرد که می‌گفت پزشکان نتوانستند حتی اثری از تورم بافت‌ها در بدنش بیابند. او نوشت، یک هفته پیش، هنگامی که در حومه‌ی شهر راندگی می‌کرده، دوستش را دیده، کشاورزی که زمانی از بیماری ورم مفاصل فلج بوده و اکنون در حال شخم زدن مزرعه است. آقای لیمن اتومبیلش را متوقف کرد و در زمین شخم‌زده به سمت تراکتور رفت. هنگامی که دوستش آمدن او را دید، از تراکتور پایین آمد و به سوی او دوید. آنها در وسط مزرعه، همدیگر را ملاقات کرده، یکدیگر را در آغوش گرفتند و عیسی را با هم ستایش نمودند. (بیل که رویا را به یاد آورد، لبخند زد.) آقای لیمن به چیز دیگری نیز در نامه‌اش اشاره کرده بود. او به هرکسی که می‌شناسد در مورد شفایش گفته است، از جمله یکی از دوستان او در انگلستان که معلم خصوصی پادشاه، جورج ششم<sup>۱۸۴</sup> بود.

این، تلگرافی را که بیل چند روز پیش از انگلستان دریافت کرده بود، توضیح می‌داد. شاه جورج که در حال حاضر ۶۴ سال داشت، طی چند سال گذشته در حال از دست دادن سلامتی‌اش بود. شاه که تحت تأثیر شفای آقای لیمن قرار گرفته بود، از برانهم می‌خواست که به انگلیس برود و برای او دعا کند. طبق اراده‌ی خداوند، بیل اکنون در بهار سال ۱۹۵۰<sup>۱۸۵</sup> برنامه‌هایی برای سفر به کشورهای اسکاندیناوی<sup>۱۸۶</sup> داشت. برای او آسان بود که در لندن توقف

King George VI<sup>۱۸۴</sup>خورشیدی<sup>۱۸۵</sup>

<sup>۱۸۶</sup> Scandinavia منطقه‌ای با جزئیات خاص تاریخی و فرهنگی در شمال اروپا و دربرگیرنده‌ی سه کشور سوئد، نروژ و دانمارک است. البته گاهی اوقات کشورهای فنلاند، ایسلند و جزایر فارو را نیز بدلیل تناسبات زیاد فرهنگی و تاریخی با این سه اقلیم در زمره‌ی کشورهای این منطقه قرار می‌دهند.

کرده و برای شاه جورج دعا کند.

بیل به شبی فکر کرد که مأموریتش را دریافت کرده بود. فرشته به او گفته بود: "تو به نقاط مختلف زمین خواهی رفت و برای پادشاهان، حاکمان و فرمانروایان دعا خواهی کرد." در آن زمان این پیش‌بینی بسیار دور از ذهن و غیرممکن به نظر می‌رسید و حالا به واقعیت نزدیک بود.

## فصل ۴۶

### عکاسی از فرشته در هیوستون

۱۹۵۰

**سرانجام ویلیام برانهام** احساس کرد به اندازه‌ی کافی انرژی و نیرو دارد که بتواند مسئولیت جلسات طولانی‌تری را بپذیرد. بنابراین در ژانویه ۱۹۵۰،<sup>۱۸۷</sup> مدیرانش برگزاری هفده شب جلسه‌ی پیاپی در هیوستون، تکراس<sup>۱۸۸</sup> را برای او برنامه‌ریزی کردند. آنها برنامه‌شان را در سالن موسیقی شهر که ۴,۰۰۰ صندلی داشت، شروع کردند. همان شب اول مشخص شد که این ساختمان کوچک نمی‌تواند پاسخگوی تعداد مردمی باشد که می‌خواستند در جلسه حضور یابند. در شب دوم آنها جلسه را به سالن بزرگ سم هیوستون<sup>۱۸۹</sup> انتقال دادند. حال همه می‌توانستند بنشینند. هر شب حدود ۸,۰۰۰ نفر شرکت می‌کردند، تا دو شب آخر جلسات، که یک تبلیغات غیرمنتظره، ناگهان ظرفیت ساختمان را پر کرد.

اگرچه بسیاری از خادمین مسیحی شهر با یکدیگر همکاری می‌کردند تا این جلسات موفقیت‌آمیز پیش برود، اما خادمین دیگر حمایتشان را دریغ کردند. یکی از خادمین تا آنجا پیش رفت که مخالفت عمومی شدیدی بر ضد جلسات برانهام راه‌اندازی کرد. کشیش بست<sup>۱۹۰</sup> که تازه از مدرسه‌ی باپتیست فارغ‌التحصیل شده بود، اکنون شبان یک کلیسای بزرگ در هیوستون بود. بر خلاف هشدار جدی

---

<sup>۱۸۷</sup> دی ۱۲۲۸ خورشیدی  
<sup>۱۸۸</sup> Houston, Texas جنوب آمریکا  
<sup>۱۸۹</sup> Sam Houston Coliseum  
<sup>۱۹۰</sup> Reverend Best

که داده بود، برخی از اعضای کلیسای او در جلسات برانهام شرکت کردند. این موضوع دکتر بست را عصبانی کرده بود. او یک تبلیغ بزرگ در روزنامه‌ی صبحگاهی منتشر کرد و بطرزی نادرست در کل از شفای الهی و شخص ویلیام برانهام انتقاد کرد.

فرد باسورث روزنامه‌ی هیوستون کرانیکل<sup>۱۹۱</sup> را نزد بیل، به اتاقش در هتل رایس<sup>۱۹۲</sup> برد. "برادر برانهام! به این نگاه کنید. خادمی در این شهر به نام دکتر بست، شما را به چالش کشیده که در مورد شفای الهی مناظره کنید. گوش کنید چه نوشته است: «ویلیام برانهام یک متعصب مذهبی و فریکار است. او باید از شهر بیرون رانده شود و من باید شخصی باشم که این کار را انجام می‌دهد.» برادر برانهام! اگر من جای شما بودم، این چالش را می‌پذیرفتم و به این جوان خام یکی دو چیز درباره‌ی کلام خدا یاد می‌دادم."

"برادر باسورث! نمی‌خواهم با هیچ کس نزاع و جنجال کنم. خدا مرا فرستاده تا برای بیماران دعا کنم. هزاران نفر هستند که این را باور دارند؛ پس چرا با آدم عجولی که باور ندارد، بحث کنم؟ او را به حال خودش بگذار. عیسی گفت مردانی همچون او خواهند بود که کور، کور را راهنمایی می‌کند."<sup>۱۹۳</sup>

با نادیده گرفته شدن این چالش، روز بعد او برای تبلیغ دیگری هزینه کرد، این یکی سوزاننده‌تر از اولی. فرد باسورث با عصبانیت وارد اتاق بیل شد، روزنامه را روی تخت خواب پرت کرد و گفت: "باور نمی‌کنی این خادم امروز در مورد تو چه گفته است."

"این دفعه چه گفته است؟"

باسورث روزنامه را برداشت و خواند: "ویلیام برانهام از حقیقت می‌ترسد. او می‌ترسد که آموزه‌ی شفای الهی‌اش را با نور کلام خدا بررسی کند. اکنون انجیل حقیقی مقابل او قرار گرفته و او از مناظره در مورد آن شرمسار است، چرا که

Houston Chronicle<sup>۱۹۱</sup>

Rice Hotel<sup>۱۹۲</sup>

انجیل متی ۱۲:۱۴-۱۳<sup>۱۹۳</sup>

اشتباهاتش را برملا خواهد کرد. او به فریب تنگدستان و مردم بی سواد، با ترکیب حيله گرانه‌ی روانشناسی و خرافات، راضی و خشنود است. "باسورث روزنامه را دوباره روی تخت انداخت. "برادر برانهام! اجازه نده او کلام خدا را این چنین پست کند. این چالش را بپذیر."

بیل که هنوز آرام بود گفت: "برادر باسورث! تقریباً هر شب ۹,۰۰۰ نفر به جلسات می آیند و ۷,۰۰۰ نفر از آنها طلب دعا دارند. من چند روز بیشتر در هیوستون نیستم. هنگامی که می توانم برای بیماران و نیازمندان دعا کنم، چرا وقتم را با این آدم پست تلف کنم؟"

"اما برادر برانهام! تمام اشخاصی که به جلسه می آیند، باید بدانند حقیقت چیست. برخی از آنها کنجکاو شده اند که آیا ما واقعاً می دانیم که از چه چیزی صحبت می کنیم."

"برادر باسورث! مسح روح القدس بر من است. فرصت این شلوغ کاری‌ها را ندارم."

"بنابراین به من اجازه دهید تا این چالش را بپذیرم."

بیل به این سرباز ۷۳ ساله‌ی انجیل خیره شد و به قسمتی از کتاب مقدس که خوانده بود، فکر کرد. جایی که کالیب از یوشع خواست تا حق حمله به عناقیان را داشته باشد. او گفت: "اینک من امروز ۸۵ ساله هستم. و حال امروز قوت من باقی است، مثل روزی که موسی مرا برای جاسوسی فرستاد، ۴۵ سال پیش."<sup>۱۹۴</sup> بیل گفت: "برادر باسورث! من تعصب شما را تحسین می کنم... او می خواست ادامه دهد، ولی مطمئن نبود باید بگوید بله یا خیر."

باسورث که دودلی او را دید، بر هدفش پافشاری کرد: "آن مرد حتی یک آیه ندارد که به آن استناد کند. اجازه بده آن را ثابت کنم. نه فقط به او، بلکه به تمام اشخاصی که می خواهند برای شفا، ایمان کافی داشته باشند."

"بسیار خوب برادر باسورث! اگر می خواهید، این کار را انجام دهید. اما

قول بدهید که جنجال به پا نخواهید کرد."

چشمان فرد باسورث از شادی درخشید. "به شما قول می‌دهم که مشاجره نخواهم کرد. من تنها انجیل را به او ارائه خواهم داد." باسورث با هیجان اتاق را ترک کرد تا به خبرنگارانی که در طبقه پایین منتظر بودند، خبر بدهد.

نسخه‌ی بعدی روزنامه‌ی کرانیکل داستانی درمورد مناظرات آینده، تحت عنوان «مناظره‌ی کلیسایی» منتشر می‌کند. بی‌درنگ آسوشیتدپرس<sup>۱۹۵</sup> این مقاله را به روزنامه‌های دیگر در سراسر کشور مخابره کرد. هزاران نفر به هیوستون آمدند، تا مناظره‌ی آنها را تماشا کنند. تا ساعت ۶ شب روز گردهمایی، تقریباً تمام ۳۰,۰۰۰ صندلی موجود در سالن سم هیوستون، پر شده بود.

ابتدا بیل اصلاً قصد شرکت در آن جلسه را نداشت. گوش دادن به آن مناظره، درحالی که دو مرد درمورد شفای الهی بحث می‌کردند، او را جذب نمی‌کرد. به نظر او کلام خدا باید زندگی شود، نه اینکه در موردش بحث شود. اما همین‌طور که زمان مناظره نزدیک می‌شد، او به طرز عجیبی احساس کرد تمایل دارد که برود. مدا به همراه هاوارد و دو افسر پلیس او را همراهی کردند. زمانی که آنها به سالن رسیدند، فقط در بالکن طبقه‌ی سوم صندلی‌های خالی وجود داشت. او درحالی که یقه‌ی کتش را بالا داده و لبه‌ی کلاهش را پایین کشیده بود، از پله‌ها بالا رفته، به ردیف سی‌ام رسید و نشست. حتی یک نفر هم او را نشناخت.

فرد باسورث که قبلاً هرگز در یک مناظره عمومی شرکت نکرده بود، با یک لیست طولانی از آیات کتاب مقدس آمد. او فکر می‌کرد که آنها به سادگی درمورد آیات کتاب مقدس و مفهوم آنها بحث خواهند کرد. اما دکتر بست سبک مناظره را در مدرسه‌ی علوم دینی فراگرفته بود. او اصرار کرد که کشیش باسورث نظرات خود را در نیم ساعت نخست ارائه دهد؛ سپس او در نیم ساعت بعدی نظر خود را بیان می‌کند و مباحثه این‌گونه به نتیجه خواهد رسید.



فرد باسورث با اعتماد به نفسی که ریشه در سال‌ها دعا و مطالعه داشت، پشت تریبون رفت. "دکتر بست! متأسفم که ما مجبوریم به این شکل در مورد کلام خدا مناظره کنیم. اما شما مقاله‌ای در روزنامه نوشتید و ادعا کردید برادر برانهام یک فریب دهنده است و اینکه چیزی بعنوان شفای الهی وجود ندارد. حال موضوع امشب مباحثه، عطای تمیز برادر برانهام نیست. عطایای خدا خودشان را به اثبات خواهند رساند. موضوع بحث این است که آیا شفای الهی در کتاب مقدس تعلیم داده شده یا خیر." باسورث یادداشت‌هایش را بالا گرفت. "من چند صد آیه از کتاب مقدس را اینجا نوشته‌ام که ثابت می‌کند نگرش کنونی مسیح نسبت به بیماران، همانند هر زمان دیگری است. اگر شما بتوانید هر کدام از این آیات را گرفته و آن را توسط مابقی کتاب مقدس تکذیب کنید، آنگاه دیگر بحث بیشتری در این مورد نخواهیم داشت. شکست را خواهم پذیرفت و از صحنه پایین می‌روم."

در اینجا باسورث یکی از آیات را به حریفش نشان داد. دکتر بست از دست زدن به آن امتناع ورزید و گفت: "هنگامی که آن بالا بیایم، به آن خواهم پرداخت. صحبتتان را ادامه دهید."

"آقای بست! حالا یک سؤال از شما می‌پرسم و اگر به شکل بله یا خیر پاسخ دهید، ممنون خواهم شد. آیا نام رستگاری بخش یهوه، در مورد عیسی بکار برده شده است؟ بله یا خیر؟" دکتر بست حرکتی نکرد.

باسورث ادامه داد: "آقای بست! از آنجا که شما یک پژوهشگر و محقق هستید، می‌دانم که با هفت نام ترکیبی یهوه که در سرتاسر عهد عتیق وجود دارد، آشنا هستید. به هر حال آنها را برای مخاطبانمان به سرعت مرور می‌کنم." در صفحه ۶ یا ۷ مرجع کتاب مقدس اسکافیلد،<sup>۱۹۶</sup> دکتر اسکافیلد در پاورقی می‌گوید: "بطور واضح، یهوه نام رهایی بخش الوهیت می‌باشد که قائم به ذات است، کسی که خودش را مکشوف می‌سازد. در رابطه‌ی رهایی بخشی او و

انسان، یهوه دارای هفت اسم ترکیبی است که او را به گونه‌ای آشکار می‌سازد که تمامی نیازهای انسان گم شده را تا آخر برآورده می‌سازد. "آقای اسکافیلد این هفت اسم ترکیبی را این گونه بیان می‌کند:

۱. یهوه یری: خدا بره‌ی قربانی را برای خود مهیا خواهد ساخت. (پیدایش ۲۲:۱۴)
۲. یهوه رافا: زیرا که من یهوه، شفا دهنده‌ی تو هستم. (خروج ۱۵:۲۶)
۳. یهوه نسی: خداوند پرچم من است. (خروج ۱۷:۱۵)
۴. یهوه شالوم: خداوند آرامش است. (داوران ۶:۲۴)
۵. یهوه روئی: خداوند شبان من است. (مزامیر ۲۳:۱)
۶. یهوه صدقینو: خداوند عدالت ماست. (ارمیا ۲۳:۶)
۷. یهوه شَمَّه: خداوند زنده است. (حزقیال ۴۸:۳۵)

"دکتر بست! یک بار دیگر از شما می‌پرسم، آیا نام رستگاری بخش یهوه، برای عیسی بکار برده شده است؟"

دکتر بست در صندلی‌اش تکان خورد، اما صحبتی نکرد.

"چرا دکتر بست؟ متعجب هستم که شما پاسخ نمی‌دهید. این یکی از ضعیف‌ترین مباحثاتی است که داشته‌ام. آیا ممکن است که شما متوجه منظور من نشده باشید؟ اگر اسم یهوه یری به مسیح اطلاق می‌شود، که همه‌ی ایمانداران بر سر این موضوع هم‌نظر هستند، بنابراین نام یهوه رافا نیز باید به او اطلاق شود. اگر عیسی قربانی مهیا شده‌ی خدا برای نجات ما از گناهانمان می‌باشد، آنگاه او باید شفا دهنده ما نیز باشد. در مورد این چه می‌گویید آقای بست؟"

"من ... آه... وقتی بالا بیایم به آن خواهم پرداخت. فقط از وقتتان استفاده کنید."

بنابراین کشیش باسورث ۲۰ دقیقه دیگر را تا جایی که زمان اجازه می‌داد، به آیات شفا اشاره کرد، توضیح داده و آنها را به صورت متقاعد کننده‌ی حقیقت کنار هم قرار داد. او به چنین آباتی اشاره کرد...

"... من یهوه، شفا دهنده‌ی تو هستم." خروج ۲۶:۱۵

"... همه‌ی مرض‌های تو را شفا می‌بخشد." مزامیر ۳:۱۰۳

"هنگام غروب، بسیاری از دیوزدگان را نزدش آوردند و او با کلام خود ارواح را از آنان به‌در کرد و همه‌ی بیماران را شفا داد. بدین‌سان، پیشگویی اشعیای نبی به حقیقت پیوست که: او ضعف‌های ما را برگرفت و بیماری‌های ما را حمل کرد." انجیل متی ۱۶:۸-۱۷

"عیسی در همه‌ی شهرها و روستاها گشته، در کنیسه‌های آنها تعلیم می‌داد و بشارت پادشاهی را اعلام می‌کرد و هر درد و بیماری را شفا می‌بخشید." انجیل متی ۳۵:۹

"و هر جایی که به دهات یا شهرها یا اراضی می‌رفت، مریضان را بر راه‌ها می‌گذارند و از او خواهش می‌نمودند که محض دامن ردای او را لمس کنند و هر که آن را لمس می‌کرد، شفا می‌یافت." انجیل مرقس ۶:۵

"و تمام آن گروه می‌خواستند او را لمس کنند، زیرا قوتی از وی صادر شده، همه را صحت می‌بخشید." انجیل لوقا ۱۹:۶

"یعنی عیسی ناصری را که خدا او را چگونه به روح‌القدس و قوت مسح نمود که او سیر کرده، اعمال نیکو بجا می‌آورد و همه مقهورین ابلیس را شفا می‌بخشید، زیرا خدا با وی می‌بود." اعمال رسولان ۱۰:۳۸

"عیسی مسیح دیروز و امروز و تا ابد‌الابد همان است." عبرانیان ۸:۱۳

(کشیش باسورث این آیه را تکرار و تأکید کرد که پایه‌ی تمام جلسات ویلیام برانهم همین آیه می‌باشد. هرآنچه عیسی مسیح در گذشته بود، امروز هست و تا ابد نیز خواهد بود.)

"... به ضرب‌های او شفا یافته‌اید." اول پطرس ۲:۲۴

"... و اینک، من هر روزه تا انقضای عالم همراه شما می‌باشم. آمین!" انجیل

متی ۲۸:۲۰

"و این آیات همراه ایمانداران خواهد بود که به نام من دیوها را بیرون کنند و به زبان‌های تازه حرف زنند. و مارها را بردارند و اگر زهر قاتلی بخورند، ضرری بدیشان نرساند و هرگاه دست‌ها بر مریضان گذارند، شفا خواهند یافت." انجیل مرقس ۱۶:۱۷-۱۸

"و دعای ایمان، مریض را شفا خواهد بخشید و خداوند او را خواهد برخیزانید و اگر گناه کرده باشد، از او آمرزیده خواهد شد." یعقوب ۵:۱۵

"بنابراین به شما می‌گویم آنچه در عبادت سؤال می‌کنید، یقین بدانید که آن را یافته‌اید و به شما عطا خواهد شد." انجیل مرقس ۱۱:۲۴

"عیسی وی را گفت: اگر می‌توانی ایمان آری، مومن را همه چیز ممکن است." انجیل مرقس ۹:۲۳

زمانی که نیم ساعت کشیش باسورث به پایان رسید، او توانسته بود تنها به بخشی از آیاتی که نوشته بود، پردازد. لیکن مخاطبین آن ایده را جذب کرده بودند. عیسی مسیح نجات دهنده، همچنین عیسی مسیح شفا دهنده نیز می‌باشد. حال نوبت دکتر بست بود که آن باور را به چالش بکشد.

دکتر بست با اول قرن‌تین، باب ۱۵ آغاز کرد: "به همین نهج است نیز قیامت مردگان. در فساد کاشته می‌شود و در بی‌فسادی برمی‌خیزد؛ در ذلت کاشته می‌گردد و در جلال برمی‌خیزد؛ در ضعف کاشته می‌شود و در قوت برمی‌خیزد؛ اما چون این فاسد، بی‌فسادی را پوشید و این فانی به بقا آراسته شد، آنگاه این کلامی که مکتوب است به انجام خواهد رسید که مرگ در ظفر بلعیده شده است."

دکتر بست توضیح داد که خدا به شفا دادن بدن مردم اهمیتی نمی‌دهد، بلکه تنها به نجات جانشان اهمیت می‌دهد. در غیر این صورت، مسیحیان به هیچ دلیل دیگری جز سالخوردگی نمی‌مردند، چون هر بار که ایشان مریض می‌شوند خداوند باید ایشان را شفا دهد. اما از آنجا که مسیحیان نیز بیمار می‌شوند و مانند هر شخص دیگری فوت می‌کنند، قدرت شفا بخش خدا کجاست؟ درست است، زمانی که عیسی روی زمین بود، شفا داد؛ اما این تنها برای ایام او بود تا اثبات کند که او پسر خداست. امروزه دیگر شفا برای اثبات مورد نیاز نیست، چون ما کلام عهد جدید را داریم.

نیم ساعت او داشت به پایان می‌رسید و واضح بود که استدلال‌های او افکار مخاطبین را تغییر نداده بود. این باعث عصبانیت دکتر بست شده بود. او فریاد زد: "فقط دین خروشان احمق به شفای الهی معتقدند، هیچ بابتیست واقعی چنین چیزی را باور نمی‌کند."

فرد باسورث پشت میکروفون رفت. "آقای بست! فقط یک لحظه به من اجازه دهید. می‌خواهم از این حضار بپرسم که چند نفر بابتیست، می‌توانند با تأیید دکتر ثابت کنند که در جلسات هیوستون شفا یافته‌اند؟ ممکن است سرپا بایستید؟"

سیصد نفر سرپا ایستادند.

دکتر بست گفت: "این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. مردم می‌توانند به هر چیزی شهادت دهند."

باسورث به آرامی گفت: "کلام می‌گوید که این حقیقت دارد و اکنون مدرک آن در این مردم وجود دارد. چطور می‌توانید به انکار این موضوع ادامه دهید؟" دکتر بست با عصبانیت فریاد زد: "آن شفا دهنده‌ی الهی را به اینجا بیاورید و بگذارید کار او را ببینم."

"چرا آقای بست؟ برادر برانهام شفا دهنده‌ی الهی نیست. او هرگز نگفت که چنین است. او به سادگی از عیسی مسیح می‌خواهد که مردم را شفا دهد."

دکتر بست تکرار کرد: "آن شفا دهنده‌ی الهی را به اینجا بیاورید و بگذارید بینم که او کسی را شفا می‌دهد."

"آقای بست! شما به نجات در عیسی مسیح موعظه می‌کنید، درست است؟"  
"بله، موعظه می‌کنم."

"آیا این امر شما را یک نجات دهنده الهی می‌سازد؟ خوب، موعظه‌ی شفای الهی در نام عیسی مسیح هم، برادر برانهام را یک شفا دهنده‌ی الهی نمی‌سازد."

"پس توضیح دهید که چرا او تابلویی را در خیابان گذاشته که می‌گوید: «هر شب معجزه»"

"اول اینکه من آن تابلو را نصب کردم. هر چند که آن تابلو حقیقت دارد. معجزه چیزی است که با منطق انسانی نمی‌توان آن را درک کرد. برادر برانهام دارای یک عطیه‌ی ماوراءالطبیعه است که می‌تواند حقیقت زندگی مردم را ببیند و وقایع آینده را پیشگویی کند. رویاهای او هرگز دروغ نبوده و همیشه همان‌طور که آنها را دیده، واقع می‌شود. این یک معجزه است. این هر شب در جلسات او رخ می‌دهد. شما می‌توانید فردا شب به آنجا بیایید و به وقوع پیوستن آن را همراه با دیگران تماشا کنید."

دکتر بست گفت: "یک لحظه صبر کنید." او رو به دو عکاس کرد و خواست که جلو بیایند. تد کیپرمن و آیرز<sup>۱۹۷</sup> دو عکاس حرفه‌ای از استودیو داگلاس<sup>۱۹۸</sup> در هیوستون و از اعضای انجمن عکاسان آمریکا بودند. دکتر بست شخصاً آنها را استخدام کرده بود تا برای مطالب روزنامه‌ی فردا از مناظره عکس بگیرند. از آنجا که او ایشان را استخدام کرده بود، تصمیم گرفت که کنترل محتویات عکس‌ها با خودش باشد. او درحالی که انگشتش را به طرف مقابلش نشانه گرفته بود، گفت: "حالا عکس بگیر." پس از فلاش خوردن، آقای بست

مشت خود را زیر چانه‌ی باسورث چسباند و گفت: "یک عکس دیگر بگیر." او به فیگورهای سلطه‌گرایانه‌اش ادامه داد، تا این که شش حلقه عکس تمام شد. فرد باسورث گفت: "تا جایی که به من مربوط می‌شود، این جلسه خاتمه یافته است. آقای بست حتی نمی‌تواند به یکی از آیاتی که به او عرضه کردم، پاسخ دهد. فکر می‌کنم او این مناظره را باخته است. چند نفر از مردم در اینجا همین‌طور فکر می‌کنند؟ بگویید، آمین."

جمعیت بسیاری «آمین» را فریاد زدند و طنین صدایشان آن را تکرار کرد. دکتر بست که خشمگین شده بود، فریاد زد: "آن شفا دهنده‌ی الهی را بیاورید تا ببینیم درحالی که من او را نظارت می‌کنم، چه کاری می‌تواند انجام دهد."

فرد باسورث در آرامش گفت: "می‌دانم که برادر برانهام در این ساختمان است، چون ورود او را دیدم. دکتر بست! او با شما بحث نخواهد کرد، شیوه‌ی او این چنین نیست. اما از آنجا که در پایان این مناظره هستیم، اگر بخواهد بالا بیاید و مردم را مشایعت کند، این امر از نظر من مشکلی ندارد. به هر حال، او موظف به انجام این کار نیست."

مردم در سرتاسر این سالن بزرگ به اطراف نگاه کردند. هاوارد برانهام دستش را روی شانه‌ی بیل گذاشت و زمزمه کرد: "بی حرکت بنشین." بیل گفت: "همین قصد را دارم." اما یک دقیقه بعد، او صدایی مانند وزش گردباد را شنید. سپس آن فشار غیرقابل اجتناب را روی بدنش احساس کرد و دانست که فرشته‌ی خداوند نقشی دیگری دارد. بیل ایستاد. مدا دستش را گرفت: "عزیزم! نه..."

"عزیزم! فرشته‌ی خداوند به من می‌گوید که به آنجا بروم." هنگامی که بیل روی سکو رفت، آقای آیرز دوربینش را به سوی او گرفت. گوردون لیندسی از قصد وسط راه ایستاد و از آقای آیرز و کیپرمن خواست که دیگر عکس نگیرند. لیندسی که نوع عکاسی این دو مرد از کشیش باسورث را

دیده بود، نمی‌خواست که تصویر ویلیام برانهام نیز به همان شکل بی‌حرمت شود. بیل پشت میکروفون رفت و گفت: "متأسفم که این مناظره صورت گرفته است. لطفاً هیچ کس حس بدی نسبت به آقای بست نداشته باشد. او در مورد نظراتش حق دارد، همان‌طور که من حق دارم."

"من شفا دهنده‌ی الهی نیستم. هرگز هم ادعا نکرده‌ام که شفا دهنده هستم. تنها شفا دهنده‌ی الهی، عیسی مسیح است. اما این را می‌گویم، روزی که من در یک کلبه‌ی چوبی در اراضی جنگلی دور از کنتاکی متولد شدم، اتفاقی ماوراءالطبیعه رخ داد. آن کلبه‌ی قدیمی کوچک کفپوش و حتی پنجره نداشت، فقط یک دریچه روی در قرار داشت. چند دقیقه پس از تولد من، حدود ساعت ۵ صبح، آنها آن دریچه را باز کردند، نوری داخل شده و بالای تختی که من و مادرم خوابیده بودیم، چرخید. من متوجه شدم که آن نور همان فرشته‌ی خداوند بوده، چون او در تمام روزهای عمرم همراه من است. او مانند یک نور وارد جلسات می‌شود و آن‌گاه می‌توانم چیزهایی را درباره‌ی یک شخص بینم، گاهی در مورد گذشته‌شان و گاهی در مورد آینده‌شان. من همه را به چالش می‌کشم که بگویند من حتی یک بار سخنی را در نام خداوند گفته باشم و دقیقاً همان‌طور که گفته شد، محقق نشده باشد. خداوند حقیقت است و او هرگز اشتباه نخواهد کرد. اگر من حقیقت را شهادت می‌دهم، خدا بر من شهادت خواهد داد..."

بیل بار دیگر آن صدای وزش را شنید... این بار بلندتر از قبل شنیده می‌شد. بالا را نگاه کرد، نور ماوراءالطبیعه را دید که بالای ردیف سی‌ام بالکن طبقه‌ی سوم ایستاده بود، همان جایی که او لحظاتی پیش نشسته بود. به محض دیدن آن، نور به سمت او رفت. سکوتی ساختمان را فراگرفت. حضار احساس کردند که اتفاق غیرمعمولی در حال رخ دادن است. برخی فکر کردند که صدای عجیبی را شنیدند. دیگران نور ماریچی مانند یک کهکشان کوچک را دیده‌اند که از بالکن چرخیده و پایین می‌آید. (این اتفاق آن‌قدر سریع رخ داد که بعدها مردم نمی‌دانستند آیا خطای دید بوده یا خیر.) آن نور روی سکو نازل شد و بالای سر



ویلیام برانهام قرار گرفت. درست در همان لحظه آقای آیرز جلو پرید و با دوربینش یک عکس گرفت. فلاش دوربین برای لحظه‌ای حضار را کور کرد. تا زمانی که چشم‌های آنها دوباره باز شود، آن نور اسرارآمیز رفته بود.

آن دو عکاس در راه برگشتشان به استودیو در مورد این پدیده بحث کردند. آیرز از همکارش پرسید: "تو در این مورد چه فکر می‌کنی؟" کپیرمن شانهاش را بالا انداخت: "من یهودی هستم. در مورد مسیحیت چیز زیادی نمی‌دانم."

آیرز گفت: "من یک کاتولیک هستم و به ما تعلیم داده شده که معجزات می‌توانند رخ دهند، اما اگر از طریق کلیسای کاتولیک روم بیاید، از طرف خدا است. من به این ایمان داشتم، اما الآن نمی‌دانم. من وقوع چیزهای شگفت‌انگیزی را در چند روز گذشته دیده‌ام. شاید اینجا چیزی در حال وقوع است که فراتر از درک من می‌باشد. شاید من بیش از حد به برانهام شک داشته‌ام." "تو خیلی شدید از او انتقاد کردی."

"خوب، من فکر می‌کردم که او آن شب، آن سرباز ناتوان را هیپنوتیزم کرده است. از چه راه دیگری مردی با کمر شکسته، می‌تواند بلند شود و راه برود؟"

کپیرمن دوباره شانهاش را بالا انداخت: "من نمی‌توانم بگویم. من در این مورد هیچ چیزی نمی‌دانم."

آیرز در استودیو گفت: "من باید اول کار این حلقه فیلم را انجام بدهم. آقای بست می‌خواهد برای روزنامه‌ی فردا چند عکس چاپ شده آماده باشد."

کپیرمن گفت: "من خسته هستم. فکر می‌کنم که به طبقه بالا بروم و مدتی دراز بکشم."

آقای آیرز وارد تاریک‌خانه شد، در را بست و با انگشتان ماهرش فیلم را ظاهر کرد. هنگامی که کار را به پایان رساند، چراغ را روشن کرد و به حلقه‌ی فیلم اول نگاه کرد. او تعجب کرد که هیچ تصویری در آن نبود. حلقه دوم و سوم

نیز همین‌طور بودند. چقدر عجیب. او اغلب از این همین دوربین و همین نوع فیلم استفاده می‌کرد و قبلاً هرگز این اتفاق نیفتاده بود. چه اشتباهی رخ داده بود؟ او به حلقه‌ی چهارم، پنجم و ششم نگاه کرد. آنها هم همان‌طور بودند. اما زمانی که به هفتمین حلقه یعنی آخرین نگاتیو نگاه کرد، تصاویر وجود داشتند. آیریز فریاد زد و مبهوت شد. برای یک لحظه سینه‌اش سوخت، گویی در معرض حمله قلبی بود. او که می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشید، به راهرو دوید و فریادزنان همکارش را صدا زد.

تد کیپرمن دوان دوان آمد. "چه شده؟"

او به آن نگاتیو اشاره کرد: "به این نگاه کن. تد! این حقیقت دارد. دوربین دروغ نمی‌گوید."

در ۱۰ دقیقه‌ی بعد این دو عکاس، آن نگاتیو را چند بار چاپ کردند. آن عکس، ویلیام برانهام را در سمت چپ نشان می‌داد که کت و شلوار مشکی پوشیده و به منبر تکیه داده بود. در دست راست او یک تکه کاغذ بود و روی منبر قرار داشت. دست دیگرش در کنارش آویزان بود. در سمت چپ تصویر دو میکروفون رو به مبشر انجیلی قرار داشتند، گویی مشتاق بودند کلمات او را تقویت کنند. با این حال در این لحظه‌ی خاص او در حال صحبت کردن نبود. دهان او بسته و چهره‌اش آرام و متین بود. برجستگی‌های چهره‌اش با پس‌زمینه‌ی تیره در تضاد بود، پیشانی تاس، خطوط عمودی بین بینی و لب، کمی گودی در چانه و چشم‌های فرورفته‌ای که مستقیم به حضار خیره شده بود.

اما بخش قابل توجه عکس، بخشی که هر دو عکاس را به لرزه انداخته بود، آن نوار نازک و بلند نور بود که در بالا، گوشه‌ی سمت راست عکس قرار داشت. آیا امکان دارد؟ آیا امکان دارد این همان آتش مرموزی باشد که آنها نزولش را در بالکن دیدند؟ کیپرمن آن باریکه‌ی نور را به دقت بررسی کرد. لبه‌های آن به خوبی واضح نبود. لبه‌های تمام اجزای دیگر در عکس کاملاً واضح و دقیق بودند؛ اما لبه‌های این رگه محو بود، گویی یک نور آن‌قدر سریع حرکت

کرده بود که دوربین نتوانسته حاشیه‌های آن را در یک موقعیت ثابت، ثبت کند. آن نور مانند یک‌هاله بالای سر ویلیام برانهام قرار داشت. آن نور مانند دست خدا بود.

آن دو مرد که متوجه شدند چیز با ارزشی در دست دارند، این عکس را به سرعت به هتل رایس بردند، جایی که بیل ساکن بود. اما علی‌رغم اصرارشان نتوانستند از مأموران امنیتی که محافظ حریم خصوصی مبشر بودند، گذر کرده و این پیغام را به او برسانند. بنابراین آنها با اتومبیل به فرودگاه رفتند و ساعت ۱۱ همان شب، آن نگاتیو به سوی واشینگتن دی.سی.<sup>۱۹۹</sup> رفت، تا مجوز حق چاپ محفوظ<sup>۲۰۰</sup> بگیرد. روز بعد شخصی یک نسخه از آن عکس را به بیل نشان داد. او احساس افتخار کرد. او هرشب آن شعله‌ی نورانی روح را در جلسات می‌دید و در موردش به حضارش می‌گفت و اکنون خدا داشت شهادت او را با این عکس تأیید می‌کرد.

فرد باسورث به همه یادآوری کرد این اولین باری نیست که ستون آتش در جلسات بیل عکاسی شده است. دفعات قبل همیشه منتقدین عکس‌ها را بی‌ارزش نشان دادند. پس چرا این بار متفاوت نباشد؟



عکسی که از ستون آتش در بالای سر ویلیام برانهام در ۲۴ ژانویه ۱۹۵۰، در سالن بزرگ سم هیوستون، تکراس گرفته شد. جورج جی. لیبی، بازرس خصوصی پرونده‌های مجهول و مشکوک اف.بی.آی.، نگاتیو این عکس را مورد بررسی قرار داد و در نتیجه اعلام کرد که هیچ دستکاری نشده و نیز دوبار در معرض نور قرار نگرفته است، بلکه نوری که بالای سر ویلیام برانهام نشان داده می‌شود، نتیجه‌ی نوری است که با نگاتیو برخورد کرده است.

چند روز بعد آقای لسی یک کنفرانس خبری ترتیب داد. علاوه بر خبرنگاران روزنامه‌ی هیوستون کرانیکل، نویسندگانی از مجلات لوک، کالیرز و تایم<sup>۲۰۱</sup> نیز شرکت کرده بودند. بیل یک صندلی در ردیف عقب گرفت.

جورج لسی پشت میزی در قسمت جلوی اتاق نشست. آقای لسی خودش را معرفی کرد و هدف از برگزاری جلسه با یک رئیس پلیس باتجربه را توضیح داد. او سپس پرسید: "کشیش ویلیام برانهام چه کسی است؟"

بیل ایستاد. "من هستم، آقا!"

"کشیش برانهام! شما مانند تمام موجودات فانی دیگر در خواهید گذشت، اما تا زمانی که مسیحیت وجود دارد، این عکس از شما باقی خواهد ماند. تا آنجا که من می‌دانم، این اولین بار در تمام تاریخ است که از یک موجود ماوراءالطبیعه عکاسی شده و از لحاظ علمی اعتبار یافته است. من نیز منتقد کارهای شما بودم. من در مورد جلسات شما در مجله‌ها خوانده‌ام و با شک به ادعاهای شما در مورد فرشته گوش دادم. به خودم می‌گفتم این روانشناسی است. اما آقای برانهام! چشم مکانیکی دوربین، روانشناسی را نمی‌پذیرد. نور با لنز برخورد کرده است. نگاتیو این امر را ثابت می‌کند. آقای برانهام! ممکن است لطفاً جلو بیایید؟"

بیل به سمت میز رفت.

جورج لسی ادامه داد: "اغلب اوقات بی‌ایمانان می‌گویند که هیچ مدرکی از وجود یک خدای ماوراءالطبیعه وجود ندارد. آن روزها دیگر گذشته است. کشیش برانهام! بفرمایید، این هم نگاتیو."

بیل سرش را تکان داد. "این متعلق به من نیست. تا آنجا که می‌دانم، حق چاپ آن متعلق به انجمن عکاسان امریکا است."

جورج لسی تعجب کرد. "کشیش برانهام! شما زنده نخواهید بود تا ارزش حقیقی آن عکس را ببینید، چون عامل عهد همیشه قبل از عهد مرده است. روزی آن عکس در تمام فروشگاه‌های کشور فروخته خواهد شد. آیا الآن متوجه ارزش آن هستید؟ اگر من

بودم، آن را با مبلغی بیش از ۱۰۰,۰۰۰ دلار، ارزش گذاری می کردم." "آقا! این عکس برای من مانند یک زندگی ارزش دارد. اگر خداوند من آن قدر به فکر من بوده که نازل شده و عکسش با من ثبت شده است، این عکس را بیش از این دوست دارم که بخواهم به آن ارزش تجاری بدهم. استودیو داگلاس آن عکس را گرفته است؛ پس اجازه دهید، خود آنها آن را منتشر کنند. من کاری با آن نخواهم داشت. تنها تقاضایی که دارم، این است که آن را با قیمت پایین و مناسبی بفروشند که مردم تنگدست هم بتوانند یک نسخه بخرند." "تد کیپر من همان طور که جلو می آمد تا نکاتیو را بگیرد، گفت: "این کار را خواهیم کرد، اما نگران این هستیم که چطور می توانیم اعتبار و حقانیت این عکس را ثابت کنیم." "آقای لیسی گفت: "من یک کپی از گزارشم را می دهم. شما می توانید آن را تکثیر کرده و به هر عکسی که می فروشید، ضمیمه کنید."

بیل گزارش را خواند:

جورج جی. لیسی  
 بازرس پرونده‌های مجهول و مشکوک  
 ساختمان شل  
 شهر هیوستون، ایالت تکزاس امریکا  
 ۲۹ ژانویه، ۱۹۵۰

### گزارش و نظر

موضوع: نگاتیو مورد بحث

در ۲۸ ژانویه ۱۹۵۰، به درخواست کشیش گوردون لیندسی، به نمایندگی از طرف کشیش ویلیام برانهام از جفرسونویل، ایندیانا، نامه‌ای حاوی یک فیلم عکاسی ۴X۵ که در معرض نور قرار گرفته و توسط استودیو داگلاس، به آدرس پلاک ۱۶۱۰، خیابان راسک<sup>۲۰۲</sup> در این شهر ثبت شده، دریافت کردم. ادعا شده که این فیلم توسط استودیو داگلاس از کشیش ویلیام برانهام در طول دومین سفر ایشان به اینجا، در ژانویه ۱۹۵۰، در سالن بزرگ سم هیوستون گرفته شده است.

### درخواست

کشیش لیندسی از من خواستند که بر روی نگاتیو نام برده، بررسی علمی انجام شود. وی از من خواست که در صورت امکان، مشخص کنم که آیا به نظر من ممکن است نگاتیو بصورتی دستکاری شده باشد که باعث شود در ظاهر سازی فیلم رگه‌هایی از نور به شکل یک هاله بالای سر کشیش برانهام ظاهر شود.

### بازرسی

بررسی و مطالعه‌ی ماکروسکوپی و میکروسکوپی از تمام سطوح هر دو طرف این فیلم با نام تجاری ایستمن کداک سیفتی،<sup>۲۰۳</sup> به عمل آمد. هر دو طرف این فیلم زیر نور ماوراء بنفش فیلتر شده، مورد بررسی قرار گرفت و عکس‌های مادون قرمز نیز از فیلم گرفته شد.

عضو جامعه بازرسی پرونده‌های مجهول و مشکوک آمریکا

گزارش و نظر

صفحه ۲

۲۹ ژانویه، ۱۹۵۰

بررسی میکروسکوپی نشان داد در هیچ یک از فرایندهای مورد استفاده در این صنعت، عمل رتوش صورت نگرفته است. همچنین، آزمایش میکروسکوپی نشان داد هرگونه اختلال ناشی از امولسیون یا فرایند شیمیایی که باعث محو شدن لبه‌های خط نور شود، انجام نشده.

آزمایش نور ماوراء بنفش هیچ گونه ماده خارجی و یا نتیجه‌ی واکنش‌های شیمیایی در هر دو طرف نگاتیو را که ممکن بود پس از آن باعث ظاهر شدن رگه‌ی نور در نگاتیو شده باشند، نشان نداد.

عکس مادون قرمز نیز هیچ اثری را مبنی بر اینکه روی فیلم رتوش صورت گرفته باشد، نشان نداد.

همچنین آزمایش توانست هیچ گونه مدرکی مبنی بر اینکه نگاتیو مورد بحث، تکه چسبانی شده و یا دو بار در معرض نور قرار گرفته باشد، ارائه دهد.

هیچ عاملی دال بر اینکه رگه‌ی نور مورد بحث در طول ظاهرسازی عکس ایجاد شده باشد، یافت نشده است. همچنین هیچ اثری مبنی بر اینکه نگاتیو در یک روند عادی و شناخته شده ظاهر نشده باشد، یافت نشد. و نیز هیچ چیز مبنی بر عدم هماهنگی تراکم نور هنگام ظهور یافت نشد.

### نظر نهایی

بر اساس بررسی و مطالعه‌ی بالا که شرح داده شد، من بر این عقیده راسخ هستم، نگاتیوی که به منظور تحقیق ارائه شده، رتوش و تکه چسبانی نشده و نیز دوبار در معرض نور قرار نگرفته است.

علاوه بر این کاملاً معتقدم رگه‌ی نوری که بصورت یک هاله‌ی نور بالای سر ظاهر شده، ناشی از نوری است که هنگام عکاسی با نگاتیو برخورد کرده است.

با احترام، تأیید کننده

جورج جی. لیبی



بیل راضی بود. چه مدرک بیشتری می توانست ارائه داده شود؟ مردم با دید خودشان، بسته به منفعت و ضررشان و اینکه انتخاب می کنند چه چیزی را باور کنند، یا آن را می پذیرفتند و یا خیر.

**بعد از جلسات،** نامه هایی شامل شهادت مردمی که در جلسات، شفا یافته بودند، طی چندین هفته به دفتر بیل در جفرسونویل سرازیر می شد. این بار بعد از جلسه هیوستون، تکزاس بسیاری از مردم گفتند که در شب مناظره، نور خاصی را دور سر بیل دیدند.

نامه ای عادی از طرف آقای بکر،<sup>۲۰۴</sup> فروشنده ای در کلیولند، تکزاس<sup>۲۰۵</sup> رسید. او از درد شدید معده رنج می برد. اگرچه او در ابتدا به شفای الهی باور نداشت، اما همسرش او را متقاعد کرد تا در جلسات احیای برادر برانهام شرکت کند. آنها شب مناظره به آنجا رفتند. او نوشت: "هنگامی که کشیش برانهام بعد از مناظره روی سکو ایستاد، من نوری را دور سر او دیدم. آن فلاش پرنور دوربین عکاسی نبود؛ بلکه بیشتر شبیه یک هاله بالای سر او بود." هنگامی بیل مردم را برای آمدن به محراب دعوت کرد، آقای بکر ایستاد و زندگی اش را به عیسی مسیح تقدیم کرد. او در جلسه شب گذشته شرکت کرده و یک کارت دعا دریافت کرده بود، اما شماره ای او خوانده نشد. با این وجود پس از آنکه ویلیام برانهام برای کل جمعیت دعای رهایی را خواند، مشکلات معده ای او پایان یافت. بار دیگر آنچه بیل اغلب می گفت، ثابت شد. "لازم نیست که به صف دعا بیایید تا شفا یابید، بلکه فقط باید ایمان داشته باشید."

## فصل ۴۷

### پرواز نایتینگل مستأصل

۱۹۵۰

**صبح روز بعد از مناظره** در هیوستون، تکزاس، فرد باسورث به اتاق ویلیام برانهام در هتل رفت تا نامه‌ای را به او بدهد. مدا از روی شانه‌ی شوهرش زیرچشمی نگاه کرد. "این از دوربان، آفریقای جنوبی<sup>۲۰۶</sup> است. بیل! بازش کن." بیل نامه را باز کرد و شروع کرد به خواندن. این نامه از طرف پرستار خصوصی خانمی به نام فلورانس نایتینگل شیرلاو،<sup>۲۰۷</sup> از اقوام یکی از پرستاران مشهور انگلیسی به نام فلورانس نایتینگل، در قرن نوزدهم بود. خانم شیرلاو مبتلا به سرطان و در حال مرگ بود. او به بیل التماس می‌کرد که به زودی زود به دوربان، آفریقای جنوبی برود و برایش دعا کند. او بیش از آن ضعیف بود که بتواند به امریکا بیاید. سرطان در معده‌ی او ریشه کرده و مانع هضم هرگونه مواد غذایی می‌شد. از ماه پیش، هر روز پرستار از طریق تزریق داخل رگ، او را تغذیه می‌کرد. او به آرامی تحلیل می‌رفت و پزشکان انتظار نداشتند که مدت زمان زیادی زنده بماند. او به معجزه‌ای از طرف عیسی مسیح نیاز داشت.

خانم شیرلاو برای آنکه به وضعیت بسیار بدش تأکید کند، عکسی از خودش را ضمیمه کرده بود.<sup>۲۰۸</sup>

---

Durban, South Africa<sup>۲۰۶</sup>

Florence Nightingale Shirlaw<sup>۲۰۷</sup>

<sup>۲۰۸</sup> یک نسخه از این عکس در صفحه‌ی ۴۹ کتاب ویلیام برانهام، بازدید یک نبی از آفریقا، به قلم جولوس اشتادکلو موجود است.

مدا به عکس نگاه کرد و نفسش بند آمد. بیل نیز در سکوت ناشی از تعجب به عکس خیره شد. او هرگز انسانی را تا این حد لاغر ندیده بود. بازوها و ساعد او به جز برآمدگی مفصل آرنج، مانند دسته‌ی جارو بود. بیل می‌توانست به راحتی دنده‌هایش را بشمارد.

آن زن بیچاره فقط پوست و استخوان شده بود.

فلورانس نایتینگل شیرلاو یک بلیط هواپیما و عکس را ضمیمه‌ی نامه کرده بود. بیل بلیط را دید و با تردید به مدیرش نگاه کرد.

فرد باسورث می‌دانست که او به چه چیزی فکر می‌کند. "برادر برانهام! هیچ راهی وجود ندارد که الآن بتوانی به آفریقا سفر کنی. باید چند روز دیگر در بومانت باشی، سپس به پنساکولا، فلوریدا خواهی رفت؛ بعد از آن چندین کار در آرکانزاس داری، سپس کارلزبد، نیومکزیکو...<sup>۲۰۹</sup> وقت تو در ایالات متحده تا اول بهار که قرار است به اروپا بروی، کاملاً پر است. در اواسط بهار پس از آنکه از اسکاندیناوی باز می‌گردی، اگر کاری از پیش برنامه‌ریزی نشده باشد، وقت آزاد داری و آن موقع می‌توانی بروی."

بیل از لحن نامه و عکس تشخیص داد که: "او احتمالاً تا بهار خواهد مرد." بیل عکس را بالا گرفت، تا دوباره آن را ببیند.

باسورث نیز موافق بود: "شاید. اما برادر برانهام! تو همیشه نامه‌هایی از مردمی که در بستر مرگ هستند، دریافت می‌کنی. تو نمی‌توانی پیش هر شخصی که در حال مرگ است و برایت بلیط هواپیما می‌فرستد، بروی و دعا کنی. اگر این کار را انجام دهی، همیشه مشغول همین کار خواهی بود. تو باید توسط روح‌القدس هدایت شوی."

بیل گفت: "همین است. روح‌القدس به من می‌گوید که چیز خاصی در مورد این زن وجود دارد. شاید خداوند مرا به آفریقای جنوبی فرامی‌خواند." باسورث پاسخی نداد. بیل گفت: "بیا حداقل الآن برای خانم شیرلاو دعا کنیم."

او نامه و عکس را روی زمین گذاشت. آنها زانو زدند و بیل دعا کردند: "پدر آسمانی! وقتی که کلمات دوربان، آفریقای جنوبی را روی آن نامه دیدم چیزی در درونم تکان خورد. آیا از من می‌خواهی به دوربان بروم و جلساتی برگزار کنم؟ ای پدر! او زنی بیچاره و در حال مرگ است که آخرین امیدش برای زندگی تو هستی. از تو می‌خواهم فلورانس نایتینگل شیرلاو را در نام پسرت عیسی شفا دهی. و ای خداوند! اگر او را شفا دهی، من این امر را به منزله‌ی نشانه‌ای تلقی خواهم کرد که باید در آفریقای جنوبی جلسات بزرگ ایمان-شفا برگزار کنم."

**در حالی که بیل** در فوریه ۱۹۵۰،<sup>۲۱۰</sup> در فلوریدا موعظه می‌کرد، یک تلفن راه دور از خانم ریس<sup>۲۱۱</sup> دریافت کرد. شوهر او که دوست قدیمی بیل بود، به تازگی سکنه کرده بود و در بیمارستان در بستر مرگ بود. تنها کاری که بیل می‌توانست انجام دهد، این بود که از طریق تلفن برای دوستش دعا کند و از خدا طلب شفا کند. روز بعد خانم ریس به بیل زنگ زد و این خبر خوب را داد که حال شوهرش در طول شب، به طرز قابل توجهی بهبود یافته است. اکنون پزشکان مطمئن بودند که او زنده خواهد ماند. بیل خداوند را برای بخشیدن جان دوستش شکر کرد.

اوایل بهار بیل جلسات بزرگی در کارلزبد، نیومکزیکو برگزار کرد. پس از یک جلسه، او آقای ریس را دید که از کلیسا بیرون می‌رود. بیل نزدیک رفت تا سلام کند و از اینکه دوستش از دفعه‌ی قبل که او را دیده بود، آن‌قدر پیرتر شده بود، تعجب کرد. یک دست او لنگ، آویزان و ناتوان شده بود. دست دیگرش به سختی حرکت می‌کرد و همسر و راننده‌اش باید در راه رفتن به او کمک می‌کردند.

<sup>۲۱۰</sup> بهمن ۱۳۳۸ خورشیدی  
Mrs. Reece<sup>۲۱۱</sup>

او درحالی که کلمات را آهسته و نامفهوم ادا می کرد، گفت: "برادر برانهام! دیشب کارت دعای من خیلی نزدیک شده بود. تو از شماره ۲۵ تا ۳۵ را خواندی و شماره‌ی من ۳۶ بود. آه، ای کاش می توانستم وارد آن صف دعا شوم..."

"برادر ریس! فقط بودن در صف دعا تو را شفا نمی دهد."

"می دانم برادر برانهام! اما می خواهم بدانم چه کاری کرده‌ام که سزاوار این شده‌ام. اگر هر خطایی کرده‌ام، خدا می داند که بابتش متأسف هستم. خوشحالم که زنده هستم، اما... چرا باید مابقی عمرم را این گونه ادامه دهم؟"

"خوب برادر ریس! نمی دانم چرا این چیزها اتفاق می افتد. من در جلسات، یک شماره را بصورت اتفاقی برای شروع انتخاب می کنم، تا به همه شانس یکسانی بدهم. اگر خدا می خواست که چنین شود..."

"بسیار خوب برادر برانهام! این تقصیر تو نیست. من جلسات تو را دنبال خواهم کرد و تلاش خواهم کرد، تا زمانی که خدا به من نشان دهد که آیا شفا خواهم یافت یا خیر." بیل با ترحم به دوست ناتوانش که کت و شلوار آبی رنگ، پیراهن سفید و کراوات سفید پوشیده و در پیاده‌رو ایستاده بود، نگاه کرد. ناگهان او آقای ریس دیگری را دید که کت و شلوار قهوه‌ای رنگ، پیراهن سفید و کراوات پوشیده و زیر درخت نخل ایستاده است. او صاف و قوی ایستاده بود و دو دستش را بلند کرده، خدا را شکر می کرد. هنگامی که رویا ناپدید شد، بیل گفت: "برادر ریس! خداوند چنین می گوید، تو شفا خواهی یافت. نمی دانم در کجا، اما می دانم که در اینجا نیست، چون اینجا درخت نخل ندارد. روزی با کت و شلوار قهوه‌ای رنگ، پیراهن سفید و کراوات کنار درخت نخل خواهی ایستاد. تو من را خواهی دید و سپس شفا خواهی یافت. چه امسال، چه سال بعد، یا ۱۰ سال دیگر، نمی دانم. اما برادر ریس! به یاد داشته باش، این «خداوند چنین می گوید»، است."

**در ۶ اپریل ۱۹۵۰**، ویلیام برانهام، ارن باکستر، جک مور، گوردون لیندسی و هاوارد برانهام، سوار هواپیمایی به مقصد لندن، انگلستان شدند. به نظر می‌رسید که بیل باید تولد ۴۱ سالگی‌اش را این چنین سپری کند، گشودن بال‌ها و گسترش خدمتش تا سطح جهانی. هنگامی که هواپیمای او در لندن فرود آمد، بیل از دیدن هزاران نفری که برای استقبال او آمده بودند، شگفت‌زده شد. او برای برگزاری هیچ جلسه‌ای در جزایر بریتانیا برنامه‌ریزی نکرده بود؛ این فقط یک توقف کوتاه، در مسیرش به سمت فنلاند بود. او به بریتانیا رفته بود تا بتواند برای پادشاه انگلیس، جورج ششم دعا کند.

همان‌طور که برادر برانهام و همراهانش از میان انبوه جمعیت با زحمت بیرون می‌آمدند، بیل اسمش را شنید که از بلندگوی فرودگاه خوانده می‌شود. کشیش باکستر پیشنهاد داد که برود و ببیند موضوع چیست.

۱۰ دقیقه بعد ارن باکستر با سورپرایزی دیگر بازگشت. "برادر برانهام! هرگز این را باور نخواهید کرد. اما فلورانس نایتینگل شیرلاو که اهل آفریقای جنوبی بود، مطلع شده که شما امروز اینجا فرود خواهید آمد. بنابراین او آخرین تلاش ممکن را انجام داده، خطر کرده و خودش به اینجا آمده تا شخصاً برایش دعا کنید. هواپیمای او دقیقاً پیش از هواپیمای ما فرود آمده. او هنوز داخل هواپیماست و پیاده نشده است." ارن باکستر به هواپیمایی که آن طرف باند پارک شده بود، اشاره کرد. "برادر برانهام! خانم شیرلاو می‌خواهد که بلافاصله بروید و برایش کنید. او فکر می‌کند که همین الان در حال مرگ است."

بیل با شک و تردید موقعیت را بررسی کرد. بین او و هواپیمای خانم فلورانس شیرلاو، هزاران نفر قرار داشتند. بیل رو به یکی از خادمین میزبان که اسقف انگلیکن<sup>۲۱۲</sup> بود، کرده و پیشنهاد داد: "چرا شما خانم شیرلاو را به خانه‌ی خودتان نمی‌برید؟ من به کاخ باکینگهام<sup>۲۱۳</sup> می‌روم و برای پادشاه دعا می‌کنم؛

Anglican<sup>۲۱۲</sup>  
Buckingham Palace<sup>۲۱۳</sup>

سپس به خانه‌ی شما می‌آیم و برای او دعا خواهم کرد. شما می‌توانید برای هماهنگ کردن زمان ملاقات، با من در هتل پیکادیلی<sup>۲۱۴</sup> تماس بگیرید." آن اسقف اعتراض کرد: "اما برادر برانهام! ممکن است او آن قدر زنده نماند."

"خوب، من نمی‌توانم او را به اینجا بیاورم. شما می‌توانید آن جمعیت را ببینید."

اسقف سرش را تکان داد. "بسیار خوب، این بهترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم. حق با شماست. شما هم نمی‌توانید از این جمعیت رد شوید و به آن هواپیما برسید."

کار آن روز بیش از انتظار بیل، طول کشید.<sup>۲۱۵</sup> پس از آنکه او در کاخ باکینگهام برای پادشاه دعا کرد؛ میزبان بیل، او را به خانه‌ی تاریخی جان وسلی<sup>۲۱۶</sup> برد؛ مبشر پرآوازه‌ی قرن هجدهم که بنیانگذار کلیسای متودیست بود. در همان اتاقی که این مرد بزرگ در زمان اقامتش در خانه، صبح‌ها از ساعت ۵ دعا می‌کرد، بیل نیز زانو زد و دعا کرد. سپس بیل عبای وسلی را به تن کرده، در کلیسایش قدم زد و پشت منبر او ایستاد. بیل به این فکر کرد که چطور وسلی پیغام تقدس را موعظه کرد و تأکید کرد که مردم فقط نباید عیسی را بعنوان نجات دهنده‌شان بپذیرند، بلکه باید زندگی مقدسی نیز داشته باشند.

او به این فکر کرد که خدا چطور از جان وسلی استفاده کرد تا احیای را آغاز کند که سرتاسر انگلیس را در بر گرفت و به بسیاری از مناطق دیگر دنیای مسیحیت نیز منتشر شد. بیل نمی‌دانست که تاریخ درمورد احیای حال حاضر که با خدمت خودش در حال گسترش است، چه خواهد گفت.

Piccadilly Hotel<sup>۲۱۴</sup>

<sup>۲۱۵</sup> پادشاه جورج ششم از بیماری بورگر، نوع دردناکی از تصلب شرایین که جریان خون به پاهایش را محدود می‌کرد، رنج می‌برد. پس از اینکه ویلیام برانهام برای او دعا کرد، شرایط پادشاه بهبود یافت، به طوری که برای اولین بار پس از ماه‌ها او توانست در انظار عموم حاضر شود.

John Wesley<sup>۲۱۶</sup>

روز بعد میزبان بیل او را به وست مینستر ابی<sup>۲۱۷</sup> برد، جایی که گروهی بزرگ از خادمین منتظر دیدار او بودند. آنها تا ساعت ۲ صبح او را به هتل پیکادلی بازنگرداندند.

صبح روز بعد مه غلیظی شهر را پوشاند. بیل و همراهانش به مقصد اقامتگاه اسقف، سوار یک تاکسی شدند. او در یک خانه‌ی کلیسایی زیبا مجاور یک کلیسای بزرگ انگلیکن زندگی می‌کرد. اسقف آنها را جلوی در ملاقات و از یک راه‌پله‌ی تاریک ماریچی به طبقه دوم آپارتمان هدایت کرد.

نگاه اولی که بیل به فلورانس نایتینگل شیرلا و انداخت، او را برای لحظه‌ای بهت زده کرد. او با یک ملافه سفید آنجا دراز کشیده بود، این باعث شده بود که او مانند یک مومیایی مصری به نظر برسد. گونه‌های او آب رفته و چشم‌هایش مانند کاسه گود رفته بود. دهانش آن‌قدر جمع شده بود که بیل می‌توانست شکل دندان‌هایش را از زیر پوست تشخیص دهد. به نظر می‌رسید آن زن بیچاره فقط حدود ۲۰ کیلوگرم وزن داشته باشد. بیل، جورجی کارتر را به یاد آورد، او نیز قبل از آنکه خدا او را از بیماری سل شفا دهد، وزنش تا ۲۰ کیلوگرم تحلیل یافته بود. جورجی کارتر زن ریزجثه‌ای بود، اما قد خانم فلورانس نایتینگل شیرلا و تقریباً ۱۸۰ سانتی‌متر بود.

یک دکتر کنار در ایستاده بود. بیل توانایی صحبت کردن را بازیافت و به آرامی پرسید: "آیا هنوز فرصتی دارد؟"

دکتر سرش را تکان داد. "هیچ شانس نیست. دو ماه است که غذای جامد نخورده است. حالا او آن‌قدر لاغر است که رگ‌های بازو و پاهایش از کار افتاده‌اند و حتی نمی‌توانیم برای غذا دادن به او، از سرنگ استفاده کنیم."

بیل زمزمه کرد: "این خیلی بد است." او به سمت تخت رفت و گفت: "حالتان چطور است خانم شیرلا؟ من برادر برانهام هستم."

چشم‌های او لرزید و باز شد و لب‌هایش تکان خورد، اما بیل زمزمه‌ی او را



متوجه نمی‌شد. پرستار نزدیک‌تر شد تا گوش دهد و سپس گفت: "برادر برانهام! او می‌خواهد با شما دست بدهد."

پرستار دست بیمار را از زیر ملافه بیرون آورد و در دست بیل گذاشت. دست‌های او مانند مرگ، سرد بود. پوستش طوری روی استخوان کشیده شده بود، که بیل احساس کرد دست یک اسکلت را گرفته است.

پرستار گفت: "برادر برانهام! فلورانس همیشه خدمت شما را دنبال کرده است. او به سختی دعا کرده و مشتاق بود شما را ببیند. او ایمان داشت که اگر بتواند نزد شما باشد، عیسی مسیح او را شفا خواهد داد. اما می‌ترسم که او امیدش را از دست داده باشد. برادر برانهام! ایمان دارم که او هم اکنون درخواهد گذشت، چون او می‌خواست که قبل از مرگش، شما را ببیند."

درحالی‌که خانم شیرلاو جمله‌ای ضعیف را می‌گفت، اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. بیل تعجب کرد که بدن او هنوز رطوبت کافی برای گریه کردن دارد.

پرستار گفت: "او می‌خواهد که شما بدن او را ببینید."

هنگامی‌که آنها ملافه را کنار زدند، بیل موج دیگری از همدردی و حالت تهوع را احساس کرد. دست‌ها و پاهای او فقط کمی از استخوان‌های دیگر بزرگ‌تر و پر از خطوط آبی رنگ رگ‌های از کار افتاده‌اش بودند. پستان‌ها و شکمش فرو رفته و دنده‌هایش با جزئیات کامل مشخص بود. حتی گودی مفاصل ران و لگنش، از زیر پوست نمایان بود. او به یک اسکلت زنده شبیه بود.

فلورانس بار دیگر لب‌هایش را تکان داد. پرستار خم شد تا بشنود، سپس کلمات بیمار را تکرار کرد: "برادر برانهام را متقاعد کنید تا از خدا بخواهد، اجازه دهد که من بمیرم."

قلب بیل به شدت ناراحت شد. او گفت: "بیاید همگی دعا کنیم."

گوردون لیندسی، ارن باکستر، جک مور، سه خادم انگلیسی، دو پرستار و دکتر، همگی دور تخت فلورانس شیرلاو جمع شدند. بیل دعای ربانی را خواند:

"ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد... " همان‌طور که او دعا می‌کرد، یک کبوتر درست پشت سر او و بالای سرش، روی لبه‌ی پنجره‌ای که باز بود، نشست. کبوتر دائم عقب و جلو می‌رفت و بقبقو می‌کرد. بیل پس از آنکه دعای ربانی را تمام کرد، ادامه داد: "خداوند متعال! دعا می‌کنم که برکت تو روی این موجود فانی بیچاره قرار بگیرد. حال که او این قدر سخت برای زندگی‌اش دعا کرده، من نمی‌توانم مرگ او را بخواهم. ای پدر! لطفاً به او رحم کن. این را در نام پسر ت عیسی می‌طلبم. آمین!"

کبوتر پرواز کرد و رفت. هنگامی که بیل چشم‌هایش را باز کرد، دید که خادمین در حال دعا نبودند، بلکه آن پرنده را نگاه می‌کردند.

یکی از آنها پرسید: "آیا متوجه آن کبوتر شدید؟"

بیل دهانش را باز کرد تا بگوید: "بله دیدم." اما متعجب شد، چرا که صدای خودش را شنید که می‌گوید: "خداوند چنین می‌گوید، این زن زنده خواهد ماند و نخواهد مرد."

تمام افراد حاضر در اتاق شگفت‌زده شدند. این امر کاملاً غیرممکن به نظر می‌رسید.

ارن باکستر پرسید: "برادر برانهام! آیا مطمئن هستید؟"

بیل پاسخ داد: "در ذهنم نبود که این را بگویم. من نبودم که سخن گفتم. او بود؛ بنابراین واقع خواهد شد. و اگر چنین شود، این نشانه‌ای خواهد بود که من باید به دوربان، آفریقای جنوبی بروم."

## فصل ۴۸

### زنده کردن پسر مرده، توسط رویا

۱۹۵۰

**ویلیام برانهام** در اپریل ۱۹۵۰،<sup>۲۱۸</sup> در هلسینکی، فنلاند<sup>۲۱۹</sup> فرود آمد. چند خادم آنجا بودند تا به او خوش آمد بگویند. یکی از آنها شبان مانین<sup>۲۲۰</sup> بود، کسی که نخستین دعوت‌نامه را برای بیل فرستاده بود و دیگری خانم می آیزاکسون،<sup>۲۲۱</sup> که قرار بود مترجم بیل باشد.

جلسات آن شب در بزرگ‌ترین سالن هلسینکی، به نام سالن مسوهالی<sup>۲۲۲</sup> آغاز شد، که گنجایش ۲۵,۰۰۰ نفر را داشت. حدود ۷,۰۰۰ نفر در اولین جلسه شرکت کردند. عطیه‌ی تشخیص آن شب چنان تأثیر عمیقی بر شرکت‌کنندگان داشت که شب دوم، فقط از طریق تبلیغ زبانی مردم به یکدیگر، جمعیت سه برابر شد.

بیل از تفاوت فنلاند با آمریکا شگفت‌زده شد. جنگ جهانی دوم، ۵ سال قبل پایان یافته بود، با این حال اقتصاد فنلاند بهبود نیافته بود. بسیاری از مردم نزدیک خط فقر زندگی می‌کردند. حتی آن دسته از فنلاندی‌هایی که پول داشتند، نمی‌توانستند چیز زیادی بخرند. مواد خام مصرفی قیمت بالایی داشتند و اقلام تجملاتی کمیاب بودند. اگرچه ۲۰,۰۰۰ نفر سالن مسوهالی را پر کرده

<sup>۲۱۸</sup> فروردین ۱۳۲۹ خورشیدی

<sup>۲۱۹</sup> Helsinki, Finland پایتخت کشور فنلاند که در جنوب این کشور واقع شده است.

<sup>۲۲۰</sup> Pastor Manninen

<sup>۲۲۱</sup> Miss May Isaacson

<sup>۲۲۲</sup> Messuhalli Hall

بودند، با این حال تعداد اتومبیل‌های پارک شده فقط به ۱۰ عدد می‌رسید. مردم با پای پیاده یا دوچرخه آمده بودند.

متأسفانه، برگزاری جلسات هلسنکی مطابق برنامه‌های همیشگی ممکن نبود. سالن مسوهالی به مدت پنج روز برای مراسم دیگری رزرو شده بود و امکان استفاده از آن وجود نداشت، لذا بین جلسات وقفه‌ای ایجاد شد. در طول این فاصله، یک لوکوموتیو بخار قدیمی گروه ویلیام برانهام را ۳۵۰ کیلومتر به سمت شمال و به شهر کوپیو<sup>۲۳۳</sup> برد، یکی از شهرهای بزرگ فنلاند که از مدار قطب شمال دور خیلی نمی‌باشد.

روز جمعه، ۲۱ اپریل،<sup>۲۳۴</sup> دومین روز اقامت بیل در کوپیو، خادمین محلی که حامی جلسات بزرگ او بودند، او را به ضیافت ناهار خادمین در رستورانی که بالای تپه‌ی پویجو<sup>۲۳۵</sup> بود، دعوت کردند. به دنبال چالش سنگین روحانی که بیل در شب اولش جلسه‌اش در کوپیو داشت، او روزه بود تا برای جلسه‌ی آن شب، بدنش به رابطه‌ی روحانی نزدیک‌تری با خدا برسد. بیل با کمک مترجمش، خانم می‌آیزاکسون، به ۳۰ خادمی که دور یک میز ضیافت طویل نشسته بودند، گوش داد و چیزهایی را با آنها در میان گذاشت. فرماندار کوپیو نیز همراه با دیگر مسئولان شهر آنجا نشسته بودند.

گوردون لیندسی گفت: "بی‌خیال برادر برانهام! چیزی بخور."

"نه برادر لیندسی! نمی‌خواهم تا ساعت ۶ غذا بخورم. اما این را می‌گویم... قرار است اتفاقی بیفتد. نمی‌دانم چیست، اما می‌توانم آن را در روحم احساس کنم. قرار است اتفاقی روحانی رخ دهد."

ضیافت ناهار ساعت ۳ به پایان رسید. قبل از آنکه به کوپیو بازگردند، بیل و چند خادم دیگر پله‌های برج رصدخانه را برای دیدن شهر بالا رفتند. علاوه بر منظره‌ی عالی اطراف شهر، آنها می‌توانستند دریاچه‌ها و جنگل‌هایی از درختان

Kuopio<sup>۲۳۳</sup> جنوب میانه فنلاند  
 ۱ اردیبهشت ۱۳۲۹ خورشیدی<sup>۲۳۴</sup>  
 Puijo Hill<sup>۲۳۵</sup>

کاج را که تا افق مه آلود امتداد یافته بود، ببینند. بیل به پایین نگاه کرد و جمعیتی را در پایین تپه پویجو دید. به نظر می‌رسید که یک اتومبیل داخل کانال آب افتاده بود. مردم از جهت‌های مختلف به سوی اتومبیل می‌دویدند، اما بیل آن‌قدر دور بود که نمی‌توانست ببیند، چه اتفاقی افتاده است. از جایگاه مرتفعی که او ایستاده بود، مردم مانند مورچه‌هایی بودند که دور یک ماشین اسباب‌بازی ازدحام کرده بودند.

تنها دو اتومبیل بالای تپه پویجو بود. بسیاری از خادمین با کالسکه آمده بودند. بیل به همراه گوردون لیندسی، جک مور، می آیزاکسون و شبان فنلاندی ویلهو سوینین<sup>۳۲۶</sup> سوار یکی از اتومبیل‌ها شد. تقریباً ۲۰ دقیقه طول کشید تا آنها بتوانند از خیابان باریک و ماریچ به پایین تپه برسند. زمانی که آنها به آن کانال آب رسیدند، دیگر اثری از اتومبیلی که بیل داخل کانال آب دیده بود، نبود. کنار جاده جمعیت دور پیکر بی‌جانی که روی چمن بود، جمع شده بودند.

شبان سوینین گفت: "به نظر می‌رسد تصادف شده است. شاید ما بتوانیم کمک کنیم." ویلهو سوینین اتومبیل را متوقف کرد، پیاده شد و به سمت جمعیت رفت، تا متوجه شود چه اتفاقی افتاده است. خانم آیزاکسون هم به دنبال او رفت. هنگامی که آنها برگشتند، خانم آیزاکسون داستان غم‌انگیزی را به بیل گفت. دو پسر بچه در حالی که از مدرسه به خانه می‌رفتند، با یک اتومبیل تصادف کرده‌اند. با توجه به تعداد کم اتومبیل‌هایی که در فنلاند وجود داشت، این پسرها بدون نگاه کردن، از خیابان عبور کرده و یک اتومبیل فورد مدل ۱۹۳۸ که با سرعت از تپه پایین می‌آمده، آنها را غافل‌گیر کرده است. این پسرها از هم جدا شده، یکی به شمال و دیگری به جنوب فرار کرده بودند. راننده برای آنکه جاخالی دهد به سمت شمال منحرف شده و ترمز کرده، ولی متأسفانه اشتباهی پایش را روی پدال گاز گذاشته است.

این دو پسر هیچ راه فراری نداشتند. پسری که به سمت جنوب دویده به سپر

جلو بر خورد کرده، به آن طرف جاده پرت شده و سرش با یک درخت برخورد کرده است. اگرچه به شدت زخمی شده، اما او هنوز زنده بود. بنابراین آنها او را به سرعت سوار اتومبیل کردند و به نزدیکترین بیمارستان رساندند. پسر دومی که به سمت شمال دویده، آنقدر خوش شانس نبود. اتومبیل که منحرف شده بود، با او برخورد کرده و او را زیر گرفته. او به لاستیک عقب اتومبیل گیر کرده، با شدت از عقب به هوا پرت شده و در دم جان سپرده.

طبق قانون فنلاند، قبل از آنکه مسئولین بتوانند جنازه‌ی پسرک را انتقال دهند، اجازه‌ی والدین الزامی بود. بنابراین شخصی رفته بود تا آنها را از سرکار در مزرعه، به آنجا بیاورد. حالا جمعیت منتظر بودند که والدین او برسند.

لیندسی و مور از اتومبیل پیاده شدند تا بتوانند به آنجا رفته و آن پسر را ببینند. آنها بسیار متزلزل به اتومبیل بازگشتند. جک مور گفت: "من هرگز پسری را این چنین خرد شده ندیده بودم. نمی‌توانم به این موضوع فکر نکنم که اگر او پسر من بود، چه؟ برادر برانهام! باید بروید و ببینید."

بیل به بیلی پاول پسر خودش فکر کرد که اکنون ۱۴ ساله بود. اگر یک تلگراف از آن طرف آب‌ها می‌آمد که او در یک تصادف رانندگی خرد شده است، چطور؟ این باعث شد بیل فکر کند که این مادر بیچاره‌ی فنلاندی وقتی که از مزرعه بازگردد و پسر عزیزش را سرد و خشک روی چمن به همراه کتی که روی صورتش کشیده شده، بیابد، قرار است چه احساسی داشته باشد. بیل از اتومبیل خارج شد و به سمت گروهی که دور پسر جمع شده بودند، رفت. وقتی جمعیت او را دیدند، شروع به زمزمه در میان خود کردند.

خانم آیزاکسون به بیل گفت: "اوه، آیا این افتضاح نیست؟ این مردم می‌گویند، این همان آمریکایی است که معجزه می‌کند. ببینم در این مورد چه خواهد کرد."

بیل این زمزمه‌ها را بی‌اهمیت شمرد. "آنها متوجه نمی‌شوند. فقط همین." تعدادی از زنان که دامن بلند و چکمه‌ی کار سنگین پوشیده بودند، غم و اندوه

خود را نشان دادند. یکی از مردان زانو زد و کتی را که مانند یک پتو صورت آن پسر مرده را پوشانده بود، کنار زد. به نظر می‌رسید که آن پسر ۸ تا ۱۰ سال داشت. صورتش کبود و خونین بود. دهانش باز و زبانش بیرون بود. چشم‌هایش برگشته و آن‌قدر داخل جمجمه رفته بود که فقط سفیدی چشمش دیده می‌شد. او یک لباس معمولی فنلاندی پوشیده بود، شلواری که بلندی آن تا وسط ساق پا می‌رسید و جوراب ضخیم ساق بلند با راه‌راه سفید به پا داشت. بر اثر تصادف یک لنگه کفش بطور کامل از پایش در آمده و انگشتانش از پارگی نوک جورابش مشخص بود.

صحنه‌ی دردآوری بود، بخصوص برای لیندسی و مور که هر دو، خودشان پسر خردسال داشتند. گوردون لیندسی از حق‌هاق می‌لرزید. به بیل احساس خفگی دست داد. او برگشت و به سمت اتومبیل رفت. ناگهان احساس کرد که دستی شانه‌اش را گرفته است. بیل ایستاد و برگشت تا ببیند چه کسی بود. هیچ‌کس آن‌قدر نزدیک نبود که بتواند او را گرفته باشد. او رو به اتومبیل کرد و یک قدم دیگری برداشت. بار دیگر آن دست نامرئی جلوی او را گرفت. هنگامی که بیل به قربانی‌های حادثه نگاه می‌کرد، آن دست نامرئی او را رها می‌نمود. اکنون بیل می‌توانست صدایی مانند گردباد را بشنود. فرشته‌ی خداوند نزدیک بود. بیل متوجه شد که این حادثه باید چیزی را برجسته کند. او بار دیگر به آن پسر مرده نگاه کرد. چیزی به نظرش آشنا می‌آمد. بیل رو به خانم آیزاکسون کرد.

"از خادمین پرسید که آیا این پسر شب گذشته در صف دعا بوده است؟"

"نه، هیچ‌کدام از خادمین آن پسر بچه را نمی‌شناسند."

"من آن پسر را جایی دیده‌ام، اما به یاد نمی‌آورم کجا." همان‌طور که بیل به حافظه‌اش فشار می‌آورد، چشم‌های او متوجه صخره‌هایی شد که لایه‌لایه از هم جدا شده بودند. این موضوع مانند رعد و برق به او اصابت کرد. او درحالی که از هیجان می‌لرزید، همراهانش را صدا زد: "برادر مور! برادر لیندسی! آن رویایی را که در آمریکا درمورد آن به شما گفتم، به یاد می‌آورید؟ همان پسری که از

مردگان برمی خیزد. کتاب مقدسستان را باز کنید و چیزی را که در صفحه‌ی سفید کتابتان نوشته‌اید، برایم بخوانید."

جک مور کتاب مقدسش را باز کرد و به سرعت چیزی را که ۲ سال پیش نوشته بود، خواند: "موهای قهوه‌ای... چشم‌های قهوه‌ای... بین ۸ تا ۱۰ سال... با لباس‌های خارجی فقیرانه... بدن متلاشی شده به دلیل تصادف... زمینی پر از سنگ‌های صیقلی و درختان کاج... برادر برانهام! این اتفاق کاملاً با این توضیحات تطبیق می‌کند."

بیل تأیید کرد: "خودش است." همان‌طور که او نتیجه‌ی این رویا را به یاد می‌آورد، قلبش به شدت از هیجان می‌تپید. "خداوند چنین می‌گوید، این پسر به زندگی باز خواهد گشت."

گوردون لیندسی با ناباوری به نفس نفس افتاد. "آیا می‌خواهی به من بگویی که این پسر لت و پار دوباره نفس خواهد کشید؟ چطور ممکن است؟" بیل موجی از اعتماد به نفس را احساس کرد. مهم نبود که آن پسر نیم ساعت قبل جان داده؛ رویاها هرگز ناموفق نبودند. او شجاعانه اعلام کرد: "اگر این پسر چند دقیقه‌ی دیگر زنده نبود، می‌توانید علامت «نبی کاذب» را پشت من بچسبانید. حالا فقط ببینید که آیا می‌توانید این خانم‌ها را ساکت کنید."

درحالی که خانم آیزاکسون از زنان محلی خواست خودشان را کنترل کنند، بیل کنار آن پسر مرده زانو زد. او مراقب بود که همه‌ی کارها را همان‌گونه که در رویا دیده بود، انجام دهد. او دعا کرد: "پدر آسمانی! به یاد می‌آورم زمانی را که پسر عیسی مسیح به شاگردانش گفت، *بیماران را شفا دهید، ابرصان را طاهر سازید، مردگان را زنده کنید، دیوها را بیرون نمایید. مفت یافته‌اید، مفت بدهید.*"<sup>۲۲۷</sup> بیش از ۲ سال پیش، تو این لحظه را در یک رویا به من نشان دادی. طبق کلام کتبی و شفاهی تو در رویا عمل می‌کنم و به مرگ می‌گویم، تو دیگر نمی‌توانی این بچه را بیش از این نگه داری. در نام عیسی مسیح! او را رها کن."



جایی در آن سفر اسرارآمیزی که فراتر از این زندگی است، روح او ایستاد و برگشت. ریه‌های پسرک از هوا پر شده و سینه‌ی او بالا آمد. مژه‌هایش تکان خورده و باز شدند تا بار دیگر به دنیا نگاه کنند. او سرش را بلند کرد. این اتفاق باعث تغییر ناله و شیون زنان به فریاد حیرت شد. پس از چند دقیقه، آن پسر برای معاینه نشست. حتی یک استخوان در بدن او نشکسته بود. غیر از خراش و کبودی سطحی، به نظر می‌رسید که آن پسر در شرایط خوبی است.

**خبر این معجزه** در سرتاسر استان کوپو پیچید. مانند آتشی در جنگل، که هر چیزی را که بر سر راهش باشد، مشتعل می‌کند. آن شب ظرفیت سالن کوپو کاملاً پر شده بود. ایمان زبانه می‌کشید و معجزات بسیاری روی می‌داد. شب بعد، آن‌قدر حجم عظیمی از مردم خواستار ورود به سالن بودند، که آن ساختمان بزرگ نمی‌توانست همه‌ی آنها را در خود جای دهد. درها باید به زودی بسته می‌شدند. هزاران نفر بیرون ساختمان باقی ماندند. دولت فنلاند گارد ملی‌اش را برای کمک به حفظ نظم اعزام کرد.

پس از جلسه، بیل در حال ورود به هتل بود که یک زوج جوان فنلاندی که بیرون در خروجی منتظر بودند، بر او چنگ زدند. آنها آن‌قدر سریع حرف می‌زدند که حتی خانم آیزاکسون هم نمی‌توانست حرف‌های آنها را متوجه شود. آشفته رفتار می‌کردند. بخصوص آن زن جوان طوری به بیل چسبیده بود، که گویی زندگی‌اش به محکم گرفتن بیل بستگی دارد. لیندسی، باکستر و مور به سختی بیل را از دست این انسان شوریده بیرون کشیدند، تا بتوانند او را سالم به هتل ببرند. کت بیل تقریباً از بین رفته بود.

خانم آیزاکسون بیرون ایستاد تا متوجه شود آن زوج چه می‌خواستند. ۱۰ دقیقه بعد او به طبقه‌ی بالا آمد تا گزارش دهد: "آنها پدر و مادر آن پسر دیگری هستند که آن روز در تصادف بود. پسرشان در کما است و پزشکان فکر می‌کنند

که او دیگر زنده نمی‌ماند. والدین او از شما می‌خواهند که به بیمارستان بروید و برای او دعا کنید."

ارن باکستر گفت: "معلوم است که نمی‌توانیم بگذاریم شما چنین کاری انجام دهید. از زمانی که من و برادر باسورث شروع به مدیریت جلسات شما کردیم، این همیشه قانون ما بوده است. اگر شما بروید و برای یک نفر در بیمارستان دعا کنید، این خبر در روزنامه‌ها خواهد پیچید و انبوهی از نامه از طرف مردم ناامید به سوی شما سرازیر خواهد شد که از شما تقاضا دارند، به بیمارستان یا خانه بروید و برایشان دعا کنید. از آنجا که احتمالاً شما نمی‌توانید به همه‌ی آنها رسیدگی کنید، این باعث خشم می‌شود و به جلسات صدمه می‌زند. نه، با اینکه کاملاً آن مادر جوان بیچاره را درک می‌کنم، فکر می‌کنم که سیاست ما عاقلانه است. آنها باید مصدومان و بیماران را به جلسات بیاورند، جایی که همه شانس یکسانی دارند."

بیل با اندوه پذیرفت، اما اضافه کرد: "می‌خواهم حداقل با آنها صحبت کنم و توضیح دهم. آنها را بالا بیاورید."

آن پدر و مادر بیست و چند ساله بودند. لباس‌های کهنه‌ای که به تن داشتند، فقر آنها را نشان می‌داد. مادر هنوز گریه می‌کرد و آشفته بود. او درخواستش را گفت. خانم آیزاکسون ترجمه کرد: "بیا و پسر ما را شفا بده. او هنوز بیهوش است و پزشک می‌گوید او در حال مرگ است."

بیل پاسخ داد: "متأسفم، اما من نمی‌توانم پسر شما را شفا دهم."

"تو آن پسر را شفا دادی."

"نه، عیسی مسیح آن پسر را شفا داد، نه من. من هیچ کاری انجام ندادم. بیش از ۲ سال پیش، خدا رویایی را به من نشان داد که آن پسر از مرگ بازخواهد گشت. او هرگز پسر شما را به من نشان نداد."

"بنابراین، رویایی از پسر ما بین."

بیل سرش را تکان داد. "من نمی‌توانم به خواست خودم رویایی ببینم. من

رویایها را فقط در زمان مقرر و با اجازه و خواست خداوند می‌بینم. اما برای پسر شما دعا خواهم کرد که خدا او را شفا دهد. با این حال، شفا یافتن یا نیافتن او کاملاً به خدا و ایمان شما بستگی دارد. آیا شما دو نفر، مسیحی هستید؟"

از آنجا که هیچ کدام از آنها مسیحی نبودند، بیل انجیل را به زبان ساده برایشان توضیح داد. "می‌دانید، شما با درخواست شفای پسر تان، انتظار بالایی از خدا دارید، چرا که هنوز خودتان زندگی تان را به او تقدیم نکرده‌اید. این طور به آن فکر کنید. اگر پسر شما فوت کند، خدا او را به آسمان خواهد برد، چون بسیار جوان است. او هنوز مسئول زندگی‌اش نیست. و هنگامی که شما بعنوان گناهکار فوت کنید، هرگز او را نخواهید دید. اما اگر عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌ی خود بپذیرید، آنگاه حتی اگر پسر شما بمیرد، شما او را روزی در آسمان خواهید دید. چون آنجا مکانی است که مسیحیان بعد از مرگ می‌روند. بنابراین چرا هم اکنون زندگی خود را به عیسی مسیح تقدیم نمی‌کنید؟ اگر مسیحی شوید، می‌توانید با اعتماد به نفس، نزد خدا بروید و از او بخواهید پسر شما را شفا دهد. شاید خدا به او رحم کند."

از نظر این والدین، انجام این کار می‌توانست در آینده به نفع همه‌ی آنها باشد. آنها روی زمین زانو زدند و بیل دعای ساده‌ای را خواند که از عیسی مسیح می‌خواست، خداوند زندگی آنها شود. به محض اینکه دعایشان پایان یافت، آن مادر از جا پرید و با هیجان شدید گفت: "حالا رویایی برای پسر ما بین."

"به شما گفتم، نمی‌توانم خدا را مجبور کنم که یک رویا به من نشان دهد. اگر نخواهد، نمی‌شود. اگر بخواهد، در اسرع وقت به شما اطلاع می‌دهم. یک شماره تلفن بدهید که بتوانم با شما تماس بگیرم." این برای یک مادر ناامید کافی نبود. روز بعد، او هر دقیقه به هتل زنگ زده و از خانم آیزاکسون می‌پرسید: "آیا او هنوز رویا ندیده است؟"

**خبر زنده شدن** آن پسر پس از مرگ، حتی در دریاچه‌ها و رودخانه‌های شمال فنلاند هم پیچید، تا اینکه به سرزمین‌های شمال اسکاندیناوی رسید. جمعیت زیادی از فنلاندی‌ها از هر گوشه‌ی استان به شهر کوپیو می‌آمدند و هر روز زودتر سالن را پر می‌کردند. کسانی که نمی‌توانستند وارد سالن شوند، در خیابان منتظر می‌ماندند. وقتی زمان آن رسید که بیل در محل جلسه حاضر شود، متوجه شد که نمی‌تواند بدون کمک از سه چهارراه مانده به ساختمان، جلوتر برود. فرماندار یک دسته از افراد گارد ملی را به کمک او فرستاد. این مردان به شکلی منظم، اطراف مبشر را احاطه کردند. آنها درحالی‌که شمشیرشان به سمت آسمان بود، رو به جلو رژه می‌رفتند. جمعیت جدا شدند و محترمانه فاصله را رعایت کردند.

افراد گارد، بیل را وارد زیرزمین سالن کرده و درها را قفل کردند. بیشتر آنها بیرون ماندند و چهار نفر از افراد گارد، دو نفر از پشت سر و دو نفر در جلو، پیش بیل ماندند تا مطمئن شوند که به سکو خواهد رسید. زیرزمین تقریباً خالی بود، به جز تعدادی که برای استفاده از سرویس بهداشتی عمومی در صف بودند. صدای موسیقی اشعار فنلاندی از سالن اصلی بالا به گوش می‌رسید. بیل که می‌دانست به زودی نوبت او می‌رسد، به سمت راه‌پله رفت.

مصافت کوتاهی را سپری کرده بود که در توالی زنانه باز شد و یک دختر فلج با چوب زیر بغل بیرون آمد. او حدوداً ۱۰ ساله بود. موهای نامرتبش تا روی شانه‌هایش بود. به نظر می‌رسید که خودش با قیچی موهایش را کوتاه کرده است. لباس کهنه‌ی او تا زیر زانو می‌رسید. بیل به پای پراتزی او نگاه کرد. او تنها کودک فلجی بود که بیل در عمرش دیده بود خودش به تنهایی می‌توانست حرکت کند. به نظر می‌رسید یک پایش قوی و سالم است، اما پای دیگر ناتوان، آویزان و چند سانتی‌متر کوتاه‌تر بود. یک کفش طبی لژدار به پا داشت و پای ناسالمش با تسمه دور کمرش بسته شده بود. چیز دیگری بود که بیل متوجه نمی‌شد. طنابی به جلوی کفش طبی قلاب شده بود که از روی شانه رد شده و به کمرش وصل می‌شد.

به محض اینکه آن دختر دید، بیل دارد او را تماشا می‌کند، سرش را به زیر انداخت و اشک از گونه‌هایش جاری شد. اشک‌هایش زیر نور شدید بالای سرش می‌درخشید. بیل مطمئن بود که این دختر او را می‌شناسد و واضح بود که می‌خواهد نزد بیل بیاید، اما می‌ترسید که کارش درست نباشد.

سربازان جلوی بیل ایستادند و نگاه کردند، تا ببینند چرا او ایستاده است. دو سرباز پشت سری به او اشاره کردند که به حرکت ادامه دهد. از آنجا که هیچ‌کدام از آن چهار نفر، انگلیسی صحبت نمی‌کردند؛ بیل با اشاره‌ی سر و دست گفت که می‌خواهد لحظه‌ای صبر کند. هنگامی که آن دختر بار دیگر بالا را نگاه کرد، بیل اشاره کرد که جلو بیاید.

او لنگ‌لنگان به سوی بیل رفت. حالا بیل هدف از کشیده شدن آن بند را بین شانه و پای او متوجه شد. او نخست هر دو چوب زیر بغل را جلو می‌گذاشت و شانه‌هایش را بلند می‌کرد، که باعث می‌شد پای ناسالمش به جلو تاب بخورد. این حرکت به نظر زمخت می‌آمد، اما جواب می‌داد. قلب بیل از ترحم سوخت. هنگامی که این دختر فلج به او رسید، پایین کت بیل را گرفت؛ آن را جلوی صورتش آورد، بوسید و رها کرد تا به جای خودش برگردد. اشک از چشم‌های آبی‌اش جاری بود. او سرش را خم کرد، دامن کهنه‌اش را گرفت و موفق شد به شکل عجیبی ادای احترام کند و به زبان فنلاندی گفت: "مرسی."

بیل سایه‌ای را بالای سر او دید و تصویر همین دختر که با دو پای سالم در هوا قدم می‌زد، در آن سایه محو شد. او با هیجان گفت: "عزیزم! حالا می‌توانی این تسمه‌ها را از پاهایت باز کنی. خدا تو را شفا داده است."

البته او انگلیسی متوجه نمی‌شد و از آنجا که هیچ‌کس برای ترجمه حاضر نبود، کلمات او برای آن دختر معنایی نداشت. محافظی که پشت او ایستاده بود، فکر کرد که او وقت زیادی گرفته و او را به سمت راه‌پله هل داد. بیل از انجام هر کار دیگری ناتوان بود و فکر کرد: "آه، خدایا! مطمئناً او روزی خواهد فهمید."

آن شب بومیان سرسخت لپلندر<sup>۲۲۸</sup> حضور عیسی مسیح را در عطای تشخیص دیدند. نیازی نبود تا صدها بیمار به صف دعا بروند، تا شفا یابند. بیل از روی سکو، آنها را می‌دید که چوب زیر بغل خود را به کناری پرت می‌کنند و از روی صندلی‌های چرخدار بلند می‌شوند، بسیاری از بیماری‌های دیگر نیز مغلوب شده بودند.

وقتی که بیل دو دسته از کارت‌های دعا را به اتمام رساند، هاوارد دستش را روی شانه برادرش گذارد و به او هشدار داد: "بیل! احتمالاً برای امشب کافی است. هنوز خدمات بسیاری در این سفر باقی مانده و نمی‌خواهیم خودت را به شدت خسته کنی."

"هاوارد! هنوز نیرو دارم. بیا ده کارت دعای دیگر را هم صدا بزنیم، از شماره‌ی ۴۵ شروع می‌کنیم."

درحالی‌که هاوارد ده بیمار آخر را در یک صف دعا مرتب می‌کرد، بیل پشتش را به جمعیت کرد و یک لیوان آب نوشید. او صدای تق و توفی از پشت سرش شنید. برگشت و همان دختر فلجی را دید که در زیرزمین با او صحبت کرده بود. او با زحمت داشت از پله‌ها به بالای سکو می‌آمد. شماره‌ی کارت او ۴۵ بود.

قلب بیل سرشار از شادی شد. او رو به خانم آیزاکسون کرد و گفت: "می‌خواهم دقیقاً کلمات من را تکرار کنید، حتی اگر دلیل آن را متوجه نمی‌شوید." دختر لبخند زنان می‌لنگید و به سوی او می‌رفت. او یک دندان جلو را نداشت. بیل گفت: "تو همان دختری هستی که من قبل از جلسه، در زیرزمین ملاقات کردم، خودت نیستی؟"

او پاسخ داد: "بله. اسم من ویرا ایهلاین<sup>۲۲۹</sup> است. من یتیم جنگی هستم. والدین من در جنگ توسط روس‌ها کشته شدند. اکنون در یک چادر در کویبو

<sup>۲۲۸</sup> Laplanders تیره‌ای بومی و بسیار قدیمی، ساکن شمال اروپا  
<sup>۲۲۹</sup> Veera Ihalainen

زندگی می‌کنم. فکر می‌کنید عیسی من را شفا می‌دهد؟"  
 "عزیزم! عیسی مسیح قبلاً تو را شفا داده است. او تو را در همان زیرزمین،  
 قبل از جلسه شفا داد. آنجا بنشین و بگذار کسی به تو کمک کند تا آن پابندها را  
 باز کنی. بعد بگذار تو را ببینم."

درحالی که یک خادم فنلاندی پابند ویرا را باز می‌کرد، بیل صحبتش را با  
 بیمار بعدی شروع کرد. ناگهان صدای جیغ در هوا پیچید و ویرا جلو آمد. او  
 فریاد می‌زد، در یک دست چوب زیربغل و در دست دیگر پابندش را داشت. با  
 پای برهنه روی سکوی چوبی می‌دوید، پا می‌کوبید و مانند یک گوزن شمالی  
 جوان به این طرف و آن طرف می‌پرید. بیل نیز با صدای خود به آوای پرستشی  
 که از حضار برخاسته بود، ملحق شد.

بعد از جلسه، هاوارد به بیل کمک کرد تا به هتل برگردد. همان‌طور که آنها  
 در لابی هتل راه می‌رفتند، با بیل صحبت می‌کرد تا برادرش را از آن دنیای معنوی  
 خارج کرده و به دنیای جسمانی بازگرداند. "بیل یادت میاد تو پرینس آلبرت<sup>۳۳۰</sup>  
 بودیم و تو چندتا از آن آب‌نبات‌های سفت افتضاح را خوردی؟"  
 "اوهوم."

"خوب، اگر فکر می‌کنی آنها بدمزه بودند، باید این آب‌نبات‌های فنلاندی  
 را مزه کنی. فکر کنم اینجا شکر نیز مانند هر چیز دیگری کمیاب است. آنها با  
 نشاسته چیز جدیدی درست کرده‌اند. بیا دو تایش را امتحان کن." هاوارد دو  
 آب‌نبات سفت را در دست برادرش گذاشت، اما بیل آنها را نخورد.  
 آنها از آسانسور بیرون آمدند و از کنار تنها تلفن آن طبقه‌ی هتل گذشتند.  
 این تلفن خیلی قدیمی بود، با میکروفون‌هایی ناقوسی شکل که روی یک جعبه‌ی  
 چوبی وصل شده بود، یک هندل دستی برای چرخاندن و ارتباط با اپراتور و یک  
 گوشی که مانند یک ناقوس در انتهای ریسمان قرار داشت.  
 خانم آیزاکسون گفت: "می‌دانید، آن پسر که در تصادف بود، هنوز در کما

است. مادرش تمام روز هر ۱۵ دقیقه یک بار با من تماس گرفته، تا ببیند آیا شما رویایی دیده‌اید یا نه. اگر فردا هم این کارش را ادامه دهد، من را دیوانه خواهد کرد." و سپس قفل در اتاقش را باز کرد.

همان‌طور که بیل قفل در اتاق خودش را باز می‌کرد و به داخل می‌رفت، گفت: "خداوند هنوز چیزی درمورد او به من نشان نداده است."

بیل کتاب مقدس و دو تکه آب‌نباتش را روی یک میز مرمر عتیقه گذاشت و به سمت پنجره رفت. او نگاهی به شرق، به سمت روسیه انداخت. اگرچه نزدیک نیمه‌شب بود، اما آسمان بیشتر شبیه هوای گرگ و میش ایندیانا بود؛ هنوز نور کافی برای خواندن روزنامه وجود داشت. اینجا سرزمین آفتاب در نیمه‌شب بود. آن‌قدر به قطب شمال نزدیک بود که مسیر خورشید در ماه اپریل فقط برای مدت کوتاهی پایین‌تر از افق قرار می‌گرفت، تا دوباره مسیر منحنی خودش را برای روز بعد آغاز کند. خیابان‌ها پر از آدم‌هایی بود که از سالن می‌آمدند و با هم صحبت می‌کردند. جای شک نبود که آنها درمورد کارهای عظیمی که در جلسه‌ی امشب شاهد بودند، صحبت می‌کردند. سپس بیل با تعجب گروهی از سربازان فنلاندی را دید که سربازان روسی را در آغوش گرفته‌اند. او فکر کرد: "هرچیزی که باعث شود یک فنلاندی، یک روسی را در آغوش بگیرد؛ هر جنگی روی زمین را فیصله خواهد داد. این پاسخ عیسی مسیح است. بله آقا!"

بیل دستش را بلند کرده و شروع به پرستش کرد: "پدر آسمانی! به راستی که تو فوق‌العاده هستی. چقدر امشب تو را برای شفا دادن آن یتیم دوست دارم. آه، بیهو خدای عظیم! تو چه شگفت‌انگیز هستی. روزی آسمان‌های شرقی را باز خواهی کرد و بار دیگر خواهی آمد، این بار در جلال. هزاران نفر از این فنلاندی‌ها بخاطر تصمیمی که امشب گرفتند، پا به حیات ابدی خواهند گذارد. آه، عیسی مسیح! استاد و خداوند من! چطور تو را ستایش کنم؟ چطور بخاطر خدمت برای تو، قدردانی کنم؟"

صدایی از پشت سر او آمد. بیل برگشت و از دیدن فرشته‌ی خداوند که



کنار آن میز عتیقه ایستاده بود، بهت زده شد. فرشته مانند همیشه به نظر می‌رسید، قد بلند، بدون ریش، پوستی گندمی، با موهای مشکی که روی شانه‌هایش افتاده بود، به همراه ردای سفیدی که پای برهنه‌اش را کاملاً نمی‌پوشاند. چهره‌ی او مانند همیشه، جدی و محکم به نظر می‌رسید. بالای سر فرشته، آن نور همیشه حاضر می‌چرخید. فرشته دست به سینه ایستاد. کنار او روی میز، یک گلدان گردن باریک قرار داشت که قبلاً آنجا نبود. صدایی که بیل شنیده بود، باید فرشته باشد که آن گلدان را روی سنگ مرمر گذاشته بود.

درون گلدان دو شاخه نرگس زرد قرار داشت، یکی از آنها رو به شمال و دیگری رو به جنوب. آن فرشته به گل‌ها نگاه کرد و پرسید: "اینها چه هستند؟"

بیل پاسخ داد: "به نظر من آنها مانند گل‌های عید پاک هستند."

"این دو شاخه گل، نشان دهنده‌ی آن دو پسر هستند که سه روز پیش تصادف کردند. آن پسری که به شمال افتاد در دم جان سپرد، اما زندگی‌اش به او بازگردانده شد. و آن پسری که به جنوب پرت شد نیز اکنون در حال مردن است."

هنگامی که بیل تماشا کرد، گلی که رو به شمال بود، به سرعت پژمرده شد تا جایی که گلبرگ‌هایش با میز برخورد کردند، درحالی‌که آن گلی که رو به جنوب بود، به آرامی پایین می‌آمد؛ مانند عقربه‌ی ساعت که هر ثانیه پایین‌تر می‌آید.

فرشته پرسید: "برادرت به تو چه داد؟"

"دو آب‌نبات."

"آنها را بخور."

دو آب‌نبات در دو طرف گلدان، کنار گل‌ها بودند. بیل قطعه شمالی را برداشت و در دهانش قرار داد. خوش طعم بود. همان‌طور که او آن آب‌نبات را می‌جوید، گل نرگس زردی که روی میز افتاده بود، ناگهان برخاسته و سر حال ایستاد. اما گل جنوبی به پایین رفتنش ادامه می‌داد. تیک‌تاک، تیک‌تاک.

فرشته فرمان داد: "حال، آب‌نبات دیگر را بخور."

بیل آب‌نبات دوم را در دهان گذاشت و شروع به جویدن کرد. آن قدر بی‌مزه و پراز نشاسته بود که بیل آن را از دهانش بیرون آورد و در دست گرفت.

فرشته هشدار داد: "اگر آن آب‌نبات را نخوری، آن پسر خواهد مرد."

تا این لحظه نرگس زرد تقریباً به میز رسیده بود. بیل آب‌نبات دوم را در دهان گذاشت. طعم آن افتضاح بود، اما او به هر حال آن را جوید. وقتی که آن را فرو برد، گلی که در حال سقوط بود، مانند گل دیگر صاف شد. فرشته درحالی که سرش کمی خم شده بود، گلدان را برداشت، سپس در نوری که بالای سرش می‌چرخید، محو شد؛ تا جایی که هر دو ناپدید شدند.

بیل چند دقیقه بی‌حرکت ایستاد و کاملاً احساس ضعف می‌کرد. درنهایت او تلو تلو خوران به راهرو رفت و فریاد زد: "خواهر آیزاکسون! سریع بیایید."

خانم آیزاکسون سریع در را باز کرد و به راهرو رفت. "برادر برانهام! چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

"همین الآن فرشته‌ی خداوند، در اتاقم با من ملاقات کرد و درمورد آن پسر دوم در تصادف با من صحبت کرد. می‌خواهم به آن مادر جوان زنگ بزنم و به او بگویم، خداوند چنین می‌گوید، پسر تو زنده خواهد ماند."

خانم آیزاکسون به انتهای راهرو دوید و تلفن را کوک کرد تا بتواند به اپراتور وصل شود. اپراتور نیز با منزل آن والدین تماس گرفت. خانم آیزاکسون بطور خلاصه به زبان فنلاندی صحبت کرد، گوش داد و سپس قطع کرد. "او پرستار بچه بود. این زوج نیم ساعت پیش عازم بیمارستان شدند. ظاهراً با آنها تماس گرفته و گفته‌اند که پسرشان در حال مرگ است."

بیل گفت: "خوب، پس باید با بیمارستان تماس بگیرید. من به آن مادر گفتم، به محض اینکه خدا به من چیزی را نشان دهد، به او خواهم گفتم."

خانم آیزاکسون به اپراتور زنگ زد و اپراتور او را به بیمارستان وصل کرد. دیری نگذشت که او داشت به زبان فنلاندی به مادر جوان می‌گفت: "برادر

برانهام می گوید، خداوند چنین می گوید، پسر شما زنده خواهد ماند. "  
خانم آیزاکسون یک دقیقه گوش داد و سپس با لبخندی مملو از تعجب به  
بیل نگاه کرد.

"این مادر می گوید که می داند. هنگامی که آنها به بیمارستان رسیدند،  
ضربان قلب پسرشان به سرعت در حال کاهش بود. آنها آنجا ایستاده و منتظر  
آخرین نفس او بودند، اما حدود ۵ دقیقه پیش نبض او به قدرت همیشگی خودش  
بازگشت. سپس او چشم هایش را باز کرده و با آنها صحبت کرده است. او  
هوشیار است و همه چیز به نظر خوب می آید. دکترها شگفت زده شده اند. آنها  
می گویند، اگر واقعاً به این خوبی باشد که نشان می دهد، می تواند صبح به خانه  
برود."

بیل سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. "به او بگو که ما چقدر بخاطر آن  
پسر خوشحال هستیم. و به یادش بیاور که این کار من نبود، رویا هم نبود که  
پسرش را شفا داد؛ بلکه ایمان به خداوند عیسی مسیح، مسبب این کار بود."

**پس از فنلاند،** گروه برانهام به کشور همسایه، سوئد رفتند و سپس به  
نروژ. در روز دومشان در نروژ، بیل ناگهان ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شد.  
فرشته‌ی خداوند آنجا ایستاده بود و او را تماشا می کرد. فرشته مانند همیشه دست  
به سینه بود. آن نور ماوراءالطبیعه بالای سر او می چرخید و درخشش عجیبی را  
روی دیوار اتاق می انداخت.

فرشته فرمان داد: "لباست را بپوش." فرشته با نور بالا ادغام شد و هر دو  
ناپدید شدند.

بیل لباسش را پوشید و منتظر ماند. اتفاق دیگری نیفتاد. او به فکر رفت:  
"این چه بود؟ نمی دانم فرشته‌ی خداوند می خواهد چه کاری انجام دهد."

از آنجا که او هدایت دیگری دریافت نکرد، تصمیم گرفت که به پیاده روی

صبحگاهی برود و در این مورد دعا کند. بیل ۵ کیلومتر در این شهر نروژی قدم زد و به یک رودخانه رسید. زیر یک درخت نشست و درحالی که خورشید در آسمان بالاتر می‌آمد، دعا کرد. ساعت ۹ صبح او مضطرب شد، چون وقتی دیگران بفهمند او در اتاقش نیست، نگران خواهند شد. در آن زمان بیل صدای زمزمه‌ی فرشته را شنید: "بلند شو و به سمت عقب راه برو."

بیل حدود یک کیلومتر و نیم راه رفته بود که صدای رسای فرشته را شنید که گفت: "به سمت راست پیچ."

بیل به سمت راست پیچید. پس از چند چهارراه فرشته گفت: "به سمت چپ تغییر مسیر بده." بیل اطاعت کرد و در این فکر بود که خداوند او را به کجا هدایت می‌کند. سپس بیل آن مرد نروژی را دید که در جلسه‌ی شب گذشته مترجم او بود.

این مرد نیز بیل را دید و بلافاصله جلو آمد تا با بیل دست بدهد. حالت عجیبی در چهره‌ی مرد نروژی بود. "برادر برانهام! ممکن است عجیب به نظر برسد، اما من داشتم..."

بیل صحبتش را قطع کرد: "یک لحظه..." رویایی در میان آنها شکل گرفت و مشکل این مرد را نشان داد. سپس بیل خودش را در پایان جلسه‌ی دیشب دید. در این رویا او خودش را دید که سرش را خم کرده، چشم‌هایش را بسته و حضار را در دعا هدایت می‌کند. حال بیل چیزی را دید که شب گذشته از آن آگاه نبود. پس از آنکه رویا تمام شد، بیل به مردی که در خیابان بود، گفت: "تو همین الان از بیمارستان آمده‌ای، این طور نیست؟"

"چرا همین طور است. شما از کجا می‌دانید؟"

"تو فقط یک کلیه داری و نگران هستی که آن را هم از دست بدهی."

"درست است. دیروز به زحمت ایستاده بودم. اما تنها کاری که کردم، این بود که بالای آن سکو بروم و برای شما ترجمه کنم."

بیل سر تکان داد. "حدود ۳ یا ۴ سال پیش، قرار بود تو کاری را برای

خداوند انجام دهی، ولی آن را انجام ندادی. درست است؟"  
شگفتی این مرد در تمام خطوط صورتش نمایان بود. "برادر برانهام! این  
حقیقت دارد."

"پس از آن، یک عمل جراحی داشتی و یکی از کلیه‌هایت را برداشتی. از  
آن زمان کلیه‌ی دیگر نیز بیمار شده و این تو را نگران کرده است. دیشب وقتی  
دعای دسته جمعی را می‌خواندم، آیا به آرامی پایین کت من را گرفته و دعا  
نکردی که: «خداوند عیسی مرا شفا ده»؟"

آن مرد یک دستش را رو به آسمان بالا برد. "درست است برادر برانهام!  
همچنین از خدا خواستم اگر حقیقتاً شفا یافته‌ام، آن را تأیید کند. حدود نیم  
ساعت پیش این حس عجیب را داشتم که باید به اینجا بیایم و در این خیابان  
بایستم و حالا اینجا به شما برخوردم. اکنون یقین دارم که عیسی مسیح من را شفا  
داده است."

هنگامی که بیل به هتل بازگشت، لیندسی، مور، باکستر و شبان میزبان نروژی  
برای صبحانه آماده بودند. آنها قدم‌زنان به مرکز شهر رفتند و قبل از آنکه به  
رستوران بروند، برای نگاه کردن از داخل پنجره توقف کردند.

بیل رو به بقیه کرد و گفت: "خداوند چنین می‌گوید، مردی از یک  
ساختمان بیرون خواهد آمد و جلوی ما را خواهد گرفت. او کلاه رنگ روشن و  
کت و شلوار تیره به تن دارد. او از من خواهد خواست که به طبقه‌ی بالا رفته و  
برای همسر مریضش دعا کنم. اما من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. چون زمان  
آن فرا رسیده که او برود."

جک مور پرسید: "این اتفاق چه زمانی رخ می‌دهد؟"  
بیل پاسخ داد: "شاید قبل از آنکه به هتل برسیم. چون رویا مشخص کرد که  
این اتفاق امروز صبح خواهد بود."

پس از صبحانه، آن پنج نفر قدم‌زنان به طرف هتل رفتند، درحالی که به  
ویرترین مغازه‌ها نگاه می‌کردند، سخنان معمولی بین آنها رد و بدل می‌شد. ناگهان

مردی از داخل یکی از این مغازه‌ها بیرون پرید. او از دیدن آنها هیجان‌زده بود. شبان‌نروژی ترجمه کرده و آنها متوجه شدند که این مرد در آپارتمان بالای مغازه‌اش زندگی می‌کند. همسرش به بیماری مهلکی مبتلا بوده و آنجا در تخت بود. آن مغازه‌دار به «مبشر بزرگ آمریکایی» التماس می‌کرد که به طبقه بالا بیاید و برای همسرش دعا کند.

بیل از رد کردن درخواست او بیزار بود، اما باید جواب رد می‌داد. او می‌دانست که باید از رویا اطاعت کند؛ چه از آنچه در رویا می‌بیند، خوشش بیاید یا خیر. این بهای سنگینی بود که عطیه و ندای او را همراهی می‌کرد.

## فصل ۴۹

### دوستان و دشمنان

۱۹۵۰

**در ماه جون ۱۹۵۰،**<sup>۳۳۱</sup> ویلیام برانهام در حال برنامه‌ریزی برای جلسات بزرگ ایمان-شفا در لوبوک، تکزاس<sup>۳۳۲</sup> بود، که به شدت مورد انتقاد سردبیر یک روزنامه‌ی محلی قرار گرفت. این سردبیر مقاله‌ای را چاپ کرد که بیل را متهم می‌کرد، او با کیسه‌ای پر از ترفندهای روانشناسی، برای مسیحیان ساده‌لوح، طعمه می‌گذارد.

گوردون لیندسی خشمگین شد. "برادر برانهام! این مقاله را خوانده‌ای؟ آنها می‌گویند، تو در جلسات آن‌قدر زیاد پول درمی‌آوری که برای انتقال آن به بیرون، به دو مرد قوی نیاز است. این مقاله پر از چنین دروغ‌هایی است. این من را خیلی عصبانی می‌کند. برادر برانهام! چرا از آسمان طلب آتش نمی‌کنی و آنها را نمی‌سوزانی؟"

بیل خندید. "آه، برادر لیندسی! خدای من! به نظر می‌رسد که یعقوب و یوحنا نیز یک‌بار می‌خواستند همین کار را انجام دهند، وقتی یک شهر خداوند را رد نمود. عیسی به آنها گفت: نمی‌دانید که شما از کدام نوع روح هستید. زیرا که پسرانسان نیامده است تا جان مردم را هلاک سازد، بلکه تا نجات دهد." <sup>۳۳۳</sup>

---

<sup>۳۳۱</sup> خرداد ۱۳۲۹ خورشیدی

<sup>۳۳۲</sup> Lubbock, Texas جنوب آمریکا

<sup>۳۳۳</sup> انجیل لوقا ۹: ۵۱-۵۶

"من در مورد مردم صحبت نمی‌کردم، بلکه در مورد نشریه‌ای که این اراجیف را بیرون داده است."

"خوب برادر لیندسی! من سعی می‌کنم چنین چیزهایی را نادیده بگیرم. در ضمن، هرگز چنین شدت عملی به خرج نخواهم داد، مگر آنکه خداوند مستقیماً به من گفته باشد."

گوردون لیندسی راضی نشد. "چیزی که ما امروزه نیاز داریم، انبیایی مانند ایلیا هستند. او قبل از حرکت، نیازی به رویا نداشت. او به کوه کرمل رفت، مذبحی بنا کرد و انبیای بعل را به چالش کشید که بالا بیایند و ثابت نمایند که چه کسی خداست. ایلیا عقب و جلو رفت و بعل را مسخره کرد. آن مردان را به تمسخر گرفته و می‌گفت: بیایید بینیم بعل چه کاری می‌تواند انجام دهد. هنگامی که از آسمان آتش روی زمین نازل شد و قربانی ایلیا، آب و همه را نابود کرد، آن انبیای کذب‌بوی بعل کاملاً احمق به نظر می‌رسیدند. ایلیا حتی بدون رویا می‌دانست در چه جایی ایستاده است. ما هم امروزه به چنین انبیایی نیاز داریم."

بیل در مقابل جواب داد: "یک لحظه صبر کن. تو معلم خوبی هستی، اما نکته‌ی بسیار مهمی را اینجا نادیده گرفته‌ای. هنگامی که ایلیا همه چیز را مرتب کرده بود، گاو نر را تکه‌تکه کرده، روی مذبح قرار داد و آب بر رویش ریخت، او گفت: ای یهوه! تمام این کارها را به فرمان تو کرده‌ام."<sup>۳۳۴</sup>

می‌بینی؟ خداوند از پیش در یک رویا به او نشان داده بود. طریق انبیا اینچنین است. همه از طریق رویا بوده است. حتی عیسی که خدا-نبی بود، گفت، من فقط کاری را که پدر به من نمایان می‌سازد، انجام می‌دهم."<sup>۳۳۵</sup>

گوردون لیندسی با اکراه این نکته را پذیرفت و زمزمه کرد: "هنوز هم دوست دارم که انبیایی مانند ایلیا را ببینم."

چند هفته بعد، بیل جلساتی سه روزه در هارلینگن، تکزاس،<sup>۳۳۶</sup> شهرستانی

<sup>۳۳۴</sup> اول پادشاهان ۱۷:۱۸-۴۰

<sup>۳۳۵</sup> انجیل یوحنا ۱۹:۵

<sup>۳۳۶</sup> Harlingen, Texas جنوب آمریکا



کوچک واقع در ۵۵ کیلومتری شمال مرز مکزیک، برگزار کرد. شب اول جمعیت آرام و مطیع به نظر می‌رسید. تعداد زیادی در جلسه بودند، حدود ۴,۰۰۰ نفر سالن را پر کرده بودند، اما آنها هیجان و انتظاراتی را که بیل در مکان‌های دیگر با آن مواجه شده بود، نداشتند. خوشبختانه، این برخورد سرد آنها مانع از عملکرد عطیه، روی سکو نشد. با این حال، فرشته‌ی خداوند مانند همیشه در میان جمعیت حرکت نمی‌کرد.

بعد از ظهر روز بعد، درحالی‌که بیل در اتاق خود در هتل دعا می‌کرد، یک تماس تلفنی از مدیر خود دریافت کرد. "برادر برانهام! من می‌خواهم برای شام به مرکز شهر بروم. مطمئن هستی که با من نمی‌آیی؟"

"نه، ممنون برادر باکستر! امروز نه. هنوز در حضور خداوند روزه هستیم."  
 "بسیار خوب. ممکن است چند دقیقه من را در راهرو ملاقات کنی؟ موضوعی هست که نیاز دارم قبل از جلسه‌ی امشب در موردش با تو صحبت کنم."

"حتماً. سریع پایین می‌آیم."

ارن باکستر در راهرو نگرانی‌اش را توضیح داد. "هدایای شب گذشته بسیار اندک بود و در حال حاضر سرمایه‌ی ما برای ادامه دادن جلسات بسیار کم است."

بیل پرسید: "چقدر کم است؟"

"ما ۹۰۰ دلار نیاز داریم، تا بتوانیم ادامه دهیم."

بیل به فکر فرو رفت: "نمی‌دانم دلیلش چیست. به نظر چنین جمعیتی به راحتی می‌تواند این پول را پرداخت کند."

"من هم همین را متوجه نمی‌شوم، بنابراین از یک شبان‌محلی پرسیدم. بدیهی است که در چند ماه گذشته، چند مبشر دیگر برای برگزاری «جلسات شفا» به شهر هارلینگن آمده بودند. و این اشخاص مردم را سخت سرکیسه کرده بودند."

حال بیل دلیل رفتار دیشب جمعیت را درک می‌کرد. "نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم که چرا به من مشکوک هستند."  
 "برادر برانهام! بهتر است به من اجازه دهید که درخواست کمک کنیم. در غیر این صورت بدهکار خواهیم شد."

بیل به قولی که به خداوند داده بود، فکر کرد. اینکه تا زمانی یک مبشر باقی خواهد ماند، که خداوند نیازهایش را برآورده کند، تا او هرگز مجبور نشود درخواست پول کند.

"نه آقا! هیچ کاری نکنید. برادر باکسترا! اگر در یکی از جلسات من درخواست پول کنی، آن روز من و تو بعنوان برادر به هم دست خواهیم داد و من تنها به راهم ادامه خواهم داد. نه، در جلسات من هیچ‌گونه درخواستی برای کمک مالی وجود نخواهد داشت. چهارپایانی نیز که روی هزاران کوهند، متعلق به خدا هستند. همه چیز متعلق به اوست. من متعلق به او هستم. او از من مراقبت خواهد کرد."

"بسیار خوب برادر برانهام! اگر تو چنین احساسی در این مورد داری، من حرف پول را نخواهم زد."

بیل در راه بازگشت به سوی اتاق، صدای هق‌هق دلخراشی را از دور شنید. او به اطراف نگاه کرد و دو دختر نوجوان را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و گریه می‌کردند. گویی محکوم به مرگ شده بودند. بیل به سمت آنها رفت و پرسید: "مشکل چیست؟"

یکی از آن دخترها با نفسی بریده بریده گفت: "آه، برادر برانهام! شما هستید."

"خوب، می‌بینم که من را می‌شناسید. آیا کمکی از دست من برمی‌آید؟"  
 همان دختر گفت: "برادر برانهام! این دوست من است. او مشکلات روانی دارد و باید به تیمارستان برود، مگر آنکه خدا معجزه‌ای انجام دهد. من در جلسات شما در شهر لوبوک شرکت کردم. هنگامی که حرکت روح‌القدس را آنجا دیدم،

می‌دانستم که اگر بتوانم او را به صف دعا وارد کنم تا شما بتوانید برایش دعا کنید، خدا می‌تواند دوستم را شفا دهد. بنابراین دوستم را به این شهر آوردم. اما دیشب حتی نتوانستم برایش کارت دعا بگیرم و می‌ترسم که تمام این راه را بیهوده آمده باشیم."

لوبوک در پنهندل تکزاس<sup>۳۳۷</sup> بود، نزدیک ۱۶۰۰ کیلومتر دورتر. بیل می‌توانست ببیند که این دختر دارای چه ایمان فوق‌العاده‌ای برای آوردن دوستش به هارلینگن است.

"خوب خواهر! اگر شما دوست را هرشب کمی زودتر به جلسات بیاوری، شاید بتوانی..." صحبت او قطع شد. رویایی بین آنها شکل گرفت. آن تصویر مانند صفحه‌ی تلویزیون تخت نبود، بلکه سه بعدی بود: "دختر جوان! مادر تو معلول است و تو عضو کلیسای متودیست هستی، این طور نیست؟"

آن دختر دستش را جلوی دهانش گرفت و نفس زنان گفت: "بله."  
 "تو با یک اتومبیل زرد رنگ به اینجا آمدی. وسط راه هنگامی که تو و این دختر به پیچی در یک خیابان رسیدید، در حال خندیدن بودید. شما با جایی تصادف کردید که نصف بتن و نصف آن آسفالت بود و اتومبیل تقریباً چپ شد."

"برادر برانهام! این حقیقت دارد."

"و این هم حقیقت دارد؛ خداوند چنین می‌گوید، دوست تو شفا یافته است."

آن دو دختر با شور و شوق نوجوانانه جیغ کشیدند.

آن شب بعد از جلسه، کشیش باکستر نزد بیل رفت و گفت: "برادر برانهام! بین، یک پاکت نامه در بشقاب هدایا است، اسمی روی آن نیست و ۱۰۰ دلار پول داخل آن است. این دقیقاً همان چیزی است که ما برای ادامه‌ی جلسات به آن لازم داریم. برادر برانهام! حق با تو بود. خدا از ما مرقت خواهد کرد. آیا من

را برای اینکه قصد داشتم درخواست پول کنم، خواهی بخشید؟"  
 "مطمئناً برادر باکستر! این تنها درسی برای اعتماد به خداوند است." بیل در آن زمان این را نگفت، اما می‌دانست چه کسی پول را داده بود. خدا در آن رویا از دختری که در لوبوک بود، نشان داد که یک پاکت نامه بدون نام را در بشقاب گذارده بود.

صبح روز بعد ارن باکستر به اتاق بیل رفت تا به او سر بزند. "برادر برانهام! آیا امروز صبح غذا خواهی خورد؟"

"برادر باکستر! فعلاً نه، من هنوز روزه هستم."

"این سومین روزی است که چیزی نخورده‌ای. مراقب باش و این روزه را زیاد طولانی نکن. تو به قدرت بدنیت نیاز داری."

"من همچنین به قدرت روحانی‌ام نیاز دارم. مراقب خواهم بود، اما حس می‌کنم برای انجام این کار تحت فشار هستم. گویی چیزی در شرف وقوع است و لازم است که از نظر روحانی آماده باشم."

"امشب دوباره خواهم پرسید." همان‌طور که باکستر به سمت در می‌رفت، برگشت و گفت: "در ضمن، آن دو دختری را که دیروز بعد از ظهر در هتل برای آنها دعا کردی، می‌شناسی؟ آنها بسیار هیجان‌زده هستند و به دیگران می‌گویند همه می‌توانند تشخیص دهند که عیسی آن دختر را از جنون آزاد کرده است. آنها امروز صبح در راهرو این موضوع را به همه گفتند. و دوباره دیدم همان‌طور که در خیابان راه می‌روند، جلوی مردم را می‌گرفتند و برایشان تعریف می‌کردند. نمی‌دانم این چقدر تأثیر مثبت دارد. اینجا هیچ‌کس آنها را نمی‌شناسد، هیچ‌کس نمی‌داند که آیا آن دختر در آن شرایط بدی بوده یا نه."

بیل خندید. "با این حال، این چیزی است که دوست دارم ببینم. مردمی که مایل هستند شهادت دهند که عیسی آنها را شفا داده است."

بعد از ظهر آن روز، کشیش باکستر دوباره در زد. این بار او مضطرب به نظر

می‌رسید.

"برادر باکستر! مسئله چیست؟"

آن مرد بزرگ روی صندلی نشست و رو به جلو خم شد، دست‌هایش روی زانوهای بازش بود و کلاهش را بین پاهایش گرفته بود. "برادر برانهام! فکر می‌کنم به مشکل برخوردیم. امروز بعد از ظهر چندین تماس از طرف برخی از شبانانی که جلسات شما را حمایت می‌کنند، دریافت کردم. ظاهراً یک اعلامیه چاپ شده که شما را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد و آنها را زیر برف پاک‌کن اتومبیل‌های پارک شده می‌گذارند. این طور که به نظر می‌رسد، هزاران عدد از آنها توزیع شده‌اند."

"خوب، این اولین باری نیست که بصورت علنی مورد انتقاد قرار گرفته‌ام. حالا این اعلامیه چه می‌گوید؟"

"من خودم آن را نخوانده‌ام. اما بدیهی است که می‌گوید، تو یک نمایش بزرگ راه انداخته‌ای و اینکه تو از ترفندهای ذهنی استفاده می‌کنی، تا جمعیت را فریب دهی. و آن افرادی که تو مشکلاتشان را تشخیص می‌دهی، از قبل هماهنگ شده‌اند. این آگهی تو را متهم می‌کند که شمعون جادوگر کتاب اعمال رسولان هستی و فقط به پول علاقه داری.<sup>۳۳۸</sup> و بدترین بخش آن، این است که ادعا شده این آگهی توسط..." او ناگهان مکث کرد و ادامه داد: "اداره تحقیقات فدرال، یا همان اف.بی.آی. منتشر شده است."

بیل سوت کشید. "حالا این شد یک مشکل جدید."

"بله و همچنین می‌گوید که امشب اف.بی.آی. سعی دارد تا روی سکو مچ شما را بعنوان یک متقلب بگیرد. برادر برانهام حالا چه کار کنیم؟"

"فکر می‌کنم باید مثل همیشه ادامه بدهیم و این موضوع را به دست خداوند بسپاریم. او شب قبل مراقب ما بود، این طور نیست؟ امشب هم از ما مراقبت خواهد کرد."

دست زمخت باکستر کلاهش را فشرد. "وقتی به این فکر می‌کنم که کسی

تو را متهم می‌کند به اینکه فقط به پول مردم علاقه داری! زمانی را به یاد می‌آورم که آن زن تکزاسی یک چک ۲۵,۰۰۰ دلاری به تو داد و تو آن چک را همان‌جا در مقابل او پاره کردی."

"آن موقع که آن میلیونر، یک چک ۱,۵۰۰,۰۰۰ دلاری برایم فرستاد را به یاد داری؟ من از گرفتن آن امتناع کردم. اشخاصی بودند که می‌خواستند در سرتاسر کشور به من خانه بدهند. همین تازگی یک نفر پیشنهاد داد که برایم یک اتومبیل کادیلاک جدید بخرد. من همیشه این پیشنهادات را رد کردم. من اعتماد مردم را می‌خواهم، نه پول آنها را."

این حرف کنجکاوای باکستر را برانگیخت. "من درک می‌کنم که چرا تو خانه‌ها و پول‌ها را رد کردی، اما اتومبیل کادیلاک را چرا قبول نکردی؟ می‌دانم که تو رانندگی بلدی و به یک اتومبیل جدید هم نیاز داری."

من مخالف اتومبیل‌های جدید نیستم، اما یک کادیلاک خیلی گران است. چطور می‌توانم با یک اتومبیل کادیلاک به آرکانزاس بروم؟ بعضی از آن مادرهای فقیر در آرکانزاس، صبحانه فقط گوشت خشک شده و نان ذرت می‌خورند، تمام دستشان از چیدن پنبه زخمی است. آنها می‌آیند و یک دلار پولی را که با سختی به دست آورده‌اند، در جلسات هدیه می‌دهند و من سوار کادیلاک شوم؟ نه، آقا! واقعاً نه. من هرگز چنین کاری نخواهم کرد. می‌خواهم مانند مردمی باشم که برایشان دعا می‌کنم."

"منطقی است. می‌خواهم برای شام تا مرکز شهر پیاده بروم. آیا حضری روزها را باز کنی؟"

"بله، با تو می‌آیم."

همین که آنها وارد کافه شدند، کشیش باکستر تکیه داد و زمزمه کرد: "می‌بینم که بعضی از دوستان ما هم اینجا هستند. آقا و خانم ویلبنکس<sup>۳۳۹</sup> آنجا هستند. احتمالاً آنها می‌خواند بیایند و با تو صحبت کنند."

"امیدوارم این کار را نکنند. خودت می‌دانی هنگامی که مسح بر من قرار می‌گیرد، چه اتفاقی می‌افتد. خدا چیزهایی را آشکار خواهد کرد و من نمی‌خواهم قبل از شروع جلسه خسته شوم."

آنها نشستند و شامشان را خوردند. هنگامی که آماده‌ی رفتن بودند، هم‌زمان خانم و آقای ویلبنکس هم بلند شدند تا صورت حسابشان را پرداخت کنند. آنها کنار صندوق به هم رسیدند. آقای ویلبنکس گفت: "برادر برانهام! می‌خواهم با شما دست بدهم."

بیل دست آن مرد را که دراز شده بود، گرفت و او شروع به گفتن چیزهایی کرد. در این زمان باکستر مداخله کرد و گفت: "ببینید برادر ویلبنکس! شما نباید حالا با او صحبت کنید. او دارد برای جلسه‌ی امشب آماده می‌شود."

"درک می‌کنیم."

همین که بیل و ارن باکستر در خیابان به راه افتادند، بیل صدایی را درون خود شنید که با او صحبت می‌کرد و می‌گفت: "برگرد و با ویلبنکس داخل اتومبیل شو." بیل سرش را تکان داد. او فکر کرد که صداهای اطراف را می‌شنود.

"عصر زیبایی است، این طور نیست برادر باکستر؟"

"بله همین طوره."

ناگهان بیل احساس کرد که پاهایش سفت شده است. سعی کرد یک قدم دیگر بردارد، اما پاهایش حرکت نمی‌کرد. باکستر برگشت، او را دید و متحیر شد. "مشکل چیست؟"

"برادر باکستر! ما باید برگردیم و با ویلبنکس سوار اتومبیل شویم."

"برادر برانهام! ما نمی‌توانیم."

"این روح خداوند است."

"خوب، پس..."

آقا و خانم ویلبنکس از سوار کردن آنها خوشحال بودند. چون با اتومبیل آمده بودند، به نسبت پیاده‌روی، زودتر به هتل رسیدند. ارن باکستر داخل

ساختمان رفت، اما بیل وسط راه پله ایستاد. او دوباره آن صدا را شنید که می‌گفت: "برگرد و با ویلینکس صحبت کن." بیل اطاعت کرد. "برادر ویلینکس! امیدوارم در خانواده‌ی شما هیچ مشکلی وجود نداشته باشد."

"نه، ما هیچ مشکلی نداریم."

"این عجیب است. چیزی به من می‌گوید که اینجا بایستم و نمی‌دانم چرا." پس از چند دقیقه صحبت، بیل برگشت تا به هتل برود، اما هنگامی که دید یک اتومبیل گران قیمت به سمتش می‌آید، دوباره ایستاد. بیل آن را شناخت، این اتومبیل متعلق به آقای ریس بود. اتومبیل کنار پیاده‌رو، نزدیک یک درخت نخل توقف کرد. او با جایی که بیل ایستاده بود، تنها چند اتومبیل پارک شده، فاصله داشت.

راننده پیاده شد و اتومبیل را دور زد، در را باز کرد و به آقای ریس کمک کرد تا پیاده شود. آقای ریس درست مانند دفعه‌ی قبل که بیل او را در کارلزبید، نیومکزیکو، در ماه مارچ دیده بود، ضعیف و ناتوان بود. حال بیل متوجه شد همه‌ی اینها برای چیست. درخت نخلی که او قبلاً در رویا دیده بود، آنجا بود. دوستش با کت و شلوار قهوه‌ای، پیراهن سفید و کراوات آنجا ایستاده بود. همه چیز سر جای خودش بود.

هنگامی که آقای ریس بیل را دید، ناگهان به درخت نخل نگاه کرد. سپس بدون آنکه کلمه‌ای بین آنها رد و بدل شود، هر دو دستش را بالا برد و فریاد زد: "جلال بر خدا! من شفا یافتم." او پاهایش را بر زمین کوبید و دست‌هایش را تکان داد، فریاد کشید و رقصید.

حالا او اصلاً شبیه آن پیرمرد ضعیفی نبود که چند دقیقه پیش برای بیرون آمدن از اتومبیلش، به کمک نیاز داشت.

در راه برگشت بیل به اتاقش، کشیش باکستر او را در راهرو دید. "برادر برانهام! آن دو دختر قصد دارند که بروند، اما از چیزی ناراحت هستند. بهتر است به آنجا بروی و با آنها صحبت کنی."



"حتماً. آنها در کدام اتاق هستند؟"

بیل شماره‌ی اتاق را پیدا کرد و در زد. آن دختری که از لوبوک رانندگی کرده بود، جواب داد. او درحالی که گریه‌اش را کنترل می‌کرد، گفت: "آه، برادر برانهام! ما مسبب تمام این مشکلات برای شما شدیم."

"مشکل؟ چرا خواهر؟ تو چه مشکلی برای من ایجاد کردی؟"

"ما باعث شدیم که اف.بی.آی. به سراغ شما بیاید. فکر می‌کنم ما امروز برای شهادت دادن در شهر زیاده‌روی کردیم. حالا اف.بی.آی. قصد رسوا کردن شما را، روی سکو دارد."

"خوب، اگر من دارم کار اشتباهی انجام می‌دهم، پس باید افشا شوم."

"آیا نمی‌ترسید که امشب به آنجا بروید؟ اف.بی.آی. آنجا خواهد بود."

"ترس؟ به هیچ وجه. وقتی کاری را انجام می‌دهم که خدا من را برای انجامش اینجا فرستاده است، چرا باید بترسم؟ در ضمن، قبلاً هم مأموران اف.بی.آی. به جلسات من آمده‌اند و بسیاری از اوقات نجات را دریافت کرده‌اند. مثل کاپیتان آل فررار<sup>۴۰</sup> در تاکوما، واشینگتن. شاید این شخص هم همین کار را بکند. در هر حال، شما دو نفر امشب به جلسه بیایید و خداوند را در عمل ببینید. او کسی است که در این جنگ مبارزه خواهد کرد، نه من."

بیل در اتاقش، کنار تخت زانو زد و دعا کرد: "پدر آسمانی! این چیزها برای چیست؟"

پس از چند دقیقه یک رویا داده شد و بیل همه چیز را دانست...

**پیش از شروع جلسه**، بیل پشت صحنه نزد مدیرش که مشغول صحبت با نگهبانان بود، رفت. ارن باکستر یکی از آن آگهی‌های افتراآمیز را در دست گرفته بود.

نگهبان گفت: "کشیش برانهام! این چیزهایی که آنها در این اعلامیه درمورد شما می‌گویند، واقعاً شرم‌آور است."

باکستر موافق بود. "به این فکر می‌کنم آنها تو را دروغگو می‌خوانند، درحالی‌که دختر خود من در جلسه‌ی دیشب شفا گرفته است."

نگهبان گفت: "یک نفر امشب این آگهی‌ها را روی شیشه‌ی تمام اتومبیل‌ها در پارکینگ چسبانده بود. من ده بچه مکزیک‌ی استخدام کردم تا آنها را بردارند."

ارن باکستر اضافه کرد: "متأسفانه صدها نسخه‌ی دیگر از آنها امروز در سطح شهر پخش شده‌اند."

"احتمالاً تا حالا همه آن را خوانده‌اند." باکستر آن آگهی را در دستش مچاله کرد. "دروغ‌های کثیف! قانون باید کسی را که چنین کاری کرده است، دستگیر کند."

بیل گفت: "درست است و یادت باشد قوانین بالاتری از آنچه که روی زمین است، وجود دارد. خداوند مراقب آن خواهد بود. به یاد بیاور عیسی چه گفت: هر آن‌که برخلاف روح‌القدس سخن گوید، در این عالم و در عالم آینده، هرگز آمرزیده نخواهد شد."<sup>۲۴۱</sup>

نگهبان گفت: "با این وجود، اگر دستم به آن شخص برسد..."

بیل گفت: "نگران این موضوع نباشید، خدا در زمان مناسب با او برخورد خواهد کرد."

حضار سرود «فقط ایمان داشته باش» را خواندند و بیل روی سکو رفت. او می‌دانست که چه چیزی در ذهن مردم است، بنابراین درست به اصل مطلب پرداخت. "آگهی کوچکی در دست دارم که می‌گوید، من شمعون جادوگر کتاب اعمال رسولان هستم، به این معنا که فقط به پول مردم علاقه دارم. فکر کنم بیشتر شما آن را خوانده‌اید. حدس می‌زنم هزاران نسخه از این آگهی امروز در

<sup>۲۴۱</sup> انجیل متی ۱۲:۲۳

سطح شهر پخش شده باشد. این آگهی همچنین می‌گوید که امشب قرار است اف.بی.آی. دست من را روی صحنه رو کند. بسیار خوب، من آماده هستم تا افشا شوم. مدیرم را به پشت ساختمان فرستاده‌ام، تا دخالتی نکند. بنابراین، تمام شما مأمورین اف.بی.آی.! حالا می‌توانید جلو بیایید و من را افشا کنید."

سکوتی ناشی از اضطراب حضار را میخکوب کرد. بیل منتظر ماند. هیچ‌کس تکان نخورد. بیل گفت: "شاید آنها هنوز اینجا نیستند. وقت بیشتری به آنها خواهیم داد. کسی هست که بالا بیاید و سرودی را بخواند؟" پس از آنکه مردی به تنهایی سرود خواند، بیل گفت: "من منتظر اف.بی.آی. هستم. کجا هستید؟ بر اساس این آگهی، شما امشب جلو خواهید آمد و بر علیه من افشاگری خواهید کرد. اگر من کاری را بر خلاف کتاب مقدس یا قانون این کشور انجام داده‌ام، می‌خواهم که رسوا شوم. پس بیایید شروع کنیم."

بیل منتظر ماند و با چشم‌هایی همچون عقاب جمعیت را نگاه کرد. خداوند در اتاق هتل به او نشان داده بود که آن خطاکاران چه کسانی هستند، اما هنوز آنها را در میان جمعیت ندیده بود.

او متوجه حرکتی در گوشه‌ی چشمش شد. بیل برگشت و یک سایه سیاه را دید، سایه مانند یک ابر بالای سر مردم حرکت می‌کرد. او به صورت‌هایی که زیر این ابر بود نگاه کرد. نه، هیچ‌کدام از آنها در رویای او نبودند. آن سایه بالاتر رفته، به طبقه دوم رسید و بالای سر دو مردی که ردیف جلوی بالکن نشسته بودند، ایستاد. بیل می‌توانست صورتشان را به وضوح ببیند. آنها با رویا مطابقت می‌کردند.

"دوستان! اف.بی.آی. در کار نیست. اف.بی.آی. با موعظه‌ی انجیل چه کاری دارد؟ نه، اف.بی.آی. برای افشای من اینجا نیست؛ اما افشایی در کار خواهد بود. آن دو مردی که این آگهی را چاپ کرده‌اند، در ردیف جلوی بالکن آن بالا نشسته‌اند. یکی لباس آبی و دیگری در کنار او، لباس خاکستری پوشیده است. خداوند هر دو آنها را امروز بعد از ظهر، در یک رویا به من نشان داد."

سر تمام حضار برای دیدن آنها برگشت. این دو توطئه‌چین قرمز شدند، قوز کرده در صندلی‌شان فرو رفتند.

بیل در میکروفون گفت: "پایین‌تر نروید. حالا نوبت شماست که بلند شده و من را افشا کنید." آن دو مرد پیچ و تاب خوردند، اما نمی‌توانستند پایین‌تر بروند. بیل ضدحمله‌اش را ادامه داد. "شما گفتید که من شمعون جادوگر هستم و فقط به پول مردم علاقه دارم. بنابراین چرا برای یک آزمایش به روی صحنه نمی‌آیید؟ اگر من شمعون جادوگر و شما دو نفر مردان خدا هستید، بنابراین خدا می‌تواند مرا بزند و بکشد؛ اما اگر من مرد خدا هستم و شما دو نفر اشتباه می‌کنید، بنابراین خدا می‌تواند شما را بزند و بکشد. حالا این پایین بیایید تا ببینیم کدام یک از این دو درست است." آن دو مرد بلند شدند و با سرعت به طرف در خروجی رفتند. "می‌بینم که آنها در حال رفتن هستند. شاید دارند به اینجا می‌آیند. بیایید درحالی که منتظر هستیم، سرودی را بخوانیم."

حضار سرود را خواندند و تمام کردند، معلوم شد که آن دو مرد قصد قبول چالش بیل را نداشتند. "به نظر می‌رسد که آن دو مرد ساختمان را ترک کرده‌اند. پس مسئله باید حل شده باشد. دوستان! شما می‌دانید که من به دنبال پول شما نیستم. اگر بخاطر هزینه‌ی جلسات نبود، حتی اجازه نمی‌دادم مدیرم هدایا را نیز دریافت کند. اما پس از آنکه هزینه‌ها پرداخت شد، اگر چیزی باقی مانده باشد، آن پول صرف خدمات خواهد شد. خودم هم اندک حقوق هفتگی می‌گیرم. از مدیرم بپرسید؛ از هرکسی که مرا خوب می‌شناسد، بپرسید. بنابراین می‌بینید که من پول شما را نمی‌خواهم؛ من اعتماد شما را می‌خواهم."

## فصل ۵۰

### تأخیر در پرواز بیل بخاطر زن رخت‌شور

۱۹۵۰

پس از یک ماه اقامت در تکزاس، ویلیام برانهام احساس کرد که دلش می‌خواهد به خانه، نزد همسر و فرزندان بازگردد. متأسفانه، در بعد از ظهر روزی که او از دالاس پرواز کرد، رعد و برق خطرناکی در جنوب شرقی پدید آمد و هواپیما را مجبور به فرود اضطراری در ممفیس، تنسی کرد. خط هواپیمایی تا زمان برطرف شدن طوفان، مسافرینش را در هتل پی‌بادی<sup>۲۴۲</sup> اسکان داد. بیل به خانه زنگ زد تا آنها را از اتفاقی که افتاده، مطلع سازد. سپس مابقی غروب را صرف نوشتن نامه‌هایش کرد.

بیرون از هتل، باران شدیدی در ممفیس می‌بارید. سیاهی شب مدام توسط برق آسمان روشن می‌شد، و پشت سرش صدای غرش رعد می‌آمد. کمی قبل از نیمه‌شب، باران متوقف شد. بیل از پنجره به بیرون نگاه کرد و چند ستاره را در حد فاصل رعد و برق‌های ممتد، دید. به نظر می‌رسید طوفان در حال فروکش بود. ساعت شش صبح روز بعد، سرپرست خط هواپیمایی با بیل تماس گرفت تا او را مطلع سازد که هواپیما رأس ساعت ۸ پرواز خواهد کرد. بیل بلند شد و کت و شلوار قهوه‌ای‌اش را پوشید. او به ساعتش نگاه کرد و فکر کرد که وقت کافی برای پیدا کردن یک صندوق پستی و پست کردن نامه‌هایش دارد.

آن روز صبح هوا گرم بود و هیچ ابری در آسمان نبود. باغ‌های گل، هوا را از عطری تند پر کرده بودند، که به دلیل باران تمیز کننده‌ی شب قبل، تشدید شده بود. پرنده‌ها همه‌جا آواز می‌خواندند و باعث شد بیل هم بخواهد به آنها ملحق شود. او همان‌طور که زیبایی دنیای پدرش را می‌چشید، زیر لب یک سرود پرستشی مسیحی را زمزمه کرد.

پس از گذراندن دو چهارراه، بیل صندوق پستی را مقابل یک بانک پیدا کرد. او نامه‌هایش را داخل صندوق انداخت و در حال برگشتن از آنجا بود که صدای گردبادی را شنید. هنگامی که او حضور فرشته‌ی خداوند را حس کرد که به او نزدیک می‌شود، موی بدنش سیخ شد. به عقب برگشت، زیر سایه یک ستون قدمی سرش را پایین آورد و گفت: "پدر! می‌خواهی خدمت چه کاری انجام دهد؟"

او به همان وضوحی که صدای آواز پرندگان را می‌شنید، صدای فرشته‌ی خداوند را شنید که گفت: "جلو برو و به راحت ادامه بده." بیل با تنها فرمانی که به او داده شده بود، به سمت هتل رفت. همین که نزدیک در ورودی هتل شد، بطور طبیعی فکر که داخل شود. اما بار دیگر صدای فرشته گفت: "به راه رفتن ادامه بده." بیل به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت دیگر هواپیما پرواز می‌کرد. با این وجود او ادامه داد و هتل را رد کرد، بدون اینکه بداند خداوند به کجا و برای چه مقصودی او را هدایت می‌کند.

او چندین کیلومتر به راهش ادامه داد، با خود زمزمه می‌کرد و از هوای تازه‌ی پس از باران که از عطر گل‌های یاس و رز معطر شده بود، لذت می‌برد. این سرزندگی حس خوبی داشت. با این حال کمی برای تنگی وقت، نگران بود. او مدام وقت را بررسی می‌کرد و همان‌طور که ساعت ۸ نزدیک می‌شد، دفعات بیشتری به ساعتش نگاه می‌کرد. هر بار که نگاه می‌کرد، فرشته از او می‌خواست که به راه رفتن ادامه دهد. هنگامی که عقربه‌ی ساعت از ۸ گذشت، بیل این حقیقت را پذیرفت که باید راه دیگری برای رفتن به خانه پیدا کند. "خداوند!

نمی‌دانم چرا اینجا هستم، اما تو گفתי راه را ادامه بده و من در حال راه رفتن هستم. موضوع چیست؟"

حال او به یکی از محله‌های فقیرنشین ممفیس رسیده بود. آنجا یک جاده‌ی خاکی، پر از حفره‌های عمیق گلی بود. او از تپه پایین رفت، به سمت جایی که یک رودخانه در کنار جاده قرار داشت. در مقابلش یک زن سیاهپوست درشت اندام و سنگین وزن را دید، که در حیاط خانه دو آرنجش را روی حصار چوبی گذاشته و به آن تکیه داده بود. او یک پیراهن مردانه را مانند روسری دور سر خود پیچیده بود. هنگامی که بیل نزدیک‌تر شد، آن زن گفت: "صبح بخیر جناب کشیش!"

بیل لبه‌ی کلاهش را گرفت و گفت: "صبح بخیر خاله جان." سپس متعجب شد و کمی مکث کرد. این زن چطور می‌دانست که او یک خادم است؟ او رو به آن زن سیاهپوست کرد و پرسید: "آیا شما مرا می‌شناسید؟"

"نه آقا!"

"پس از کجا می‌دانستی که من یک کشیش هستم؟"

او پوزخند زد. "می‌دانستم که شما می‌آید."

بیل از حصار رد شد. "چطور می‌دانستید که من قرار است بیایم؟ من خودم هم نمی‌دانستم."

او توضیح داد: "کشیش! آیا تابحال در کتاب مقدس درباره‌ی آن زن شونمی، که نمی‌توانست بچه‌دار شود، خوانده‌اید؟ او قول داد که اگر بچه‌دار شود، او را در راه خداوند بزرگ خواهد کرد.<sup>۲۴۳</sup> خوب، من نیز مانند آن زن هستم و قولی را به خداوند داده‌ام. او به من فرزندی داده است. من هم تمام تلاشم را کردم که او را برای خداوند بزرگ کنم. اما چند سال پیش او وارد یک گروه بد شد. راه اشتباه را انتخاب کرد و اکنون یک بیماری مقاربتی دارد. او به بیماری سفلیس مبتلاست. خیلی دیر متوجه این موضوع شد و بیماری مدت طولانی پیشروی کرده بود. او اکنون روی تخت من دراز کشیده و در حال مرگ است."

دیروز دکتر آمد، او را معاینه کرد و گفت: امیدی برای او نیست. قلبش سوراخ شده و خونسش پر از عفونت است. بدترین اتفاق هر زمانی ممکن است بیفتد."

"کشیش! نمی‌توانم شاهد مرگ پسرم در چنین شرایطی باشم. می‌خواهم نجات بیابد. بنابراین تمام دیشب را دعا کردم و دعا کردم. گفتم: «ای خداوند! اگر من مانند آن زن شونمی هستم، پس الیشع تو کجاست؟»"

"دیشب روی صندلی خوابم برد و خواب دیدم که به اینجا آمده و کنار حصار ایستاده‌ام. خواب دیدم که یک کشیش با کت و شلوار قهوه‌ای و کلاه می‌آید. سپیده دم که بیدار شدم به اینجا آمدم و از آن موقع اینجا ایستاده‌ام. منتظر شما بودم. کشیش! آیا شما به هدایت توسط روح‌القدس ایمان دارید؟"

قلب بیل لرزید و تنش سوزن سوزن می‌شد. این باید همان جایی باشد که خداوند خواسته بود او برود. "خاله جان! اسم من برانهام است. آیا هرگز در مورد من شنیده‌اید؟"

"نه آقا! کشیش برانهام! هرگز در مورد شما شنیده‌ام."  
"خدمت من دعا کردن برای مردم بیمار است. آیا می‌خواهید داخل بیایم و برای پسران دعا کنم؟"

"بله آقا! حتماً این کار را بکنید."

بیل حصار چوبی را باز کرد. قفل آهنی زنگ زده، به زنجیری وصل شده بود که از بالای یک قرقره رد می‌شد. او داخل شد و در را پشت سرش بست. آن زن بیل را به یک کلبه‌ی کوچک و سفیدکاری شده، برد. کف زمین که از چوب صنوبر زرد ساخته شده بود، تمیز و براق بود. یک طشت فلزی در گوشه‌ای قرار داشت و یک تخته‌ی رخت‌شویی به آن تکیه داده شده بود. بدون شک او از این طریق امرار معاش می‌کرد. روی در یک نوشته آویزان بود، «خداوند به خانه‌ی ما برکت بدهد.» بیل به کاخ‌های پادشاهان و برخی از بهترین خانه‌ها دعوت شده بود، اما هیچ کجا به اندازه‌ی این کلبه‌ی حقیرانه، از طرف صاحبخانه استقبال نشده بود.



در گوشه‌ای دیگر، یک تخت فلزی قرار داشت. تنها پسر آن زن آنجا دراز کشیده بود. او تقریباً پسر درشت اندامی بود، حدود ۱۸۰ سانتی‌متر قد و حداقل ۸۰ کیلوگرم وزن داشت. او پتو را در مشتش گرفته بود، روی تشک کاهی پیچ و تاب می‌خورد و ناله می‌کرد: "اینجا تاریکه... آه، مامان! خیلی تاریکه... نمی‌دونم دارم کجا می‌رم..."

مادرش گفت: "الآن دو روز است که عقلش را از دست داده. فکر می‌کند در یک قایق پارویی است و در تاریکی اقیانوس گم شده. کشیش! این چیزی است که نمی‌توانم تحمل کنم، اینکه پسرم گم شده باشد." او با محبت به شانه‌ی او زد و گفت: "فرزند عزیزم! مامانت را می‌شناسی؟" او لرزید و ناله کرد: "اینجا خیلی سرده... خیلی سرد."

او پیشانی پسرش را بوسید. "پسر بیچاره‌ی مامان!"

بیل فکر کرد: "بله، این محبت مادری است. صرف‌نظر از کارهایی که پسر کرده است، باز هم او بچه‌ی مامان است." بیل گفت: "خاله جان! بیاید دعا کنیم. شما شروع کنید."

هنگامی که آنها کنار تخت زانو زدند، آن زن فروتن رخت‌شور، قلبش را با چنان شدتی نزد خدا باز کرد که باعث شد اشک از چشم‌های بیل سرازیر شود. او دعایش را با این کلمات به پایان رساند: "خداوند! اگر پسرم را خواهی گرفت، به من بگو که او با عیسی همراه خواهد شد، در این صورت من خوشحال خواهم بود."

بیل دستش را روی پاهای آن پسر، که به سردی اقیانوس اطلس بود، گذاشت. "خدای عزیز! من نمی‌دانم چه اتفاقی در جریان است، اما تو امروز من را در خیابان برگرداندی و به این کلبه‌ی کوچک فرستادی. می‌دانم که پروازم را از دست داده‌ام، اما مهم نیست. من در اطاعت از هدایت روح، در نام عیسی مسیح، روی این پسر دست می‌گذارم."

پسر تکانی خورد. "آه، مامان! اینجا دارد روشن می‌شود." چشم‌هایش را

چرخاند. به نظر می‌رسید که چشم‌های او روی صورت مادرش متمرکز شده بود. "چرا؟ مامان! تو داری اینجا چه کار می‌کنی؟" او سرش را از تشک کاهی بلند کرد. "و این مرد کیست؟"

بیل ۵ دقیقه‌ی دیگر صبر کرد. او منتظر شد و دید که او بلند شده و روی لبه‌ی تخت نشست. آن پسر گفت که دلش می‌خواهد لباس بپوشد و چیزی بخورد. بیل خودش را مرخص کرد و با عجله از در بیرون رفت. پس از چند چهارراه بیل به یک تاکسی اشاره کرد. تاکسی او را به هتلش برد تا چمدانش را بردارد و سپس او را در فرودگاه پیاده کرد. هواپیمای بیل هنوز روی باند فرودگاه بود و این باعث تعجب و آسودگی خاطر او شد. هواپیما ۲ ساعت دیگر تأخیر داشته و در آن لحظه در حال گرم کردن موتورها برای بلند شدن بود. بیل دید که اگر دعا با ایمان خالص بهم بیوندند، چه کاری انجام خواهد گرفت و از این امر شگفت‌زده شد. او مطمئن بود که دعای آن زن رخت‌شور بود که ۱۸ ساعت هواپیمایش را روی زمین نگه داشته بود.

او فکر کرد: "بله خاله جان! من به هدایت روح‌القدس ایمان دارم."

## فصل ۵۱

### تشریح رویاها

۱۹۵۰

**ویلیام برانهام** در آگست ۱۹۵۰،<sup>۲۴۴</sup> یک جلسه‌ی احیاء در کلیولند، اوهایو<sup>۲۴۵</sup> برگزار کرد. در روز دهم از سری جلسات دو هفته‌ای او بود که آقای بوئینگ،<sup>۲۴۶</sup> میلیونری که از ساخت سپر اتومبیل برای خودش ثروتی اندوخته بود، به او گفت: "برادر برانهام! فکر می‌کنم جلسات شما در کلیولند می‌توانند کارایی بسیار بهتری نسبت به الآن داشته باشد. خیمه‌ی شما فقط ظرفیت ۴,۰۰۰ نفر را دارد. وقتی مردم محلی از سر کار برگردند، شام بخورند و بخواهند به آنجا بیایند، تا آن زمان خیمه از مردم خارج شهر پر شده است و صدها نفر از مردم محلی نمی‌توانند در آن شرکت کنند. اگر به سالن کنفرانس اصلی نقل مکان کنید، خیلی بهتر خواهد شد. این‌طوری، همه می‌توانند بنشینند. من هزینه را بررسی کردم. هزینه‌ی سالن شبی ۱,۹۰۰ دلار است. اگر شما به آنجا بروید، من هزینه‌ی همه چیز را پرداخت خواهم کرد."

بیل مؤدب اما محکم پاسخ داد: "برادر بوئینگ! اگر هزینه‌ی سالن را برای یک سال نیز پرداخت می‌کردید، باز هم نمی‌توانستم به آنجا بروم، مگر آنکه خدا به من بگوید. هم اکنون یک قرارداد مکتوب با این برادران دارم که تا سه روز

دیگر باید در آن خیمه جلسه داشته باشیم و باید به قراردادم پایبند باشم." آقای بوئینگ پیشنهاد داد: "وقتی کار شما با جلسات این خیمه تمام شود، روزهای زیادی تا شروع جلسات بعدی‌تان وقت دارید. چرا قبل از آنکه کیولند را ترک کنید، یک شب در آن سالن جلسه نمی‌گذارید؟" "در موردش دعا خواهم کرد و آنچه را که خداوند به من می‌گوید، به شما خواهم گفت."

برنامه‌ریزی شده بود که صبح روز بعد بیل مهمان افتخاری صبحانه در جمع خادمین باشد. یک کادیلک آبی دم در هتل آمد، تا بیل و گوردون لیندسی را به رستوران ببرد. هنگامی که غذا صرف شد و بشقاب‌ها را کنار گذاشتند، خادمین از بیل خواستند تا روند رویاها را برای آنها توضیح دهد.

بیل گفت: "توضیح رویاها سخت است، اما تمام سعیم را می‌کنم تا به شما کمک کنم آن را درک کنید. همه‌ی شما دیده‌اید که خداوند روی سکو رویاهایی به من نشان می‌دهد. دیده‌اید که خداوند چگونه اسرار متفاوت را آشکار می‌کند و اینکه هر کدام از تشخیص‌ها صد در صد درست بوده‌اند. جای شکی نیست که شما متوجه شده‌اید من بسیار ضعیف می‌شوم و این باعث می‌شود تعداد افرادی که هر شب می‌توانم به آنها خدمت کنم، محدود شود. این کتاب مقدسی است. آیا آن زنی را که مشکل خونی داشت و ردای عیسی را لمس کرد، به یاد دارید و اینکه عیسی گفت، احساس کرده قوتی از او خارج شده است؟ قوت، همان نیرو است. ایمان آن زن، قوت را از عیسی بیرون کشید.

همان عیسی امروز با ماست. او کسی است که هر شب در جلسات، شفاها را انجام می‌دهد. این حقیقت دارد که خدا به من عطیه‌ی دیدن رویاها را عطا کرده است؛ اما آن بالا روی سکو، دقیقاً ایمان شماست که از خدا دریافت می‌کند، آن باعث آمدن رویا می‌شود. من فقط همه چیز را به خدا واگذار می‌کنم. بسیاری از اوقات من حتی نمی‌دانم که دارم چه می‌گوییم؛ روح‌القدس از طریق من سخن می‌گوید. اما مردم من را لمس نکرده‌اند. آنها با ایمانشان، کاهن اعظم، عیسی

مسیح را لمس کرده‌اند، درست مانند آن زن با مشکل خونی، او ردای عیسی را لمس کرد و شفا یافت.

در خانه یا زمانی که تنها هستم نیز خدا به من رویاها می‌دهد. ممکن است او مرا هدایت کند تا برای انجام کار معینی به محل خاصی بروم. یا ممکن است چیزی را به من نشان دهد که قرار است در آینده پیش بیاید. هر دفعه آن اتفاق، درست همان‌طور که رویا نشان می‌دهد، رخ می‌هد. و عجیب است که این رویاها اصلاً من را ضعیف نمی‌کنند. گاهی یک ساعت به طول می‌انجامد، با این حال هنگامی که از آن خارج می‌شوم، معمولاً احساس قدرت و تازگی می‌کنم.

بنابراین یک نوع رویا به من انرژی می‌بخشد و نوع دیگر من را ضعیف می‌کند. چرا این‌طور است؟ خوب، متوجه شدم که در زندگی خداوندمان نیز همین‌طور بود. او رویای زنده شدن ایلعاذر از مردگان را دید و رویا او را اصلاً ضعیف نکرد.<sup>۲۴۷</sup> با این حال هنگامی که آن زن گوشه‌ی ردای او را لمس کرد و از بیماری خونی شفا یافت، او گفت که ضعیف شده است. یکی از آنها خدا بود که از عطایایش استفاده می‌کرد و دیگری زنی بود که به عطیه‌ی خدا چنگ انداخته بود.

امیدوارم بتوانید مقایسه‌ای را که سعی دارم برایتان توضیح دهم، متوجه شوید. من نمی‌گویم عطیه‌ای که من دارم به بزرگی عطیه‌ای است که در عیسی مسیح بود، چون از جهت جسمی تمام پری الوهیت در او ساکن بود.<sup>۲۴۸</sup> اما امروزه هم همان عیسی است که آن کارها را انجام می‌دهد. می‌بینید؟ همان‌طور که برادر باسورث می‌گوید، آن مانند یک اقیانوس است و این عطیه‌ی من تنها قاشقی از آن اقیانوس است. با این حال همان مواد تشکیل دهنده‌ی اقیانوس در این قاشق نیز است.

اجازه دهید به شکلی دیگر آن را توضیح دهم. فرض کنید من و شما،

پسران کوچکی هستیم که می‌خواهیم یک سیرک را تماشا کنیم، اما پول کافی برای ورود را نداشتیم. بنابراین بطور مخفیانه آنجا پرسه می‌زنیم تا از نرده‌ها به آن طرف نگاه کنیم. متأسفانه نرده‌های چوبی برای هر دو ما بیش از حد بلند است که بتوانیم آن طرف را ببینیم. چه می‌توانیم بکنیم؟ فرض کنید قد من از شما بلندتر است. من می‌توانم بالا بپریم، لبه‌ی نرده را بگیرم و این قدر خودم را بالا بکشم تا از یک سوراخ نزدیک بالای نرده، دزدکی تماشا کنم. شما از من می‌پرسید چه می‌بینی و من می‌گویم زرافه‌ای را می‌بینم که برگ‌های درخت را می‌خورد. به زودی دست‌هایم آن قدر خسته می‌شود که باید پایین بیایم و استراحت کنم. شما از من می‌پرسید دیگر چه دیدی، اما من فرصت نداشتم چیز دیگری ببینم؛ بنابراین دوباره به بالا می‌پریم و نگاه می‌کنم. من فقط تا زمانی که نیرو داشتم، می‌توانستم خودم را بالا نگه دارم. هر شب روی سکو نیز، هنگامی که مردم از عطیه‌ی دیدن رویاها توسط من استفاده می‌کنند، همین‌طور است.

حال اجازه دهید توضیح دهم هنگامی که خود خدا از عطیه استفاده می‌کند، چگونه است. برای ادامه‌ی مثال سیرک، فکر کنید مدیر سیرک نزدیک می‌آید و از ما می‌پرسد چه کار می‌کنید. تصور کنید او مرد مهربان و سخاوتمندی است، بنابراین به من می‌گوید: "بیا، من به تو کمک می‌کنم همه چیز را بهتر ببینی." او با دست‌های قدرتمندش من را بلند می‌کند، تا جایی که سرم از نرده‌ها بالاتر می‌رود. حالا می‌توانم به خوبی به اطراف نگاه کنم. می‌توانم شیرها، ببرها، فیل‌ها و دلقک‌ها را ببینم. البته باز هم نمی‌توانم کل سیرک را ببینم، اما بسیار بیشتر از زمانی که از یک سوراخ داخل نرده‌ی چوبی نگاه می‌کردم، می‌بینم و اصلاً خسته نیستم، چون او من را بالا برده است. زمانی که خدا از عطیه استفاده می‌کند، به این شکل است.

حال، خدا به هر کدام از ما عطایایی داده است. شاید شما واعظ یا معلم باشید. اما من خودم را هیچ‌یک از این دو تصور نمی‌کنم؛ عطیه‌ی من دیدن رویاهاست. هر کدام از ما به خدمات‌های متفاوتی خوانده شده‌ایم، اما همه‌ی ما

اعضای یک بدن بزرگ هستیم. و این عطایا برای انجام چه کاری هستند؟ آیا آنها برای برجسته کردن یک انسان یا یک سازمان هستند؟ نه آقا! آنها برای فقط برجسته ساختن عیسی مسیح است."

پس از آنکه بیل صحبتش را تمام کرد، برای مدت طولانی جرعه جرعه قهوه نوشید و با چند دوست جدید صحبت کرد. آقای بوئینگ نیز در آن جمع حضور داشت.

یک خادم او کراینی به بیل گفت: "حالا که رویاها را توضیح دادید، آنها را بهتر درک می‌کنم؛ اما هنوز در مورد برخی از جنبه‌ها کنجکاو هستم. هنگامی که یک رویا می‌آید، شما چه چیزی می‌بینید؟ آیا مانند یک خواب مبهم است؟"

"نه، چیزی که من می‌بینم کاملاً واضح است. مثل اینکه من واقعاً آنجا هستم و وقوع رویدادی را تماشا می‌کنم."

"اما این چطور ممکن است؟"

"هیچ چیز نزد خدا غیرممکن نیست. گذشته و آینده مانند زمان حال برای او حقیقی است. به یاد داشته باشید که زمان چیزی است که خدا آفریده است. او فراتر از زمان است. این گونه است که او از ابتدا تا انتها را می‌داند. در غیر این صورت کتاب مقدس چطور می‌توانست پر از نبوت‌هایی باشد که تحقق یافته‌اند؟ و یا چطور انبیايي بودند که می‌توانستند گذشته و آینده را ببینند؟"

"با عقل جور در می‌آید. من دیده‌ام که رویاها روی سکو چه چیزهایی را آشکار می‌سازند. اما شما می‌گویید هنگامی که تنها هستید نیز رویا دریافت می‌کنید. خداوند در آن رویاها چه چیزهایی را به شما آشکار می‌کند؟"

"برای شما مثالی می‌زنم تا بهتر درک کنید. دیشب آقای بوئینگ از من خواستند که یک شب دیگر در کلیولند بمانم، تا بتوانم در سالن کنفرانس اصلی جلسه‌ای را برگزار کنم. من به او گفتم که در این مورد دعا خواهم کرد و جواب خواهم داد. امروز صبح قرار است زنی را ببینم که دست دو دختر بچه‌ی دوقلو را گرفته است. هر دو آن دخترها دامن شطرنجی پوشیده و موهایشان را دم اسبی

کرده‌اند. این اولین علامت من است. دوم، اگرچه من با یک اتومبیل آبی رنگ به این دورهمی آمدم، اما با یک اتومبیل قرمز رنگ اینجا را ترک خواهم کرد. هنگامی که به خیابان برویم، دو خانم جوان، با لباس بلند از کنار ما خواهند گذشت. زمانی که این سه نشانه اتفاق بیفتند، من می‌دانم که اجازه‌ی خدا را برای برگزاری یک جلسه‌ی دیگر در سالن شهر کلیولند دریافت کرده‌ام."

آنها تقریباً یک ساعت دیگر به صحبت کردن ادامه دادند. در نهایت گوردون لیندسی سر میز آمد و گفت: "برادر برانهام! فکر می‌کنم دیگر باید به هتل برگردیم."

بیل موافقت کرد: "فکر کنم باید برویم." همین که دستش را برای برداشتن کتش دراز کرد، از پنجره به بیرون نگاه کرد. "آقایان! آنجا را نگاه کنید. آنها را می‌بینید؟"

"همه نگاه کردند. در چهارراه بعدی یک زن سیاهپوست، درحالی که دو دختر دوقلو را همراه داشت، از خیابان عبور می‌کرد. هر دو آن دخترها دقیقاً همان‌طور لباس پوشیده بودند که بیل آنها را توصیف کرده بود، دامن شطرنجی پوشیده و موهایشان را طوری دم اسبی کرده بودند که در باد تکان می‌خورد. آقای بوئینگ آب دهانش را قورت داد و گفت: "یکی انجام شد. دوتای دیگر مانده است."

گوردون لیندسی گفت: "برادر بوئینگ! مردی که ما را به اینجا آورد، باید زود به خانه می‌رفت. نمی‌دانم، آیا شما می‌توانید ما را به هتلمان برسانید؟"

"حتماً برادر لیندسی! خوشحال خواهم شد. برادر برانهام! من یک اتومبیل قرمز دارم."

بیل گفت: "دومی هم انجام شد. حالا فقط تماشا کنید. نشانه‌ی سوم نمی‌تواند زیاد دور باشد."

شش مرد داخل اتومبیل کادیلاک قرمز شدند. آقای بوئینگ موتور اتومبیل را روشن کرد. پارکینگ رستوران رو به یک خیابان یک‌طرفه باز می‌شد. آقای



بوئینگ باید به سمت چپ می‌پیچید، اما اشتباهی به سمت راست پیچید. پلیسی که سوار بر اسب بود، او را متوقف کرد.

وقتی آقای بوئینگ شیشه‌ی اتومبیل را پایین داد، پلیس طوری با او صحبت کرد که انگار او یک نوجوان بزه‌کار است. "یعنی می‌خواهی بگویی که اهل کیولند هستی و چنین اشتباهی کردی؟ هیچ عذری پذیرفته نمی‌شود." آقای بوئینگ معذرت خواست: "متأسفم جناب، به نظرم داشتم به چیز دیگری فکر می‌کردم."

آن پلیس آن‌قدر برای آقای بوئینگ سخنرانی کرد که باعث شد اتومبیل برای چند دقیقه آنجا پارک باشد. از گوشه‌ی خیابان دو خانم جوان با لباس شب ماکسی جلو آمدند. هنگامی که این دو زن از کنار اتومبیل گذشتند، بیل به شانه‌ی آقای بوئینگ زد و گفت: "بینید برادر! آنها آنجا هستند."

آقای بوئینگ فراموش کرد که در حال سرزنش شدن توسط پلیس بود. او دو دستش را بلند کرد و فریاد زد: "جلال بر خدا! هلولوایه! هلولوایه..." خادم او کراینی نیز به او ملحق شد. "خدا را شکر! شکر ای خداوند عیسی!" و به زبانی ناشناخته شروع کرد به صحبت کردن.

پلیس با عصبانیت گفت: "شما دیوانه هستید! از من دور شوید." بیل با اجازه‌ی خداوند در ماه آگست ۱۹۵۰، یک جلسه‌ی دیگر در شهر کیولند برگزار کرد. بیش از ۱۲,۰۰۰ نفر سالن را پر کردند تا پیغام آزادی از طریق قدرت عیسی مسیح را بشنوند.

**چند هفته پس از آنکه** ویلیام برانهام جلساتش را در کیولند به پایان رساند، با قطار به فینیکس، آریزونا سفر کرد. قطار او برای مدت کوتاهی در ممفیس، تنسی توقف کرد. بیل از قطار پیاده شد تا یک ساندویچ بخرد. ایستگاه ممفیس پر از مردمی بود که تازه از راه رسیده و یا عازم سفر بودند. همان‌طور که

بیل راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد، متوجه یک کارگر قرمز پوش ایستگاه راه‌آهن شد که چرخ دستی را به سمت او هل می‌داد. وقتی که مرد جوان به بالا نگاه کرد و بیل را دید، صورتش از تعجب سفید شد. او چرخ دستی را رها کرد، به سمت بیل دوید. او با هیجان صحبت می‌کرد: "کشیش برانهام! کشیش برانهام!" او دست بیل را گرفت و با اشتیاق دست داد. "سلام، کشیش برانهام!" بیل به آن مرد جوان نگاه کرد و فکر کرد: "شاید او در یکی از جلسه‌ها بوده است."

"کشیش برانهام! من را نمی‌شناسید؟"

"نه، فکر نکنم شناخته باشم."

"یادتان می‌آید که شش ماه پیش هواپیمای تان در ممفیس تأخیر داشت؟ به یاد دارید که برای پسری که رو به موت بود، دعا کردید؟"

"تو...؟"

"بله آقا! من همان پسر هستم. نه تنها شفا یافتم، بلکه الآن مسیحی هستم." همیشه برای بیل، دیدن نتیجه‌ی دعاهايش، از طریق ملاقات با اشخاصی که از طریق خدمت او به آنها کمک شده بود، بسیار رضایت‌بخش بود. تا حالا آنها ده‌ها هزار نفر در سرتاسر کشور بودند.

اواخر پاییز ۱۹۵۰،<sup>۲۴۹</sup> بیل دو نامه دریافت کرد که او را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. نخستین نامه از طرف شبان سابق او، دکتر روی دیویس بود، خادم باپتیستی که در دسامبر ۱۹۳۲، او را دست‌گذاری کرده بود. این نامه شخصاً خطاب به بیل نبود، بلکه برای گوردون لیندسی فرستاده شده بود و نیز درخواست می‌کرد که در مجله‌ی صدای شفا چاپ شود. دکتر دیویس قصد داشت بصورت علنی، بخاطر انتقادهای گذشته‌اش از بیل و خدمتش عذرخواهی کند.

بیل نامه را با دقت خواند. ذهن او به آن روز صبح در ماه می ۱۹۴۶، رفت. او با عجله به خانه‌ی دکتر دیویس رفته بود تا به او بگوید، فرشته‌ای این مأموریت

را به او داده که عطیه‌ی شفای الهی را برای مردم دنیا دریافت کند. بیل به یاد آورد که دکتر دیویس چطور او را مسخره کرد و گفت: "بیلی! دیشب شام چه خوردی؟" بیل با جدیت تمام پاسخ داد: "دکتر دیویس! متوجه نمی‌شوم. اگر شما من را نمی‌پذیرید، حتماً شخص دیگری آن بیرون خواهد بود که من را قبول کند. خدا من را فرستاده و من خواهم رفت." آن مرد مسن او را مسخره کرد و گفت: "بسیار خوب، بیلی! ادامه بده و آن را به سرتاسر جهان برسان. کنجکاو هستم که ببینم به کجا خواهی رسید." حالا اینجا نامه‌ای بود که بخاطر آن طعنه‌ها از او عذرخواهی می‌کرد. دکتر دیویس نوشته بود: "اگر من صادق‌تر بودم و کتاب مقدس را جدی‌تر می‌خواندم، درمورد رویاها و قدرت خدا بیشتر می‌فهمیدم."

نامه‌ی دوم از آفریقای جنوبی آمده بود. فلورانس نایتینگل شیرلاو که در لندن شفا یافته بود، حالا شهادتش را همراه با شرح بهبودی کامل سرطان معده‌اش فرستاده بود. در عرض شش ماه گذشته، وزن او از ۲۲ کیلوگرم به ۷۰ کیلوگرم افزایش یافته بود. او یک عکس جدید از خودش را ضمیمه کرده بود، تا تغییر باورنکردنی‌اش را نشان دهد. بیل غرق در اندیشه، به آن عکس خیره شد. او اصلاً شبیه گذشته نبود. آن عکس او را در یک لباس شطرنجی نشان می‌داد که بند یک کیف زنانه‌ی بزرگ را در دست گرفته و در خیابان ایستاده بود. دست‌ها، پاها و حتی گونه‌ی او آنقدر پر شده بود که اگر بیل خودش حقیقت را نمی‌دانست، هرگز نمی‌توانست حدس بزند که او در بهار گذشته تنها یک یا دو نفس با مرگ فاصله داشت.<sup>۲۵۰</sup>

بیل دعایی را که در آن صبح مه‌آلود بهاری کرده بود، به یاد آورد: "خداوندا! اگر این زن را شفا دهی، این به منزله‌ی علامتی خواهد بود که تو می‌خواهی من جلسات شفا را در دوربان، آفریقای جنوبی برگزار کنم." و حال او

<sup>۲۵۰</sup> یک نسخه از این عکس در صفحه‌ی ۵۱ کتاب ویلیام برانهام، بازدید یک نبی از آفریقا، به قلم جولوس اشتادکلو موجود است.

تأیید آن را در دست داشت، یک عکس سیاه سفید از فلورانس نایتینگل شیرلاو، قوی و سالم. بیل با مدیرش تماس گرفت و از او خواست تا ترتیب جلسات بزرگ آفریقای جنوبی را بدهد. طولی نکشید که ارن باکستر پاسخ مثبت را از شورای ملی کلیساهای آفریقای جنوبی دریافت کرد. تاریخ اولین جلسات برای اواسط سال ۱۹۵۱،<sup>۲۵۱</sup> تنظیم شد.

بیل هیجان زده شد. خدا به طرز چشمگیری او را به دوربان، آفریقای جنوبی فراخوانده بود. مطمئناً آیات و معجزات بسیاری انجام می‌شد. سپس یک روز، هنگامی که او در شریوپورت، لوئیزیانا مشغول موعظه بود، روح‌القدس به او هشدار داد و گفت: "خداوند چنین می‌گوید، مراقب باش. شیطان در آفریقا برایت تله گذاشته است." فرشته تنها این را گفت و بیل را با این فکر که آن تله چه می‌تواند باشد، تنها گذاشت.

## فصل ۵۲

### عقابی در مسیر رودخانه‌ی ترابلسام

۱۹۵۰

**همان‌طور که** در سال ۱۹۵۰، تابستان رو به پاییز می‌رفت، ویلیام برانهام نمی‌توانست هیجان‌ش را کاهش دهد. ماه مورد علاقه‌اش در حال نزدیک شدن بود. بیل علاقه شدیدی به اولین ماه پاییز داشت. چون این ماه به معنای فصل شکار بود و فصل شکار تغییراتی را با خود همراه داشت، یک چالش و فراغت بیشتر. شکار برای بیل، معنایی بیش از رهایی از برنامه‌ی شلوغش داشت. شکار او را به ریشه‌هایش بازمی‌گرداند. هنگامی که او یک پسر بچه بود، طبیعت او را از لحاظ عاطفی تقویت کرده و راحتی، شادی و آرامش را برایش مهیا می‌کرد. در کودکی سختی که او داشت، این تنها جایی بود که آرامش ذهنی را تجربه کرد. طبیعت هنوز هم مایه‌ی آرامش او بود. شکار، این فرصت را به او می‌داد، تا از درخواست‌های دائمی خدمت‌ش رها شده و با فراغت خاطر با خالقش در زیبایی خلقت بی‌نقص خداوندی، درد و دل کند. اقامت در دل طبیعت، فرصت استراحت، فکر کردن و کاوش عمیق درونی برای یافتن هدف حقیقی زندگی‌اش را به او می‌داد. این فرصت را به او می‌داد تا اهداف و انگیزه‌های خودش را بررسی کند و ببیند که آیا هنوز در مسیر درست قرار دارد. هوای تازه‌ی کوهستانی، جسم، ذهن و روح او را شاداب و جوان می‌کرد.

بیل همیشه در فصل پاییز به شکار می‌رفت. حتی ازدواج او در پاییز سال ۱۹۴۱، هم مانع آن نشده بود. او به راحتی سفر ماه عسل و شکار را با هم ترکیب

کرد. پس از آن سفر تفریحی، مدا گفت که سختی آن را دوست ندارد، بنابراین دیگر هیچ وقت با شوهرش به شکار نرفت. در نتیجه، در تمام سال‌های ازدواجشان، بیل و مدا هرگز سالگرد ازدواجشان را با هم نگذرانند، چرا که بیل همیشه در کوهستان چادر زده بود. هنگامی که بیل جوان تر بود، در نزدیکی خانه شکار می کرد. اما در چند سال گذشته که زندگی اش به سراسر قاره‌ی امریکای شمالی گسترش یافته بود، بیل تعطیلات شکارش را به رشته کوه‌های راکی کلرادو<sup>۲۵۲</sup> می رفت. این همان جایی است که او در پاییز سال ۱۹۵۰، نیز به آنجا رفت. او در حال شکار گوزن بود. یک هفته بود که فصل پاییز شروع شده بود، بنابراین گله‌ی گوزن‌ها دره‌ها را ترک کرده بودند؛ بیل همه‌ی اینها را می دانست. او می دانست که به محض شلیک اولین گلوله‌ها، گوزن‌ها به سمت قله می روند، جایی که رسیدن به آنها سخت تر است. بیشتر شکارچیان وقت و انرژی دنبال کردن گله را در آن طبیعت دوردست نداشتند. بیل هر دو آنها را داشت. او و یکی از دوستانش با اسب، دره‌ی کنار رودخانه‌ی ترابلسام<sup>۲۵۳</sup> را طی کردند و در مکانی که رودخانه منشعب شده بود، چادر زدند. آنجا تقریباً ۳۲۰ کیلومتر دورتر از نزدیک ترین شهر و ۵۶ کیلومتر از نزدیک ترین تمدن انسانی فاصله داشت.

صبح روز بعد این دو مرد از هم جدا شدند. بیل شاخه‌ای از رودخانه را برگزید و به سمت بخش مرتفع رفت، درحالی که دوستش شاخه دیگر رودخانه را انتخاب کرد. آنها برنامه‌ریزی کردند که کوهستان مشخصی را دور بزنند و چند روز بعد همدیگر را ببینند.

بیل راه خود را از میان بوته‌های انبوه و درختان صنوبر که مجاور رودخانه‌ی ترابلسام بودند، طی کرد. هنگامی که ادامه‌ی راه غیرممکن شد، بیل مسیر کنار رودخانه را ترک کرده و راه یک دره‌ی عمیق را در پیش گرفت، او با اسب از شیب تندی که پوشیده از درختان صنوبر، سرو و کاج بود، بالا رفت. هنگامی که

سرانجام به جایی رسید که درختی وجود نداشت، تصمیم گرفت که از اسب پیاده شود. در آن فصل هنوز برف نباریده بود، بنابراین گله‌ی گوزن‌ها در قله‌های بلند پراکنده بودند.

اسب‌ها در آن دشت باز توجه زیادی را به خود جلب می‌کردند. بنابراین اگر او با پای پیاده به شکار ادامه می‌داد، شانس بیشتری برای شکار گوزن نر داشت. بیل هر دو اسب را بست و طنابشان را طولانی گرفت تا در نبود او، بتوانند از علف‌های اطرافشان تغذیه کنند. سپس تفنگ به دست، مابقی روز را در آن منطقه‌ی بی‌درخت مشغول شکار شد و برای استتار، تا جای ممکن نزدیک بوته‌های همیشه سبز ایستاد.

آن روز بعد از ظهر یک توده ابر طوفانی، در افق کوه‌ها شکل گرفت. رعد و برق زده و آنقدر صدای بلندی ایجاد کرد که به نظر می‌رسید، کوهستان دارد به دو نیم تقسیم می‌شود. باران شروع به باریدن گرفت. بیل زیر یک بوته‌ی برگ سوزنی که شاخه‌های متراکمی داشت، پناه گرفت. او خشک بود، گویی زیر یک چتر ایستاده است. تفنگش را به کنده‌ی درخت تکیه داد و ایستاد. دره را نگاه کرده و به این فکر کرد که خداوند و خالقش چقدر عظیم و نیکو است.

پس از ۲۰ دقیقه باران ایستاد. باد سردی از قله به سمت پایین وزیدن گرفت. قطرات باران را که از شاخه‌ها به پایین می‌چکید، منجمد می‌کرد و درختان دره را با هزاران قندیل یخ کوچک پوشاند. صحنه‌ی نفس‌گیری بود. خورشید پایین و پشت ابرها رفت، تا جایی که قله‌های غربی را لمس کرد و دنیا را در نور نارنجی پوشاند. سایه‌ها پررنگ‌تر شده و خطوط ناهموار هر پستی و بلندی را مشخص نمود. یک رنگین‌کمان کامل در دره شکل گرفته بود. شادی بیل با دیدن آن رنگین‌کمان، به اوج خود رسید. با صدای بلند گفت: "آه، پیهو خدا! رنگین‌کمان تو در آسمان است؛ همان پیمان عهد عتیق زیبای تو با قومت، که وعده دادی هرگز دیگر زمین را با سیلاب نابود نکنی." سپس به مکاشفه باب ۱۰ فکر کرد که یک رنگین‌کمان را بالای سر مسیح نشان داد و حاکی از پیمان عهد جدید بود.

این زیباترین پیمان بود، یک پیمان خون که خداوند در آن وعده داد، هر کس را که به قربانی پسر او، عیسی مسیح نگاه کند، نجات دهد. همان طور که بیل به این موضوع فکر می کرد، اشک از گونه هایش سرازیر می شد.

گله ی گوزن ها در طول رعد و برق و طوفان پراکنده شده بودند. بیل از فاصله ی دور می توانست صدای گوزن های نر را بشنود که یکدیگر را صدا می کردند. بیل از جایی میان قله ها، از فاصله ای نه چندان دور، صدای زوزه ی یک گرگ را شنید و جفت او که از پایین پاسخ او را می داد. بیل احساس کرد که میراث مادر بزرگش در او برخواسته است، آن خون سرخ پوستی که بیل باور داشت دلیل علاقه ی شدید او به طبیعت بود. به نظر می رسید که همه چیز در آن کوهستان از عظمت نفس خداوند متوقف شده بود؛ گویی خالقش از هر درخت کاج و هر تخته سنگ او را صدا می کرد. بیل نمی توانست بیشتر از این جلوی خودش را بگیرد. او با تمام نیرویی که در پاهایش داشت، با سرعت دور درخت می چرخید و تا جایی که صدایش توان داشت، با فریاد خدا را پرستش می کرد. در نهایت ایستاد و به تنه ی ناهموار درخت تکیه داد، تا نفسی بگیرد.

حدود ۵۰ متر پایین تر، روی شیب دره، سنجابی روی کنده ی یک درخت کاج نشسته بود و بی وقفه پچ پچ می کرد.

بیل پرسید: "از چه چیزی این قدر هیجان زده هستی، دوست کوچک من؟ من به تو صدمه ای نخواهم زد."

بیل متوجه شد که سنجاب حتی به سمت او نگاه هم نمی کند. او نگاه سنجاب را دنبال کرد، تا جایی که چند درخت خشکیده روی یکدیگر قرار گرفته بودند و دید که چه چیزی آنجا توجه سنجاب را جلب کرده بود. طوفان یک عقاب سر سفید بزرگ را پایین کشیده بود. عقاب به سختی از بین بوته ها بیرون آمد، در یک مکان ایستاد و مستقیم به او و سنجاب نگاه کرد.

بیل گفت: "ای خداوند! تو را در درختان همیشه سبز می بینم و در قله های ناهموار. من تو را در طوفان می بینم، در باد، رعد و برق و باران. من تو را در



غروب آفتاب و رنگین کمان می‌بینم. اما هنوز نمی‌توانم تو را در این عقاب ببینم. این فقط یک جانور مردارخوار است. چرا توجه من را به سمت این پرنده جلب کردی؟"

او متوجه شد که آن پرنده چقدر خونسرد و راحت است. او فکر کرد: "می‌دانم خدا مسیحیانی را می‌خواهد که در ایمان به کلام خدا، شجاع باشند. نمی‌دانم که آیا خدا می‌خواهد من شجاعت این عقاب را ببینم. الآن خواهم فهمید که او چقدر شجاع است." بیل با صدای بلند گفت: "چرا از من نمی‌ترسی؟ نمی‌دانی که می‌توانم به تو شلیک کنم؟"

به محض اینکه بیل صدا کرد، عقاب سنجاب را نادیده گرفت و فقط به او خیره شد. بیل وانمود کرد که می‌خواهد تفنگش را بردارد. عقاب تکان نخورد. "هنوز نترسیدی، مگه نه؟ نمی‌دانم چرا." سپس متوجه شد که عقاب بال‌هایش را به آرامی باز کرد. "حالا می‌فهمم چرا تو این قدر شجاع هستی. خدا آن بال‌ها را به تو داده که وقت خطر بتوانی فرار کنی و به عطیه‌ای که خدا به تو داده، اطمینان داری. مهم نیست من چقدر سریع به تفنگم دست ببرم، قبل از آنکه من شلیک کنم، تو درون آن بوته‌ها پرواز خواهی کرد. تا زمانی که آن بال‌ها را داری، می‌دانی که در امنیت هستی. من هم تا زمانی که من بتوانم حرکت روح‌القدس را در زندگی‌ام احساس کنم، خوب هستم."

عقاب و آن مرد در احترام متقابل، برای مدت طولانی یکدیگر را نگاه کردند. سرانجام آن پرنده‌ی بزرگ، به سنجاب که هنوز در حال پیچ‌پیچ بود، نگاه کرد. به نظر می‌رسید که عقاب هم از این پیچ‌پیچ مداوم بیزار شده بود. به هوا پرید، دو بار بال زد و اجازه داد بال‌هایش در مسیر باد قرار بگیرند. او دیگر بال نزد جربان هوا او را بالاتر و به غروب آفتاب رساند. بیل عقاب را تماشا کرد، تا زمانی که در آسمان به یک نقطه تبدیل شد. آفتاب که حالا مابین دو قله قرار گرفته بود، بیل را به یاد نگاه تیزبین خدا انداخت که به همه جا نظر انداخته و با افتخار و تأیید به خلقتش می‌نگرد. بیل دست‌هایش را بلند کرده و خدا را پرستش

کرد: "پدر آسمانی! دنیای تو چه شگفت‌انگیز است. به من کمک کن مانند آن عقاب باشم. به من کمک کن تمام این پیچ‌های دنیوی را پست سر بگذارم. به من یاد بده که چطور بال‌هایم را در قدرت خدا بگشایم و در روح، به همان ارتفاعی که من را فراخوانده‌ای، برسم."

آن روز غروب، بیل چهارزانو کنار آتش نشست، کتاب مقدس کهنه‌ی خود را از خورجینش بیرون آورد. خروج، باب ۱۹ را باز کرد و خواند: "و موسی نزد خدا بالا رفت و خداوند از میان کوه او را ندا در داد و گفت: به خاندان یعقوب چنین بگو و بنی‌اسرائیل را خبر بده. شما آنچه را که من به مصریان کردم، دیده‌اید و چگونه شما را بر بال‌های عقاب برداشته، نزد خود آورده‌ام. و اکنون اگر آواز مرا فی‌الحقیقه بشنوید و عهد مرا نگه دارید، همانا خزانه‌ی خاص من از جمیع قوم‌ها خواهید بود. زیرا که تمامی جهان، از آن من است."

چه جالب بود که خدا، نبی خود، موسی را به بال‌های عقاب تشبیه کرده بود. اما پس از چیزی که بیل امروز دید، او دیگر متعجب نبود. او می‌دانست که عقاب تیزترین چشم‌ها را در میان حیوانات دارد، به این معنا که او می‌توانست بالاتر از هر پرنده دیگری پرواز کند و دورترین جاها را ببیند. آیا این، همان چیزی نیست که یک نبی به آن فراخوانده شده است؟ اینکه فراتر از هر کس دیگری ببیند، چه گذشته و یا آینده را، یا حتی درون ذهن خدا را؟

بیل به رویاهایی فکر کرد که به او اجازه می‌داد، گذشته و آینده را ببیند. او می‌دانست که چنین عطیه‌ای برای استفاده‌ی شخصی خودش نیست، بلکه برای نفع رساندن به کلیسای عیسی مسیح، در سرتاسر جهان بود. اما هدف نهایی آن چه بود؟ او صدایی را که آن روز در رودخانه شنیده بود، به یاد آورد که گفت: "همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیه‌ی عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد." این دقیقاً به چه معنا بود؟ آیا خدمت او چیز ماندگاری را پایه‌گذاری می‌کرد؟ آیا بازگشت ثانویه‌ی عیسی مسیح نزدیک بود؟

این افکار، بیل را از عقاب هم بالاتر برد، به آسمان‌ها، جایی که هوا رقیق می‌شوند، از ماه و سیارات گذشت، از کهکشان راه شیری گذشت، تا جایی که بین کهکشان‌های بی‌شمار معلق بود، در جهانی آن‌قدر وسیع که حواس انسانی او کار نمی‌کرد. از اینکه باید به زمین بازمی‌گشت، شرم‌زده بود. اما آتش کاملاً خاکستر شده و باعث شده بود که او در هوای سرد کوهستان از سرما بلرزد. خاکستر را بهم زد تا شعله‌ها دوباره زبانه کشید و یک چوب دیگر روی آن گذاشت. دیری نگذشت که آتش دوباره گرم و زنده شد.

همان‌طور که بیل به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد، به آتش ماوراءالطبیعه‌ای که جلساتش را دنبال می‌کرد، فکر کرد. به اینکه چقدر با این آتش زمینی متفاوت بود. او بارها سعی کرد این پدیده را به مردم توضیح دهد، اما همیشه توضیحاتش از بیان حقیقت قاصر بود. از لحاظ اندازه، قطر این نور می‌توانست از یک تا چند وجب باشد. گاهی اوقات این نور کروی بود، مانند یک ستاره؛ گاهی استوانه‌ای به نظر می‌رسید و مانند ستون آتش، عمودی می‌ایستاد. در زمان‌های دیگر مسطح‌تر بود، بصورت افقی می‌ایستاد و مانند یک کهکشان راه شیری کوچک، می‌چرخید. گاهی رنگ آن کهربایی بود، اما زمان‌های دیگر با رنگ سبز زمردی و یا زرد مایل به سبز می‌درخشید و گاهی نیز تمام رنگ‌های رنگین‌کمان را در خود داشت. شب‌ها در طول جلسات شفا، هنگامی که از کنار بیل به بالای سر جمعیت می‌رفت، روشنایی آن مانند فلاش دوربینی بود که محو نمی‌شود. سپس می‌چرخید و حرکت می‌کرد، گویی زنده و قدرتمند بود و در تمام این مدت صدایی مانند یک گردباد مهیب تولید می‌کرد. به جز اندازه، رنگ و ابعاد، چیزهای بسیار دیگری در مورد این نور وجود داشت. حتی اگر بیل نمی‌توانست آن را ببیند، هنگامی که آن نور به او نزدیک می‌شد، بیل متوجه می‌شد. او می‌توانست حضور تابشی را احساس کند که به زبان آدمی وصف ناپذیر است.

به نظر می‌رسید که فرشته‌ی خداوند از نزدیک با آن نور ماوراءالطبیعه مرتبط بود. بیل فرشته‌ی خداوند را نیز به همان اندازه غیرقابل توصیف یافت.

درست است، مواردی بود که او می‌توانست توضیح دهد، بعنوان مثال موی بلند فرشته که تا شانهاش می‌رسید و پوست گندمی‌اش، اما زمانی که بیل سعی کرد شخصیتی را که در آن چهره‌ی ماوراءالطبیعه وجود داشت، ترسیم کند؛ کلمات او را یاری نمی‌کردند.

او چگونه می‌توانست آرامش و مهربانی را که با چنان قدرت مهیبی توأم بود، به تصویر بکشد؟ این تضاد او را سردرگم کرده بود... با این حال، این فقط یکی از چیزهای زیادی بود که بیل درمورد آن وجود ماوراءالطبیعه درک نمی‌کرد. او اسم فرشته را نمی‌دانست. اگرچه او می‌دانست که آن فرشته، خداوند عیسی مسیح نیست، بیل نمی‌توانست رابطه‌ی بین فرشته و آن نور ماوراءالطبیعه را که بالای سرش می‌چرخید، درک کند. بیش از همه، چرا فرشته سراغ او می‌رفت؟ تمام اینها به چه چیزی منجر می‌شد؟

بیل داخل کیسه‌خوابش رفت و آن را تا روی شانهاش بالا کشید. به پشت دراز کشید و به آسمانی که از نور ستارگان روشن بود، خیره شد. اطراف او درختان کاج بلند و سیاه، رو به آسمان سرک کشیده بودند. صورت فلکی اوریون،<sup>۲۵۴</sup> شرق آسمان را تزئین کرده بود. بالای اوریون، دسته‌ای ستاره به اسم خوشه‌ی پروین یا هفت خواهر، چشمک می‌زدند. بیل به این فکر کرد که ایوب نبی چطور ۵,۰۰۰ سال پیش به همین دو صورت فلکی نگاه می‌کرد. همین که نگاه بیل به ستاره‌ی شمالی افتاد، متوجه چراغ‌های هواپیمایی شد که به سمت شرق سفر می‌کرد. فکر کردن به آن هواپیما او را برای خانه دلتنگ کرد. چقدر دلش برای همسر و فرزندانش تنگ شده بود. اکنون ۹ سال از ازدواج او و مدا می‌گذشت. آنها ۵ ماه دیگر منتظر یک فرزند دیگر بودند. دیدن دوباره‌ی خانواده‌اش خوب بود، اگرچه او می‌دانست که...

<sup>۲۵۴</sup> The constellation of Orion the Hunter - اوریون یا شکارچی، صورت فلکی است که نیمی از آن در آسمان نیم‌کره جنوبی و نیم دیگر آن از نیم‌کره شمالی زمین قابل دیدن است. این صورت فلکی شاید شناخته‌شده‌ترین و زیباترین صورت فلکی در آسمان باشد. هیچ یک از صورت‌های فلکی دیگر تا این حد به نامش شباهت ندارد.

او آهی کشید، چرا که با اشتیاق و کنجکاوای زیاد به اینجا آمده بود. هر وقت که او در حال سفر کردن بود، او مشتاق بود که در خانه، کنار خانواده‌اش باشد؛ اما پس از گذشت چند هفته در خانه، او همیشه اشتیاق دوباره سفر کردن را داشت. جای شکی نیست که خداوند این خصوصیت شخصیتی را به او داده بود، تا بتواند بعنوان یک مبشر انجام وظیفه کند. او به یاد آورد صبح روزی که سنگ زایوهی تأسیس خیمه‌ی برانهام را قرار داد، خدا چه رویایی به او نشان داد.

او در رویا ساختمان تکمیل شده را که پر از جمعیت بود، دید. و این بطور طبیعی او را هیجان‌زده کرد. سپس فرشته‌ی خداوند با گفتن: "این خیمه‌ی تو نیست." او را شوکه کرد. فرشته او را بلند کرد و تا زیر سقف آسمان آبی صاف بالا برد و به او گفت: "این قرار است خیمه‌ی تو باشد." این امر قدم به قدم محقق شد. او بعنوان شبان یک کلیسای کوچک محلی، کارش را با فروتنی آغاز کرد. خدمت او رشد کرد، تا جایی که کل قاره آمریکای شمالی را دربرگرفت و حال در حال گسترش یافتن به اروپا، آفریقا و فراتر از آن بود.

یک هواپیمای دیگر در آسمان نمایان شد، این یکی به سمت غرب می‌رفت. همان‌طور که بیل به این فکر می‌کرد که این هواپیما از کجا آمده است، ذهنش به ابتدای زندگی خودش برگشت. او آن پسر پابره‌نه را به یاد آورد که مجبور بود برای دستگاه تقطیر الکل پدرش، از یک تپه آب بالا ببرد.

این تجربه‌ی تکان دهنده، آن روز را برای همیشه در خاطره‌اش حک کرده بود. او به یاد آورد... افسردگی، اشک‌ها، آن سکوت، درخت صنوبر، گردباد و آن صدایی که گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی، کاری وجود دارد که باید به انجام برسانی."

بیل در طول دوران سخت کودکی و نوجوانی‌اش اغلب به این کلمات فکر می‌کرد. یک بار که او سعی کرد ویسکی بنوشد و یا بار دیگر که او سعی کرد سیگار بکشد، صدای گردباد آن کلمات را برای او بازگو کرد و او را از تکرار اشتباهات پدرش منع کرد.

دوران کودکی او بسیار سخت، پر از فقر، طرد شدن و سردرگمی بود. او تا زمانی که مرد جوانی شد، آرامش نیافت؛ تا اینکه در نهایت زندگی اش را به عیسی مسیح تسلیم کرد. و سردرگمی او از بین نرفت، تا زمانی که او بصورت رو در رو با فرشته‌ی خداوند ملاقات کرد. آن شب، ۷ می ۱۹۴۶،<sup>۲۵۵</sup> بطرز فراموش ناشدنی در حافظه‌ی او نقش بسته بود... آن کلبه، تاریکی، رنج روانی و ناامیدی، آن نور، قدم‌ها و مردی که از آن نور خارج شد... ترس بیل، که به محض اینکه فرشته گفت: "نترس." تبدیل به آرامش شد... و پیغام او... بیل هرگز کلمات فرشته را فراموش نکرد: "من از حضور خدای قادر مطلق فرستاده شده‌ام تا به تو بگویم، تولد خاص تو و زندگی تو نشان دهنده‌ی این است که تو عطیه‌ی الهی شفا‌ی مردم جهان را دریافت خواهی کرد."

این اتفاق درست همان‌طور که فرشته گفته بود، رخ داد. در سال ۱۹۴۶، بیل یک واعظ ناشناس در یک شهر کوچک بود. در سال ۱۹۵۰، پس از گذشت تنها ۴ سال، او آن‌قدر شناخته شده و مورد احترام بود که پادشاهان و مقامات دیگر مشتاق دعای او بودند. خادمین از فرقه‌های مختلف برای او نامه نوشته و یک تقاضا داشتند: "به شهر ما بیایید و یک جلسه‌ی شفا برگزار کنید." او بیشتر از تعداد شب‌های سال، از طرف خادمین دعوتنامه در دست داشت. تقاضا برای خدمت او بی‌پایان به نظر می‌رسید. او دلیلش را می‌دانست. همان‌طور که فرشته وعده داده بود، آن نشانه در دستش، راه را برای تشخیص به‌واسطه‌ی رویا مهیا کرده بود، و باعث شد که چشم میلیون‌ها نفر نسبت به حقیقت عیسی مسیح، بعنوان شخصی واقف بر همه چیز، باز شود. صدای موتور هواپیما بلندتر شد. این صدا چطور به این جنگل دور افتاده رسیده بود. بالای سر او، هواپیمایی که به سمت غرب پرواز می‌کرد، حالا به نقطه‌ی میانی افق رسیده بود. فکر کرد که زندگی خودش نیز چطور به یک نقطه میانی رسیده است. آیا خدمت او به نقطه‌ی اوجش رسیده بود؟ تا اینجا او در خدمتش دیده بود که عیسی مسیح، کور، کر،

فلج و هر بیماری قابل تصویری را شفا می‌داد، حتی مرده را زنده کرده بود. چه چیز بزرگ‌تری می‌توانست رخ دهد؟

البته او انتظار داشت که در آفریقای جنوبی هم معجزات مشابهی همراه او باشند، زیرا خداوند بطور خاص با شفای فلورانس نایتینگل شیرلاو، او را به سمت آن کشور هدایت کرده بود. ولی اگر شیطان برایش تله گذاشته بود، چطور؟ شیطان برای شکست دادن او چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ بخصوص حالا که از پیش به او هشدار داده شده است؟

بیل از سر بی‌کاری چشمک چراغ‌های هواپیما را که به سمت غرب می‌رفت، دنبال کرد و در این فکر بود که آن هواپیما به کجا می‌رود. به فینیکس، آریزونا یا شاید لس‌آنجلس، کالیفرنیا؟ بیل فکر کرد که چقدر این ایالت‌های غربی را دوست دارد. سپس به یادش آمد که چگونه سال‌ها قبل، یک طالع‌بین غریبه، روز تولدش را به او گفته و هاله‌اش را توضیح داده بود و سپس به او گفت که سرنوشت او در غرب می‌باشد. عجیب بود که بسیاری از رویاهایش با غرب مرتبط بودند.

هنگامی که او در ۱۴ سالگی تحت عمل جراحی قرار گرفت تا پوک‌هی سربی فشنگ را از پای متورمش درآورد، در رویا خودش را دید که در دشتی در غرب ایستاده و دست‌هایش را به سمت صلیبی که به قلب و جانش نور می‌تابید، بلند کرده بود. پس از اینکه هوپ و شارون رز فوت کردند، او خواب دید که نزدیک یک ارابه در غرب راه می‌رود. شارون رز به شکل یک زن جوان او را کنار چرخ شکسته‌ی ارابه ملاقات کرده و یک عمارت بزرگ را که هوپ در آنجا منتظرش بود، به او نشان داد. در رویا خورشید در حال غروب کردن بود و اشعه‌های نارنجی رنگی در آسمان ساطع می‌کرد.

بعدها وقتی او با مدا ازدواج کرد، رویایی را دید که در شمال شرقی راه می‌رود و فرشته‌ی خداوند او را برگرداند تا با سمت غرب برود. از کوهستان گذر کرد و به یک بیابان بزرگ رسید، او آنجا یک خیمه‌ی بزرگ یا کلیسای گنبددار

یافت که شامل مقدار بسیار زیادی نان حیات بود. فرشته به او گفت، با این نان به هزاران نفر که از هر سوی بیابان می‌آیند، خوراک بده. بیل حتی خواب مادرش را در مورد شش کبوتر که به شکل منحنی از آسمان نازل شده و روی سینه‌ی او نشستند را به یاد آورد. در خواب او، بیل در حال ساختن خانه‌ای در غرب بود.

با این سرخ‌ها این امر برای بیل روشن بود که سرنوشتش در غرب، انتظار او را می‌کشد. اما چه نوع سرنوشتی می‌توانست باشد؟ چه چیزی می‌تواند فراتر از رویاهای، شفاها و معجزاتی باشد که پیش از این در خدمت او انجام شده بود؟

هوایما در افق غربی از دید خارج شد. بیل حتی نمی‌توانست فراتر از افق خودش را ببیند. او نمی‌توانست ببیند که شیطان چقدر زیر کانه در آفریقای جنوبی برایش تله گذاشته و تا چه اندازه به نابود کردن او نزدیک خواهد شد. همچنین نمی‌توانست پیش‌بینی کند که دیگر چه وقت تقاضای مداوم برای خدمات‌هایش نخواهد داشت. او نمی‌دانست که خدا قصد دارد او را به خدمتی بالاتر از بشارت بخواند.

در آن شب سرد پاییزی در سال ۱۹۵۰، ویلیام برانهام هرگز نمی‌توانست ردپای اتفاقات ماوراءالطبیعه‌ای که او را به سمت غرب و به کوه سانست در آریزونا<sup>۲۵۶</sup> هدایت می‌کرد، تصور کند. او در آنجا بالاخره با سرنوشتش روبرو شده و از هیبت آن به رعشه خواهد افتاد، چون با چنان غرش رعدآسایی روبرو خواهد شد که زمین خواهد لرزید.



## توضیحات نویسنده

در روز فوت او در سال ۱۹۶۵، ویلیام برانهام اطلاعات بسیاری را در مورد زندگی اش از خود برجا گذاشت. اکثر این اطلاعات در ۱۱۰۰ موعظه که مابین سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۵ ضبط شده است پراکنده است. در برخی از موعظات، او اغلب تجربیاش را با جزئیات پررنگ توصیف می‌کرد، او اغلب در توصیف اتفاقی که رخ داده بود از عبارات «من گفتم»، «آن مرد گفت»، «آن زن گفت» استفاده می‌کرد. بسیاری از اوقات او فکری را نیز که آن زمان در سر داشت بیان می‌کرد. من سعی کردم تا از این جزئیات فراوان و بسیار شخصی استفاده کنم تا خواندن این زندگینامه را آسان‌تر سازم؛ مانند استفاده مکرر من از عبارات «او گفت» و «او فکر کرد».

تقریباً در تمام داستان‌های این کتاب، شرح این وقایع از خود ویلیام برانهام نشأت می‌گیرد. چند استثنا وجود دارد. در انتهای فصل ۳۹: «رشته کوه‌های راکی، کلرادو»، من صحنه‌ای را برای منتقل کردن اطلاعات اضافه کردم. افکار او در آن شب کنار آتش، حدس‌های من بود. من همین کار را در فصل ۵۲: «عقابی در مسیر رودخانه‌ی ترابلسام» نیز انجام دادم. بخش اول فصل ۵۲، که مشاهده کردن عقاب را توسط او در رشته کوه‌های راکی توضیح می‌دهد، از شهادت ویلیام برانهام برگرفته شده است. افکار او در شب، زمانی که کنار آتش نشسته بود، ابتکار ذهنی من بود. من از ایجاد این صحنه بعنوان یک روش هنری استفاده کردم، تا زندگی او را تا آن لحظه بطور مختصر بیان کرده باشم.

## کتاب‌ها و مراجع

اعمال نبی، توسط پیری گرین، ۱۹۶۹. این کتاب نکات مهم زندگی ویلیام برانهام را پوشش می‌دهد، به همراه تجارب شخصی پیری گرین به همراه ویلیام برانهام. ۲۰۷ صفحه

Act of Prophet, Pearry Green, ۱۹۶۹  
Tucson Tebernacle, ۲۵۵۵ North Stone Ave, Tucson, Arizona,  
۸۵۷۰۵, USA

همه چیز ممکن است: شفا و احیای کاریزماتیک در امریکای مدرن، توسط دیوید هارل، جونپور، ۱۹۷۵. نشان می‌دهد چگونه خدمت ویلیام برانهام باعث شکوفایی خدمت‌های دیگر شفا/احیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی شد. ۳۰۴ صفحه

All Things Are Possible, The Healing and Charismatic Revivals in Modern America David Harrell, Jr., ۱۹۷۵  
Indiana University Press, ۶۰۱ North Morton Street,  
Bloomington, Indiana, ۴۷۴۰۴, USA

مجله‌ی «فقط ایمان داشته باش»، ویرایشگر: ربکا برانهام اسمیت. این مجله دارای مقاله‌هایی در مورد زندگی و خدمت ویلیام برانهام است. در سایت اینترنتی [onlybelieve.com](http://onlybelieve.com) موجود می‌باشد.

Only Believe Magazine, Rebekah Branham Smith, editor

عیسی شفا دهنده، توسط اف. اف. باسورث، ۱۹۷۳. فلمینگ اچ. رول کو، آلد تاپان، نیوجرسی. مجموعه‌ای از موعظات فرد باسورث که در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی ایراد شده است. اثبات اینکه عیسی مسیح هنوز در دنیای امروز شفا دهنده می‌باشد، از طریق کتاب مقدس. ۲۴۱ صفحه

Christ the Healer, F. F. Bosworth, ۱۹۷۳, Fleming H. Revell Co.,  
Old Tappan New Jersey  
World Outreach Publications, P. O. Box ۴۴۰۲, Dallas, Texas  
۷۵۲۰۸, USA

ردپا بر روی شن‌های زمان، ویرایش شده توسط کارکنان انتشارات کلام گفتاری، ۱۹۷۵. مجموعه‌ای از داستان‌های نقل شده توسط ویلیام برانهام در مورد زندگی غیرمعمولش، که از موعظات ضبط شده‌اش رونویسی شده و در زندگی‌نامه‌ی خود او گنجانده شده است. ۷۰۰ صفحه

Footprints on the Sands of Time, Edited by the staff of Spoken  
Word Publications, ۱۹۷۵

من نسبت به رویای آسمانی نامطمع نبودم، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۴۷. شفای بتی داگرتی هفت ساله را توضیح می‌دهد و گزارشی روزانه از جلسات ضبط شده‌ی ویلیام برانهام در سنت لوئی، میسوری ثبت می‌کند. ۲۷ صفحه

I was Not Disobedient to the Heavenly Vision, by Rev. William  
Branham, ۱۹۴۷

Betty Daugherty

عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۳۹. بطور خلاصه درمورد فراخواندگی اولیه اش به خدمت، اولین رویاها و شفاها پس از مکالمه اش در ۱۹۳۲ توضیح می دهد. ۲۴ صفحه

Jesus Christ The Same Yesterday, Today And Forever, By Rev, William Branham, ۱۹۳۶

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

موعظه های ویلیام برانهام در این آدرس موجود است:

Bible Belivers, ۱۸۶۰۳-۶۰<sup>th</sup> Avenue, Surrey, BC V۳S-۷P۴ Canada

شما می توانید از طریق وبسایت [www.bibleway.org](http://www.bibleway.org) به موعظه ها گوش داده یا آن را چاپ نمایید.

در خیمه ی پیغام زمان آخر، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

End Time Message Tebernacle, ۹۲۰۰, ۱۵۶ Street, Edmonton, Alberta T۵R-۱Z۱, Canada

در انتشارات کلام، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

The World Publications, P. O. Box ۱۰۰۰۸, Glendale, Arizona ۸۵۳۱۸, USA

موسسه ثبت شده‌ی «ضبط صدای خدا»، در آدرس زیر دارای موعظه‌های ضبط شده روی نوارهای کاست، سی دی صوتی، چندین موعظه‌ی چاپ شده، فهرست موعظه‌ها و بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام که شامل تمام موعظه‌ها بر روی حافظه‌ی رایانه‌ای است، می‌باشد.

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، مردی فرستاده شده از جانب خدا، توسط گوردون لیندسی (با همکاری ویلیام برانهام)، ۱۹۵۰. این کتاب زندگی ویلیام برانهام را تا سال ۱۹۵۰ پوشش می‌دهد و دارای فصل‌هایی با مشارکت جک مور، گوردون لیندسی و فرد باسورث می‌باشد. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۲۱۶ صفحه

William Branham, A Man Sent From God, by Gordon Lindsay, with Jack Moore and Fred Bosworth  
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، یک نبی که از آفریقای جنوبی بازدید می‌کند، توسط جولوس استادسکلو، ۱۹۵۲. شرح دقیق سفر ویلیام برانهام در سال ۱۹۵۱ به آفریقای جنوبی. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۱۹۵ صفحه

William Branham, A Prophet Visits South Africa, by Julius Stadskev  
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

## راهنمای موضوعات

**فرشته‌ی خداوند:** ۴۰، ۶۸، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۷۸،

۱۸۵، ۱۹۴، ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۷۰

عملکرد فرشته در طول جلسه‌های بیل: ۱۶۹

گرفته شدن عکس از فرشته: ۱۸، ۲۱

نور ماوراءالطبیعه بالای سر او: ۱۰۹

هشدار به بیل برای تأکید نداشتن روی معجزات: ۹۰

**ارن باکسترو:** ۱۱۱، ۱۴۴، ۲۳۰

اطمینان به بیل که عطیه هنوز وجود دارد: ۱۲۰

یکی از مدیران بیل می‌شود: ۱۵۶

**فرد باسورث:** ۱۳۱، ۱۴۴، ۲۰۵

یکی از مدیران جلسه‌های بیل می‌شود: ۱۳۷

مناظره با دکتر بست در مورد شفای الهی: ۲۰۸

**آدرس جلسه‌های برانهام:** ۱۷۴

**بیلی پاول برانهام**

دیدن فرشته‌ی خداوند: ۹۱

**دانی برانهام:** ۸۸

## هاوارد برانهام: ۲۳۰

### ویلیام (بیل) برانهام

فرشته به او می گوید که روی معجزات تأکید نکند: ۹۰

نگرش او نسبت به پول: ۷۲، ۱۳۹، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۸

چالش‌ها، بدترین موردتان را نزد من بیاورید...: ۸۱، ۸۷، ۹۰، ۱۱۸

زمین خوردن از خستگی در طول صف سریع دعا: ۱۲۲

وضعیت بد سلامتی او را مجبور می‌سازد که بطور موقت خدمت را ترک کند:

۱۴۴

دریافت علامت دوم: ۱۶۱

نپذیرفتن چک ۲۵,۰۰۰ دلاری از یک تاجر نفت: ۱۳۹

نپذیرفتن چک ۱,۵۰۰,۰۰۰ دلاری: ۷۴

مورد سرزنش قرار گرفتن به دلیل دستور زبان ضعیف: ۱۸۹

صحبت با ربی یهودی: ۱۹۸

کلینیک مایو: ۱۴۸

### یانگ براون: ۹۴

#### جلسه‌ها

سن کارلوس، محدوده‌ی اختصاصی سرخ‌پوست‌ها: ۸۲

بومانت، تکزاس: ۱۷۷

کلگری، آلبرتا: ۹۸

کمدن، آرکانزاس: ۱۷

کلیولند، اوهایو: ۲۷۵

فورت وین، ایندیانا: ۱۸۴

هلسینکی، فنلاند: ۲۳۵

هیوستون، تکزاس: ۲۰۵

جونزبرو، آرکانزاس: ۴۱، ۹۴

کوپیو، فنلاند: ۲۴۴

لیتل راک، آرکانزاس: ۲۶

لانگ بیچ، کالیفرنیا: ۱۲۱

لوبوک، تکزاس: ۲۵۵

میامی، فلوریدا: ۱۲۸

اوکلند، کالیفرنیا: ۷۷

فینیکس، آریزونا: ۸۱، ۱۱۵، ۱۳۸

پاین بلاف، آرکانزاس: ۲۰۱

پورتلند، اورگان: ۱۱۱

رجینا، ساسکاچوان: ۱۵۹

تاکوما، واشنگتن: ۱۴۲

ویندزور، انتاریو: ۱۶۷

**دیوشناسی:** ۲۷، ۳۴، ۹۰، ۱۱۳

تطبیق تجربه با آموزه‌ی کتاب مقدس: ۶۸

**تعالیم (دکترین)**

تعمید در نام عیسی: ۲۰۱

شفا: ۱۲۳

قوانینی فراتر از قوانین زمینی: ۲۶۶

نظر کتاب مقدس در مورد شفا: ۲۱۱

هفت نام ترکیبی از یهوه: ۲۱۰

برخی رویاها قدرت او را تخلیه می‌کرد: ۱۳۸

**خواب‌ها:** ۱۵۳

روایای زن سیاهپوست «شونمی» در مورد کشیش برانهام: ۲۷۲



الا در خواب شش کبوتر را می بیند که به شکل حرف S پرواز می کنند: ۱۵۲

**عقاب‌ها:** ۱۰۷، ۲۹۰

### شفاها

تفاوت شفا بین شفا و معجزه: ۹۷

شفای پسر زن سیاهپوست «شونمی»: ۲۷۲

جان رایان نابینا: ۱۸۷، ۱۹۸

فلورانس نایتینگل شیرلاو: ۲۸۴

دختری با مشکلات روانی در تکزاس: ۲۵۷

زن دیوانه‌ای که در زیرزمین بر پشتش دراز کشیده بود: ۳۲، ۴۳

لادی میریک از سرطلان شفا یافت: ۹۷

دختر کوهستانی مبتلا به آپاندیس: ۶۳

آقای لیمن مبتلا به تصلب بافت‌ها: ۱۹۱، ۲۰۳

آقای ریس: ۲۲۸، ۲۶۳

آقای دامیکو مبتلا به سرطان: ۱۹۵

مترجم نروژی که تنها یک کلیه داشت: ۲۵۲

**اسرائیل:** ۱۵۵

**عیسی مسیح:** ۲۹، ۴۴، ۴۵، ۵۲، ۵۷، ۶۰، ۶۵، ۷۴، ۸۲، ۸۸، ۹۹، ۱۰۹، ۱۳۹، ۱۴۲

۱۲۶، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۳، ۲۴۸، ۲۷۶، ۲۹۴، ۲۹۶

**شاه جورج انگلستان:** ۲۰۴، ۲۳۰

### نامه‌ها

عذرخواهی از طرف دکتر دیویس: ۲۸۲

از فلورانس نایتینگل شیرلاو: ۲۲۶، ۲۸۴

**گوردون لیندسی:** ۷۸، ۱۰۵، ۱۴۲، ۱۵۶، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۷۵

شروع کار با مجله‌ی صدای شفا: ۱۳۰

**صف معجزه:** ۹۸، ۱۱۵

ناشنا شدن دختر: ۱۱۶

### **معجزه‌ها**

دختر نابینا که در جونزبرو می‌بیند: ۵۲

مرد نابینا در کمدن بینایی‌اش را بازمی‌یابد: ۲۵

پسری که که نابینا به دنیا آمده بود، بینایی‌اش را بازمی‌یابد: ۸۸

زنی که سرطان داشت و بینی‌اش شفا می‌یابد: ۴۴

پسر فلج در فورت وین شفا می‌یابد: ۱۸۵

دختر فلج فنلاندی که در جنگ یتیم شده بود: ۲۴۵

دختری با چشمان منحرف در فورت وین: ۱۸۹

زن مرده‌ای که در آمبولانس زنده شد: ۴۷

دختر مکزیکی ناتوان: ۸۱

پسر فنلاندی زنده می‌شود: ۲۴۱

هادی والدورف زنده می‌شود: ۶۹

مردی با مشکل قلبی در کافه‌تیریا شهر فورت وین: ۱۹۵

آقای دی از بیماری ذات‌الریه شفا یافت: ۳۶

دختر پاول مورگان: ۴۱

**جک مور:** ۶۵، ۷۷، ۱۴۲، ۲۳۰، ۲۳۶

جمع‌آوری هدایا جهت خرید خانه برای بیل: ۱۰۱

**تامی آزبورن:** ۱۴۶

ستون آتش: ۱۰۹

پارچه‌های دعا: ۱۷۵

صف‌های دعا

در یک طوفان برف: ۲۰۳

میچ مردی که وانمود به مریض بودن کرده بود گرفته شد: ۱۶۷

شکل گرفتن سیستم کارت دعا: ۱۵۷

نبوت‌ها

"شیطان برای تو در آفریقا تله گذاشته است": ۲۸۴

اورال رابرتز: ۱۴۶

علامت مسیح: ۱۷۴

اولین علامت: ۱۰۸

تخلیه‌ی انرژی او: ۱۰۵

عملکرد آن در جلسه‌ها: ۲۶

چگونه عمل می‌کند: ۲۷

دومین علامت: ۱۰۸

نخست در رجینا آشکار می‌شود: ۱۶۱

بیل توضیح می‌دهد: ۱۶۶

عملکرد آن در جلسه‌ها: ۱۶۹

حمایت کتاب مقدس: ۱۷۳

تجربه‌های ماوراءالطبیعه

او ایمان را بوسیله‌ی یک دستبند نخی نشان داد: ۵۹

روح القدس پیانو می نوازد: ۱۸۵

شخص دیوانه‌ای که در پورتلند شکست خورد: ۱۱۲

**نور ماوراءالطبیعه:** ۳۰، ۴۰، ۹۰، ۹۱، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۸۵

عکس هیوستون توسط جورج لیبی مورد بررسی قرار گرفت: ۲۲۲

عکس گرفته شده در هیوستون، تکزاس: ۲۱۵

**عطیه:** ۱۳۹، ۱۸۷

**خداوند چنین می گوید:** ۱، ۳۰، ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۶۷، ۷۱، ۷۹، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۵۹،

۱۳۹، ۱۹۳، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۸۴

**دو علامت:** ۱۰۸

تخلیه‌ی قدرت او: ۱۳۸

**رویاها:** ۱۶۹

دختران دوقلویی که از خیابان عبور کردند: ۲۷۹

پسری که از مردگان برخاست: ۱۲۸

برای همسر آن مغازه‌دار نروژی دعا نکن: ۲۵۳

زن مسنی که نزدیک تختش نشسته بود: ۳۴

شروع نشانه‌ی دوم با دختری که مداد به چشمش اصابت کرده بود: ۱۶۱

به یاد داشته باش که این تنها ۱۵ سانتی‌متر طول دارد: ۱۴۹

دو مرد تحقیقاتی دروغین از اف.بی.آی. را ترتیب می‌دهند: ۲۶۶

گلدان و دو شاخه گل: ۲۴۸

بیل تأثیرات آنها بر روی خود را توضیح می‌دهد: ۲۷۶

دیدن ایلینا: ۲۵۵

تفاوت خواب و رویا: ۱۲۶

کتاب مقدس توضیح می دهد: ۱۷۳

مجله‌ی صدای شفا: ۱۳۰، ۱۴۲

دیوید واکر: ۷۷، ۱۲۵

گردبادی از طرف خدا: ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۸۴، ۲۹۲، ۲۹۴

## اطلاعات در مورد کتاب

کتاب اول:

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۰۹-۱۹۳۲)

او از همان دقیقه‌ای که به دنیا آمد، از مردم عادی متمایز بود. او که درگیر فقر و طرد شدن بود، تبدیل به کودکی عصبی شد. چیزهای غیر معمولی بطور مداوم برای او اتفاق می‌افتاد، ماجراهای رمزآلود و روحانی... لیکن او تا سن ۱۴ سالگی به خدا فکر نمی‌کرد، سنی که تقریباً در آن هر دو پای خود را در حادثه‌ی شلیک تفنگ با تفنگ شکاری از دست داده بود. او همان‌طور که غرق در خون در حال مرگ بود، رویای وحشتناکی از جهنم می‌بیند، خودش را می‌بیند که بطور مداوم به مکان ارواح گمشده و سرگردان سقوط می‌کند. او به سوی خدا فریاد زد و خواست که به او رحم کند و بطور معجزه آسایی فرصت دوباره‌ای به او داده شد، فرصتی که بعدها تقریباً نتوانست از آن استفاده کند.

کتاب دوم:

مرد جوان و ناامیدی او

(۱۹۳۳-۱۹۴۶)

ویلیام برانهام بعنوان یک شبان جوان در تلاش بود تا زندگی عجیب خود را درک کند. چرا او تنها خادم شهر بود که رویاهایی می‌دید؟ هنگامی که خدا برای اولین بار در سال ۱۹۳۶ او را به بشارت در سرتاسر کشور فراخواند، او آن را رد

کرد و به قیمت گزافی بهای اشتباه خود را با از دست دادن همسر و دخترش بر اثر ابتلا به بیماری سیل پرداخت کرد. رویاها ادامه یافتند. خادمین به او گفتند که این رویاها از جانب شیطان می آیند. درنهایت، ناامیدی او را واداشت که برای یافتن خدا به بیابان برود، جایی که او با یک موجود ماوراءالطبیعه چهره به چهره شد. آن فرشته به او مأموقتی از سوی خدا داد تا عطیه‌ی شفای الهی را به مردم دنیا برساند. هنگامی که ویلیام برانهام پرسید که آیا مردم باور خواهند کرد که او به‌راستی یک فرشته او را ملاقات کرده یا نه، فرشته گفت که دو علامت ماوراءالطبیعه به او داده خواهد شد تا خواندگی او را به اثبات برساند. آنگاه باید ایمان بیاورند. و آنها ایمان آوردند!

### کتاب سوم: مرد جوان و مأموقیت او (۱۹۵۰-۱۹۴۶)

مدت کوتاهی پس از آنکه فرشته، ویلیام برانهام را ملاقات کرد و به او گفت که مقدر شده تا عطیه‌ی شفا را نزد مردم دنیا ببرد، نخستین علامت پدیدار گشت؛ زمانی که او دست شخصی را که مبتلا به نوعی بیماری میکروبی بود، لمس کرد، یک واکنش فیزیکی در دستش اتفاق افتاد. ظرف دو ماه از شروع مأموقیتش، عطیه‌ی فوق‌العاده‌ی ویلیام برانهام توجه عموم را جلب کرد. هزاران نفر در جلسات او گردهم می‌آمدند، جایی که او نجات و شفای الهی در نام عیسی مسیح را موعظه می‌کرد. معجزات فراوان بود. پس از زمانی که عیسی از راه جلیل می‌گذشت، ارواح پلید را اخراج نموده و بیماران و مبتلایان را شفا می‌داد، دنیا شاهد چنین چیزی نبود. با این حال هنوز عده‌ای تردید داشتند که به‌راستی فرشته این مرد فروتن را ملاقات کرده باشد. سپس علامت دوم ظاهر گشت... حال آنها باید ایمان می‌آوردند!

**کتاب چهارم:**  
**مبشر و تحسین او**  
**(۱۹۵۱-۱۹۵۴)**

ویلیام برانهام برای تاریخ مدرن، نوعی تناقض است. او در سال ۱۹۴۶ خدمتش را آغاز کرده و در کمتر از شش ماه توجه عموم را جلب نمود، او در این روند جلسات احیای ایمان و شفا را سرتاسر جهان راه اندازی نمود. او این کار برجسته را به کمک یک عطیه‌ی منحصر بفرد انجام داد، علامتی مافوق طبیعی که توجه مردم را جلب می‌کرد. دیری نگذشت که تمام مسیحیان در سرتاسر دنیا از آن آگاهی می‌یافتند. بین سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۴ ویلیام برانهام بزرگ‌ترین جلسات مسیحی تاریخ را تا آن زمان ترتیب داد، حدود ۳۰۰,۰۰۰ نفر در یک جلسه در بمبئی هند حضور داشتند. تقاضاها برای خدمات او در امریکا و خارج از کشور تمام نشدنی به نظر می‌رسید. اما ویلیام برانهام راضی نبود. به نظر او چیزی درست نبود. او برای مدت طولانی آن را نمی‌دانست، لیکن او در پایان سال ۱۹۵۴ آن را درک کرد. خدمت او باید تغییر می‌کرد.

**کتاب پنجم:**  
**معلم و عدم پذیرش او**  
**(۱۹۵۵-۱۹۵۹)**

خدمت ویلیام برانهام دارای سه مقطع اصلی بود. نخست، او بیماری‌ها را از طریق عطیه‌ای خارق‌العاده، در دست خود تشخیص می‌داد. پس از آن، رویا به او اجازه داد تا بیماری‌ها و چیزهای بیشتر را تشخیص دهد. بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴، بیش از ۵۰۰,۰۰۰ نفر به دلیل موعظت او عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده خود پذیرفتند... و هیچ راهی برای تخمین زدن اینکه چند میلیون نفر بخاطر دعا‌های او شفا را دریافت کرده‌اند، وجود ندارد. ویلیام برانهام تشخیص داده بود،



مردم عمق و بلندای روحانی را که کلام خدا و روح القدس به آنها می‌دهد، نمی‌پذیرند. او احساس نمود که روح خدا او را می‌خواند تا کار بیشتری انجام دهد. او می‌دانست که مردم به دلایل متفاوتی به جلسات او می‌آیند. برخی به جلسات می‌آمدند، چون ایمان داشتند روح عیسی مسیح در آنجا حاضر بود. برخی دیگر به دلیل این امر نوظهور و هیجان آن می‌آمدند، درست مانند زمانی که عیسی بیماری را شفا می‌داد و شراب، نان و ماهی را تکثیر می‌نمود و مردم برای دیدن آن جمع می‌شدند. لیکن این تعالیم عیسی مسیح بود که تاریخ دنیا را تغییر داد. ویلیام برانهام احساس کرد خدا او را می‌خواند تا در طول جلسات ایمان-شفا بیشتر به تعلیم پردازد. او ایمان داشت که خدمتش می‌تواند سهمی پرمفعت و ماندنی در کلیسای مسیح داشته باشد. او نه تنها در سال ۱۹۵۵ شفای الهی را تعلیم داد، همچنین جنبه‌های دیگر کلام خدا را نیز تعلیم داد. خدا مقطع تازه‌ای از خدمتش را به او عطا کرد، «مقطع سوم» (استفاده از کلمات فرشته)، که عظیم‌تر از هر چیزی است که خدا از طریق او در گذشته به انجام رسانده بود. او به ناگزیر، برخی از مردم را رنجاند.

**کتاب ششم:**

**نبی و مکاشفه‌ی او**

**(۱۹۶۵-۱۹۶۰)**

اگرچه دو مقطع نخست خدمت ویلیام برانهام به خوبی بنا شده بود، در مورد مقطع اسرارآمیز سوم، سؤالاتی ایجاد شد. در مقطع سوم، ویلیام برانهام که از هدایت خدا پیروی می‌کرد، پنج سال آخر عمر خود را وقف رساندن یک سری از موعظت‌ها کرد که کلیسا را به یک درک از اسرار کتاب مقدس می‌رساند، اسراری که از آغاز زمان مخفی بودند. علامات اسرارآمیز در کتاب مکاشفه به چه معناست؟ «سرّ خدا» چیست که در عهد جدید بسیار از آن استفاده شده است؟

به مدت دو هزار سال در مورد این حقایق جستجو و تفکر شده و در نهادهای مسیحیت مورد بحث قرار گرفته است. اما هنگامی که خدا خودش پاسخ‌ها را توسط یک نبی آشکار می‌سازد، چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ این اتفاق افتاده و این داستان برای مطالعه‌ی شما اینجا ارائه شده است.